

0164

Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Title The heritage of America

Author Connager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13, 18	1949 -		308
14, 17	72988 -		268
<hr/>			
	2296		
20, 21	2297		
<hr/>			
		14, 21	314



Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13, 18			
	1949 -	308	
14, 12	72988 -	268	
<hr/>			
	2296		
6, 2, 2297			
<hr/>			
		14, 21	314



بلکت هر دو جهان عبرت، التفاتش نیست  
کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

# دیوان عبرت

محمد علی مصباحی نایینی

بتصحیح و اهتمام

حسین مظلوم - کیفر

از انتشارات

کتابخانه سنائی



نرسد در غزل امروز بعبرت و گری  
گر کسی گفت رسد گو که بقرآن نرسد

## نامه حاضر

در دو قسمت

KASHMIR UNIVERSITY  
Iqbal Library

Acc. No. 312948  
Dated..... 30.3.56

## ۱ غزلیات

## ۲ قصائد : مدح ائمه اطهار

بخط و تصحیح حسین مظلوم متخلص به کی فر

حق چاپ محفوظ و مخصوص مصحح است

از این نسخه ... ۲ مجلد در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۵

بسرانجام کتابفروشی سنائی (تهران) چاپ و منتشر گردید



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱	بهت بذات و صفت نهفته و پیدا	۱	۱۱	نرگس ز بادیه کرد تپ جام لاله را	۱۴
۲	بیا فرید مقدس خدا محمد را	۲	۱۲	آنکه آموخت بتورسم خود آرائی را	۱۵
۳	آنکه میگفت ز خاطر نرم عهد وفار	۳	۱۳	از رخ اگر بر افکند شاهد ماتعاب را	۱۶
۳	ز مهر دختر زور حواله داد مرا	۴	۱۴	از شعله ببرد خبر خانه ما را	۱۷
۴	بودی درخ و زلف تو ببردوش مرا	۵	۱۵	ای باد بگو آن شه زین کمران را	۱۸
۵	خردیدن جمال تو نبود هوس مرا	۶	۱۵	ای ساقی صافی دلان گردش آورجم را	۱۹
۶	دل بی تو نیا ساید از سیر گلتانها	۷	۱۶	باغبان گرند به راه بگلزار مرا	۲۰
۷	صبح است ای ساقی بیا از سر برون کن خجرا	۸	۱۷	بپای عشق سپردیم کوه و صحرا را	۲۱
۷	عشق و زندگی ازل بودست اگر تقدیر ما	۹	۱۸	تا بت شد بد قمر عشاق نام ما	۲۲
۸	کسی که بود بلفش امید واری ما	۱۰	۱۹	تا چه ما سازیت با من عشق عالم سوز را	۲۳
۹	ده از دست به کام جوانی کامرانی را	۱۱	۱۹	ترا چونیت سربرت دستان یارا	۲۴
۱۰	مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مورا	۱۲	۲۰	تو ام بصبح هر که ندیدست شام را	۲۵
۱۱	مگر هوای بهشت کوی جانان را	۱۳	۲۱	چشم وفا از تو نداریم ما	۲۶



## فهرست غزلیات

شماره صفحه      بند اول      شماره غزل      شماره صفحه      بند اول      شماره غزل

۲۲ خط مسکین لب نوشین رخ زیباست ترا ۲۷ ۳۲ نیست جز بادۀ عشق تو به پیمانه مرا ۴۰

۲۲ دیدتا یوسف دل چاه ز نخدان ترا ۲۸ ۳۳ هر چه کردم عجز و افروزم نیاز خویش را ۴۱

۲۳ ساقی بجام ریخت می لعل فام را ۲۹ ۳۴ هر کس درین جهان بدانیست مبتلا ۴۲

۲۴ ساقی بیاید و بسفکین شراب را ۳۰ ۳۵ عکس روی ساقی افتادست بجام شراب ۴۳

۲۵ سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جانرا ۳۱ ۳۵ ز خواب سر چو براری بگر بجام شراب ۴۴

۲۶ فلک ماه مینازد بگیر از رخ نقابت را ۳۲ ۳۶ سحر لطف نسیم و فیض دست سحاب ۴۵

۲۶ کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را ۳۳ ۳۷ بارها من دیدم او را بی حجاب ۴۶

۲۷ کو خضر بی خجسته که گم کرده راه را ۳۴ ۳۹ آن بیت پاکیزه رو در نیمه جانست ۴۷

۲۸ گریزدان و اگدارد بنده کار خویش را ۳۵ ۳۹ آنرا که ملک حسن و ملاح مست ۴۸

۲۹ گر عهد مستی این چنین آید طناز را ۳۶ ۴۰ از قلندر مشربان فیض نظر خواهم گرفت ۴۹

۲۹ ما که ایان که بود ملک بقا کشور ما ۳۷ ۴۱ ای آنکه جان فدای تیرگاه است ۵۰

۳۰ نیازمند کند چرخ بانوانی را ۳۸ ۴۲ ای دل بحر عشق که هیچ کس کناره نیست ۵۱

۳۱ نیست اساک گراز خون دل تا که مرا ۳۹ ۴۳ با تو شب و روز نشستن خوشست ۵۲



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۴۳	چشم مردم صاحب نظر صفائی نیست	۵۳	۵۴	صنمی سوده و مینای شراب لب کشت	۶۶
۴۴	بدانایان اگر گردون بکین است	۵۴	۵۵	من کیم آشفته شیدای مست	۶۷
۴۵	براه عشق تو اید و ست باز روی اردت	۵۵	۵۵	مویست تراد کمرایشوخ میان نیست	۶۸
۴۶	بر چرخ خروش یارب ماست	۵۶	۵۶	نذار دگر سرمایار غم نیست	۶۹
۴۷	چون نور که از مهر جدا هست و جدانیت	۵۷	۵۷	وقتی دل سودازده شور دگر می داشت	۷۰
۴۸	تأپیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت	۵۸	۵۸	یار اگر جلوه کند جان اینیم نیست	۷۱
۴۸	حدی جمال خوب تراد کمال نیست	۵۹	۵۹	آنرا که بکوی دوست اهی است	۷۲
۴۹	در شهر دلی نیست که در دام شمانیت	۶۰	۵۹	آنکه منظور دگر غیر تو اش در نظر است	۷۳
۵۰	در صد هنر میکده یک اهل حال نیست	۶۱	۶۰	ای که در اقلیم نیکوئی بخر تو شاه نیست	۷۴
۵۱	درویش را که ملک قناعت مسلمست	۶۲	۶۱	با اینکه آشناست بمن یاسان دوست	۷۵
۵۲	درهای بسته چرخ برویم گشاده است	۶۳	۶۲	بزرگواری مرد از شرافت ادبیت	۷۶
۵۲	رویت که بوضع حق گواهیت	۶۴	۶۳	بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجا است	۷۷
۵۳	ز بس کردم درین گیتی آفامت	۶۵	۶۳	تا بتو دل عهد مودت بست	۷۸



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۶۴	تا خون دل بجاست می خوشگوار چیت	۷۹	۷۵	فدای حالت آن زند لا ابالی مست	۹۲
۶۵	ترا که با همه آفاق چشم الطافت	۸۰	۷۵	فلک و عرصه عالم خم و خمخانه اوست	۹۳
۶۶	ترا همین نه من ای خوب روی ارم دوست	۸۱	۷۶	کام دل را یکشب از آن سیمبر خواهیم گرفت	۹۴
۶۷	چشم من و عالمی براهست	۸۲	۷۷	کسی آ که شد از شور قیامت	۹۵
۶۷	دانی گرت از حال دل ما خبری هست	۸۳	۷۸	گفت پیر ما که هر کس عاقلست	۹۶
۶۸	در دیرین عارف صاحب نفسی نیست	۸۴	۷۹	گل ویش برای چیدن نیست	۹۷
۶۹	دره عشق تو بی پاوسری نیست	۸۵	۷۹	مگر آب بقاست در دهنت	۹۸
۷۰	در مملکت عشق سما و سکی نیست	۸۶	۸۰	مویت خوششت و ریخته بر روی خنجر شرت	۹۹
۷۱	دلم ز دیدن آن بت دست و نون فت	۸۷	۸۱	هر کسی آرزوی خیالی در دست	۱۰۰
۷۱	زابد عجب نیایش اگر دشمن منست	۸۸	۸۲	مرید پیر خرابات اگر شدیم بجاست	۱۰۱
۷۲	شدت محو سراپای من چنان دوست	۸۹	۸۳	وا غط جان میکند از لب جانان حدیث	۱۰۲
۷۳	شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست	۹۰	۸۴	نشود کار اهل دل اصلاح	۱۰۳
۷۴	غم تو یکت دل آسوده در جهان نگذاشت	۹۱	۸۵	راح جان بخش بود قوت دل و قوت روح	۱۰۴



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۸۵	ز پیر میکده بشنیدم این بوقت صبح	۱۰۴	۹۶	چون در میکده را پیر مغان باز کند	۱۱۷
۸۶	صبح عید شد ای عید من بروی صبح	۱۰۵	۹۷	خدا به منعی از مرحمت نگاه کند	۱۱۸
۸۷	مرا که در همه قوی بود زبان فصیح	۱۰۶	۹۸	خرم آن روز که جان زین محن اباد رود	۱۱۹
۸۹	آنان که از محبت جانانه دم زنند	۱۰۷	۹۹	خسته دلانیم ما شیفته و مستمند	۱۲۰
۸۹	آنان که ندارند صفا بلهوسانند	۱۰۸	۹۹	دام پای دل اگر طره جانانه نبود	۱۲۱
۹۰	آن شب که مرا تا بسحر با تو سری بود	۱۰۹	۱۰۰	در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد	۱۲۲
۹۱	ای خواجه میازار دلم را که برافند	۱۱۰	۱۰۱	در سرکوی تو جمعند پریشانی چند	۱۲۳
۹۲	این تن خاکی ما تا بصفای جان نشود	۱۱۱	۱۰۲	دطلب سالکت تا بلبش جان نرسد	۱۲۴
۹۲	بتی که بر تن بی جان بخنده جان نبخشد	۱۱۲	۱۰۳	دست یاران نخم طره جانانه زدند	۱۲۵
۹۳	بمن آن شوخ اگر چشم رضا باز کند	۱۱۳	۱۰۳	دیدم چه بامن این فلک حقه باز کرد	۱۲۶
۹۴	پند پدر گوش کن ای پسر هوشمند	۱۱۴	۱۰۴	رخت در ملک خوبی جلوه گر باد	۱۲۷
۹۵	تطا و لها که هجرانش با کرد	۱۱۵	۱۰۵	زکوات تن درستی آن ادا کرد	۱۲۸
۹۶	جمعی از حال دلم بازلف جانان گفته اند	۱۱۶	۱۰۶	شب درویش اگر در غم نان میگذرد	۱۲۹



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۰۷	شیخا آرزوی همدمی مامیکرد	۱۳۰	۱۱۷	آن خوب رو که صاحب خمی نکو بود	۱۴۳
۱۰۷	صبا غباری از آن آستان بآورد	۱۳۱	۱۱۸	ابلیس ملک بود خطا هرنش کرد	۱۴۴
۱۰۸	طریق مهربانی این نباشد	۱۳۲	۱۱۸	از دو عالم خویش را هر کس حرمی بگانه کرد	۱۴۵
۱۰۹	فغان که دوره هجران بسرنمی آید	۱۳۳	۱۱۹	ازین دیار غریزان چو بار بر بستند	۱۴۶
۱۱۰	کسی که نسبت روی ترا باه کند	۱۳۴	۱۲۰	اندیشه آن طره پر خم نتوان کرد	۱۴۷
۱۱۱	کسی که محنت هجران کشیده میداند	۱۳۵	۱۲۱	خوش آنکه سر کوی شام نزل مابود	۱۴۸
۱۱۱	گرچه دانم که وصال تو میسر نشود	۱۳۶	۱۲۲	گل پرده نشین بود صبا پرده دری کرد	۱۴۹
۱۱۲	مراقلاش و بی باکت آفریدند	۱۳۷	۱۲۳	کز لب یار نشانت دهند	۱۵۰
۱۱۳	نسیم ارجم بونی ز خاک کوی یار آرد	۱۳۸	۱۲۳	باجور تو ای یار شکر چه توان کرد	۱۵۱
۱۱۴	نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بکشاید	۱۳۹	۱۲۴	بدوستی تو آنان که دشمن خویشند	۱۵۲
۱۱۴	هر چه یکت عمر دل از فضل و هنر حاصل کرد	۱۴۰	۱۲۵	بر سمیران غیر خفا یاد ندادند	۱۵۳
۱۱۵	بر کس که بکف باده بر ساده ندارد	۱۴۱	۱۲۶	بکوی میکده آنان که خاکسارند	۱۵۴
۱۱۶	آخر از عشق تو کار دل بر سوئی کشد	۱۴۲	۱۲۶	بهار آمد و یاران جور دی رستند	۱۵۵



## فہرست غزلیات

شمارہ صفحہ	بند اول	شمارہ غزل	شمارہ صفحہ	بند اول	شمارہ غزل
۱۲۷	بی تو ای نوگل خندان بمن آن میکند	۱۵۶	۱۳۸	مشکل اندیشہ قتل نش از دل برود	۱۶۹
۱۲۸	خود را کسی کہ با تو صنم آشنا نکرد	۱۵۷	۱۳۸	مگر بکشتنم ابروی او اشارت کرد	۱۷۰
۱۲۹	دامکشان گذشت و نگاہی بمانکرد	۱۵۸	۱۳۹	ہمان کسی کہ مسجد ترا دلالت کرد	۱۷۱
۱۳۰	در آئینہ روی تو آہی نتوان کرد	۱۵۹	۱۴۰	نقاش کہ نقش می نگارد	۱۷۲
۱۳۰	دل ہمہ آفاق را دید و نبودش پسند	۱۶۰	۱۴۲	دام رہ ماطرہ دلدار شد آخر	۱۷۳
۱۳۱	دوش ز رندی سوال کردم از اسرار چند	۱۶۱	۱۴۲	زد و پر خج باندم جدا زیار و دیار	۱۷۴
۱۳۲	روز رخ اورا خط شبنمک سبہ کرد	۱۶۲	۱۴۳	طایر جان کہ درین دامکہ افتادہ اسیر	۱۷۵
۱۳۳	روندگان طرقت کہ بی دلیل رہند	۱۶۳	۱۴۴	غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر	۱۷۶
۱۳۴	زلفت بعبوہ دین دل از دست میبرد	۱۶۴	۱۴۵	مرا بچا کری ای خواجہ از کرم بپذیر	۱۷۷
۱۳۴	شان ملک ملاححت اگر چہ بی سپند	۱۶۵	۱۴۶	میوزد باد بہاری خوش بطرف جو بیابا	۱۷۸
۱۳۵	صبحم منہجگان جوہر جانم دادند	۱۶۶	۱۴۶	دگر نصیحت ناصح کجا کند تاثیر	۱۷۹
۱۳۶	عاشقان پا بسر عقل نہ اکنون دہاند	۱۶۷	۱۴۷	دل از مصاحبت اہل حال باز مگیر	۱۸۰
۱۳۷	گرفت پردہ رخ یار و خود نمائی کرد	۱۶۸	۱۴۹	بیکت کرشمہ جان شد غم را بل نیاز	۱۸۱



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۴۹	دل در اندیشه آن غنچه دمانست هنوز	۱۸۲	۱۶۰	خون ریختم آنکه بود کارگاهش	۱۹۵
۱۵۰	دید سبزه و شد بوستان غیر آمیز	۱۸۳	۱۶۱	دل که برداشته تست فروگذارش	۱۹۶
۱۵۱	مرا که نامه سپاست وزیر تباخیز	۱۸۴	۱۶۲	شکوه بردم از غم کیتی به پیر میفروش	۱۹۷
۱۵۲	مفتی ز خدعه کرد در مکر و حیل باز	۱۸۵	۱۶۲	غریز مصر ملاحظت شود خریدارش	۱۹۸
۱۵۳	بوسی مرا از ان لب شیرین بود هوس	۱۸۶	۱۶۳	کسی که هست اوصاف انضم بخش	۱۹۹
۱۵۴	مراجا گوشه دیر مغان بس	۱۸۷	۱۶۴	مرا بحضر قاضی کوی میکده دوش	۲۰۰
۱۵۵	چگونه سخت نباشد حیات بر جانش	۱۸۸	۱۶۵	نازنینی که دل از دست دیدارش	۲۰۱
۱۵۵	چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش	۱۸۹	۱۶۵	نکار من که دم عیسویت دهنش	۲۰۲
۱۵۶	کرد چشم تو مرا مست و لبست ذرهش	۱۹۰	۱۶۶	هر که ست است عهد جانانش	۲۰۳
۱۵۷	آدم آن یار و سراند قدم انداختمش	۱۹۱	۱۶۷	میترا چون نمیکرد و دوصالش	۲۰۴
۱۵۸	پیر میکده دل شکوه برد از بخش	۱۹۲	۱۶۸	کمال لبری دارد جالش	۲۰۵
۱۵۸	بسکه بی اندازه خوردم با جرفیان ده دوش	۱۹۳	۱۶۹	به از شیراز و وضع بمیالش	۲۰۶
۱۵۹	چگونه از سحران برنجیزد آنکه نثارش	۱۹۴	۱۷۰	ع کسان که بر سر نیای دین کنند نزاع	۲۰۷



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۷۱	خوش میوز د امروز نسیم سحر از باغ	۲۰۸	۱۸۲	بامی و مطرب ساقی همه شب مسازم	۲۲۱
۱۷۱	گذر چهره گل چون صبا نقاب بیاع	۲۰۹	۱۸۳	بر عشق سپری رسم ادب از یادم	۲۲۲
۱۷۳	بیاد تا که نداده ست غصه را خاک	۲۱۰	۱۸۴	برندی شهرام در شهر باشد عشق آئینم	۲۲۳
۱۷۳	بسان صبح دولت گرز صدق کرد و چاک	۲۱۱	۱۸۵	بریده نافلت از دامن تو دست امیدم	۲۲۴
۱۷۴	نهان جو کرد ز من چهره آن بت چالاک	۲۱۲	۱۸۶	بشرط مهربانی دل بدان نامهربان دادم	۲۲۵
۱۷۶	خدا را مطربا بود این چه آهنگت	۲۱۳	۱۸۶	بکوی میکده شد تا دلیل باده فروشم	۲۲۶
۱۷۷	جدا افتاد دل از صحبت دلا و من از دل	۲۱۴	۱۸۷	تا پریشانی دل باشد از آن لطف سیاهم	۲۲۷
۱۷۷	فرسوده شد از بار غم عشق مراد دل	۲۱۵	۱۸۸	بهناد چو بر دوش سبزه باده فروشم	۲۲۸
۱۷۸	بیای یار در کاشانه دل	۲۱۶	۱۸۹	چونام آن لب شیرین براید از دهنم	۲۲۹
۱۷۹	فاده است بدنبال زلف جانان خال	۲۱۷	۱۹۰	خضران شد نو بهار غم و من خود نمی بینم	۲۳۰
۱۸۰	هر کس که ترا دید بدین شکل و شمایل	۲۱۸	۱۹۰	رهین مرحمت و لطف پیر باده فروشم	۲۳۱
۱۸۱	مراد دل بود این عقده مشکل	۲۱۹	۱۹۱	زان خاک آستان تو کحل بصر کنم	۲۳۲
۱۸۲	اگر چه در نظرت همچو خاک ره خوارم	۲۲۰	۱۹۲	ز بخت بنمود در زمانه مانندم	۲۳۳



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۱۹۳	زنگت دلی ز آینه دل زدوده ایم	۲۳۴	۲۰۳	هوی سرو از سر یاد گل از دل بدر کردم	۲۴۷
۱۹۴	شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم	۲۳۵	۲۰۴	آنکه بنام می رود در گذر از مقابلم	۲۴۸
۱۹۴	عقل تا در کف سعی و عمل داده پناهم	۲۳۶	۲۰۵	بروای ناصح و بیوده مده در دسرم	۲۵۰
۱۹۵	کام دل از سپهر تمنای منم	۲۳۷	۲۰۵	بار قیام مشورت میکرد بر قلم حسیم	۲۴۹
۱۹۶	گردست بد روزی دامن آویرم	۲۳۸	۲۰۶	بسکه فراق گلرخان داغ نهاده بر دلم	۲۵۱
۱۹۷	گرم درود فرستی و کردی دشنام	۲۳۹	۲۰۷	بهر بانی او دلبری کجا جوئیم	۲۵۲
۱۹۷	گفتم چو بر من بگذری خوار این چنین نگذاریم	۲۴۰	۲۰۸	پیر میخانه را سر ارقصا دوش بگوئیم	۲۵۳
۱۹۸	که مقیم کعبه گاهی ساکن بتجانه ایم	۲۴۱	۲۰۹	جوان چو حافظ شیراز صبح برخیزیم	۲۵۴
۱۹۹	نه خود را بی ریاضت من توانگر از نهانم	۲۴۲	۲۱۰	در قدم تو خویش اسایه صفت بگشایم	۲۵۵
۲۰۰	ما خمار الودکان محتاج یکت پیمان ایم	۲۴۳	۲۱۰	ز کس نهفته نداریم وفاش میگوئیم	۲۵۶
۲۰۱	نه بهمن بسته آن زلف گیر شدیم	۲۴۴	۲۱۱	شب وصال رموی تو عقده باز کنم	۲۵۸
۲۰۱	نزار کردل از خانقاه برکندم	۲۴۵	۲۱۲	عشق رخ جانانم آتش زده در جانم	۲۵۹
۲۰۲	هست تا وصف دلیان و لب جانان سختم	۲۴۶	۲۱۳	کنون که اهل دلی نیست هر چه میجویم	۲۶۰



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۱۴	گرچه از هم آشیانان میرسد هر دم صغیرم	۲۶۱	۲۲۵	که داند جز پریشان روزگاران	۲۷۴
۲۱۵	مکن ملامت من گر عشق خود دارم	۲۶۲	۲۲۶	آورد هر سرمد اس فلک از مه نو	۲۷۵
۲۱۶	نیست با قد تو از شور قیامت خبرم	۲۶۳	۲۲۶	هست در آخرین نفس دلم آرزوی تو	۲۷۶
۲۱۶	وفا نکرد بعد آن نگار و لبندم	۲۶۴	۲۲۷	یکم جو خرق کشیدم برای تو	۲۷۷
۲۱۸	ای برادر دل بی غم نه تو داری من	۲۶۵	۲۲۸	یکم بوده ام ز وفا باغبان تو	۲۷۸
۲۱۸	چنت در دامن آن شوخ زدم لایه کنان	۲۶۶	۲۲۹	یک شب اگر قدم ره بسر کوی تو	۲۷۹
۲۱۹	دارد سروصل او دل من	۲۶۷	۲۳۰	بگذار این دوستی لبر گانه	۲۸۰
۲۲۰	آن را که راه خواهد بر آستان جانان	۲۶۸	۲۳۰	بود گل همچو روی او نکو؟ نه	۲۸۱
۲۲۱	خوشا و خرم آن روزگاران	۲۶۹	۲۳۱	چرخ ناکام ترا ز تست از و کام نخواه	۲۸۲
۲۲۲	خوشت سیر گلستان روی گل دیدن	۲۷۰	۲۳۲	خطت دمید و با مهربان شدی ای ماه	۲۸۳
۲۲۳	دانم که بیوفایست آیین دلستانان	۲۷۱	۲۳۳	دکان زاهد شهر یکباره گشت بسته	۲۸۴
۲۲۳	فدا دار عشق جانان آنچنان آتش بجای من	۲۷۲	۲۳۴	لاله بگرفت کعب جام تو هم جام نخواه	۲۸۵
۲۲۴	مشغله عشق چیست خانه بر انداختن	۲۷۳	۲۳۵	سحر که مطرب زرد این ترانه	۲۸۶



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۳۵	یار از دردم در آمد طرف کله شکسته	۲۸۷	۲۴۶	چنان با او ندارم اشتعالی	۳۰۰
۲۳۶	گناه میکنم و واثقتم بفضل اله	۲۸۸	۲۴۷	چه جای جلوه حور بهشت و حسن پری	۳۰۱
۲۳۸	آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی	۲۸۹	۲۴۸	روز غفلت مکن از کار و شب از مطرب می	۳۰۲
۲۳۸	ای خواجه تابکی پی دنیا رود رهی	۲۹۰	۲۴۹	ز در و بھر منم مبتلای رنجوری	۳۰۳
۲۳۹	ای روضه بهشت روی تو آیتی	۲۹۱	۲۵۰	کسی که رفت پی آن نگار هر جانی	۳۰۴
۲۴۰	ببل چگونه گیرد دل در برش قراری	۲۹۲	۲۵۱	گذشت عمر و نبودم خبرین تمنائی	۳۰۵
۲۴۱	بن امروز تو فردای قیامت بنائی	۲۹۳	۲۵۱	گر کعب بنهر تراست سری	۳۰۶
۲۴۲	بهره از شادی جهان نبری	۲۹۴	۲۵۲	گردست هد حلقه گیسوی نگاری	۳۰۷
۲۴۲	پیداست که باز پد نباشد سروکاری	۲۹۵	۲۵۳	مارا چگونه باشد از یار چشم باری	۳۰۸
۲۴۳	تو از اول بهر کس عهد بستی	۲۹۶	۲۵۴	نه ز رحمت کنی بمانظری	۳۰۹
۲۴۴	جان زنده شد بوییت ای باد نو بهاری	۲۹۷	۲۵۴	نه هوای خاک کویت بدلم گذشت تابی	۳۱۰
۲۴۵	جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی	۲۹۸	۲۵۵	نه چون رخ تو گلی هست گلستانی	۳۱۱
۲۴۶	خبر مال منصب عشق هر منصبی مالی	۲۹۹	۲۵۶	آیا بود که بر سرم از مهر بگذری	۳۱۲



## فهرست غزلیات

شماره صفحه	بند اول	شماره غزل	شماره صفحه	بند اول	شماره غزل
۲۵۷	ای دی تو مجموعه اوصاف الهی	۳۱۳	۲۶۸	نه طریق یاری است این و نه شرط مهربانی	۳۲۶
۲۵۸	باریک میانی بودش در کمر از موی	۳۱۴	۲۶۹	همه آفاق بگشایم و ندیدیم کسی	۳۲۷
۲۵۹	بر چهره میفشان زلف ای شاه روحانی	۳۱۵			
۲۶۰	بهر خود دولت آزادگی آماده کنی	۳۱۶			
۲۶۰	تراست شیوه تمکاری و دلازاری	۳۱۷			
۲۶۱	تو بد لببری شوخی دل اگر چنین ربانی	۳۱۸			
۲۶۲	جانا چه زیان میرسد گریختن گاهی	۳۱۹			
۲۶۳	زیاری اردل بیچارگان بدست آری	۳۲۰			
۲۶۴	بشی گفتم بدان دلدار جانی	۳۲۱			
۲۶۵	گویند بزیبائی باغ گل و نسیرنی	۳۲۲			
۲۶۵	مار از کرم ساقی سر کرم کن از جامی	۳۲۳			
۲۶۶	مرا بردرت فخر باشد گدائی	۳۲۴			
۲۶۷	مگو افسانه از حجم قصه از کی	۳۲۵			



## فهرست قصائد

عنوان قصیده	شماره صفحه	مطلع
در صفت بهار و مدح احمد مختار <sup>۳</sup>	۲۷۱	یکی بنگر این چرخ نیلوفر را
در صفت بهار مختم بنام حضرت بهرا	۲۷۳	باغ را داد نو بهار نو ا
بنام حضرت عسکری <sup>۴</sup>	۲۷۵	آن سرو کا شمر که از ونیت بر مرا
مختم بنام حضرت رسول <sup>۳</sup>	۲۷۷	از حسن جلوه روی تو ماند بر آفتاب
در ستایش دانیان و نکویشان نادانان	۲۷۹	سیر نیکی آزار است که فصل و بهار است
هزئیک و بد را پاداش و کیفر است	۲۸۱	ای که جان و تنت اسیر بهواست
در پند و نصیحت	۲۸۳	مردم سفله را شعار خطاست
خود ستانی ز شاعران زیاست	۲۸۴	منم که گنج هنر طبع و لپذیر نیست
در نعت بنی <sup>۳</sup>	۲۸۶	هر که کرم پیشه کرد و داشت کف را د
در صفت بهار	۲۸۸	گاه آنست که از صنعت نقاش بهار
نیز در ستایش بهار	۲۸۹	جوان شد از دم باد بهار عالم پیر
در موعظه و نصیحت	۲۹۲	راستکاری پیشه کن خواهی شوی کرر سگار
تغزل مختم بنام خامس آل عبا <sup>۴</sup>	۲۹۳	گر چنین آ و رد م فرقت جانان بر سر

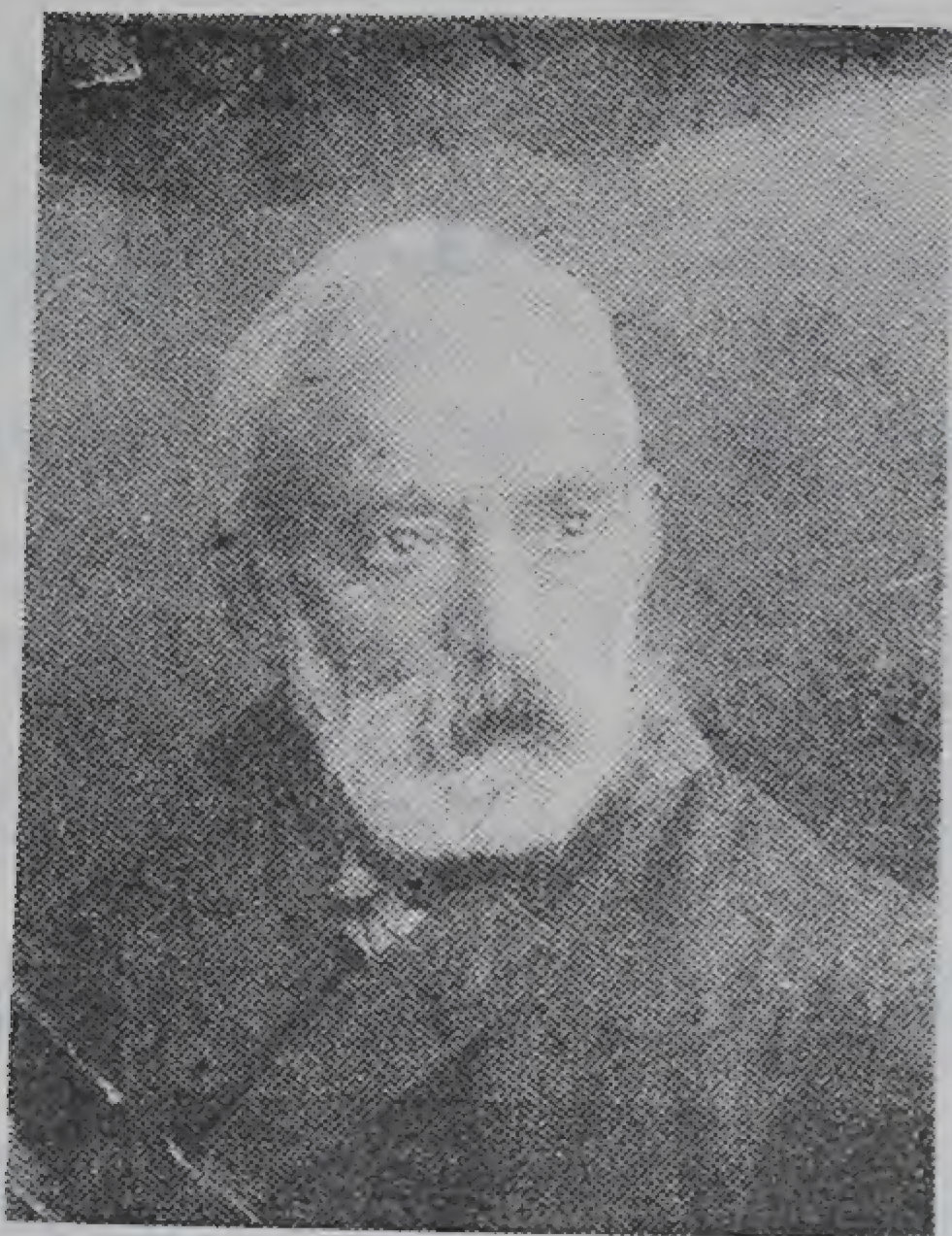


## فهرست قصائد

عنوان قصیده	شماره صفحه	مطلع
در حسب حال خود مختوم بنام مولی علی	۲۹۵	از فتنه زمانه و از کید روزگار
بنام امام حسن مجتبی	۲۹۷	بروزگار بسی بگذرد نین و شهور
در صفت زمستان مختوم بنام خاتم انبیا	۲۹۸	برفت آبان و آمد ماه آذر
در صفت بهار مختوم بنام امام دهم	۳۰۰	آیین گرفت بار دگر مرغزار
در نکویش روزگار مختوم بنام سید سجاده	۳۰۱	ترا سپهر و غماصر که مادرند و پدر
تغزل مختوم ثنای حضرت باقر	۳۰۳	مکن ای ترک ز اندازه مبر عشوه و نماز
در صفت بهار مختوم باسم حضرت صادق	۳۰۵	برگشت جهان بار دگر عهد جوانیش
در طلی را عشق مختوم باسم مبارک موسی کاظم	۳۰۶	براه عشق پدیدست هیچ پایانش
تغزل مختوم باسم مبارک حضرت رضا	۳۰۹	کمان کشیده را برود و چشم فتانش
تغزل مختوم مدح حضرت ثامن الائمه	۳۱۱	چندان در انتظار تو ماندانی کار چشم
در صفت خزان مختوم ثنای مولینا ابجواد	۳۱۳	دم بهار اگر کرد باغ را خرم
در میلاد امام سیم	۳۱۵	تنگست آمد دلم زین بوم و برزن
در افسوس از عمر نعلبت رفته مختوم مدح مولینا علی	۳۱۷	مرا گذشت ز پنجاه سال عمر و همان
در صفت بهار مختوم ثنای امام زمان	۳۱۹	تا پرنیان سبز بر کرد بوستان
در صفت خزان مختوم بنام حضرت جواد	۳۲۱	از طبیعت زگر می آموخت باد آذری



عبرت پس از غنایت نروان بعفو جرم  
دارد امید بخشش از اولاد مرتضی



هزار شکر دل از خانقاه برگزیدم      بجوی میگردم اجل اقامت افکندم  
مرا بجز بهمن یک صفت پسند افتاد      که به راحت خود رنج غیر نرسندم



عبرت سخنش گشت پراکنده در آفاق  
اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

با اشعار استاد فقید عبرت نائینی بسال ۱۳۱۵- آشنا شدم  
او هنوز حیات داشت اما این آتش شوق که برای دیدار و شناسائی بزرگان علم و ادب  
اکنون در دل و جانم شعله ورست آنروز شراری نداشت بدین سبب مصاحبت وی  
مر انصیب نگشت سالها رفت و برخلاف گذشته تو فقیه رفیق شد و از مطالعه آثارشان  
بقدر همت توشه ای بردم چون بنحط خوش رغبتی داشتم پامی در این راه گذاشته بر اینهمانی  
یاران نزد استاد زرین خط شافتم در مدتی کم بدین مرتبت که مشهودست رسیده بر آن شدم  
که بهترین یادگار از روزگار شباب و تجربت اند و ختم دوران عمر یعنی اشعار و آثار ناچیز  
خود را بنحط خویش نگاشته بچاپ برسانم با کوشش دائم تو سن مرادم را مگشت که آن جزیره  
هم اکنون بنام دناوی مهر بچاپ رسیده در دسترس همگان قرار گرفته است  
شی دیوان شادروان عبرت را مطالعه میکردم ابیاتی بلند دیدم در کمال سادگی



و شیوائی کہ دوادین مذہب پر نقش و نگار بسیاری از شعرای بکمایہ رازیر پای نہادہ خود  
بر آسمان بلاغت سر بر کشیدہ است .

دیوان سابق عبرت .

شادروان عبرت در پایان زندگی دو دفتر از اشعار برگزیدہ خویش را یکی با حروف  
سربی بسال ۱۳۱۳ و دیگری بخط نسخ خویش بسال ۱۳۱۵، بچاپ رساندہ بود چون ہر دو  
دفتر بانہودن وسائل کافی آن زمان بصورتی نازیبا می نمود و ہم درین اواخر کمیاب گشتہ و بدست  
بدست می آمد لذا تجدید چاپ ہر دو دفتر را یکجا بخط نستعلیق تصحیح و کمرقم این اندیشہ را  
با دوستان ادب در میان گذاشتم یاران پسندیدند و تشویق می کردند نخست شاعر آزادہ آقای  
محمد گلبن دیوان خط نسخ استاد را در اختیار می گذاشتند اکنون آن دو دفتر ترتیب حروف تہجی  
نسخہ حاضر کرد آمدہ است نیز ازین نظر کہ خوانندگان غریزہ جلوہ خط خوش استاد را دیدہ بروان پاکش  
درود فرستند و صفحہ حاوی سہ غزل شیوا از خط آن مرحوم کہ نزد دوست دانشمند و شاعر ارجمند  
آقای احمد سیلی خوانساری بود در این دیوان بچاپ رساندم کہ ملاحظہ خواہید فرمود .

صفای عبرت

آنان کہ از نزدیکت باشادروان عبرت آشنائی داشتند ہمہ او را ستودہ و می ستایند  
یکی از دوستان آن مرحوم کہ الحق نقطہ سیاہی بر لوح زندگیش یافت نمی شود ، گفت :

بیست



هرگاه صحنه زندگی بحشم آثار یک و فضای دهر تنگ می آید یا از ناملایمی رنج میبردیم مانند پناهگاهی  
روی بستانه عبرت مینهادیم پس از کمی گفت و شنید گویی جان فرسوده را آسوده و جهان  
کنه را تازه می یافتیم و بادی روشن از نزد آن روشن ضمیر میرفتیم .

چند جمله ذیل هم درباره مرحوم عبرت گفته و نوشته شیخ الشعراء استاد فراتست :  
میرزای عبرت از خاندان شعرا و ادب بود نگارنده سالها با این درویش حقیقی همراه و دمساز  
بودم در همه دوران عمر خاطرش از افکار پریشان آسوده و لوح دل را از زنگت هوا و هوس نودوده بود  
زندگانش سر مشق اهل حال بود و وجودش نمونه ای از روش اهل کمال درویش بود ولی پیرو این  
بیت مولانا مولوی : گفت پیغمبر که جنت از آلّه گرهی خواهی ز کس چیزی نخواه  
گذشت عجیبی داشت چنانکه در یکی از مجالس کسی قصیده او را بنام خود خواند آن  
مرحوم بجای آنکه اعتراض کند قصیده را از دیوان خود محو کرد .

### خوی عبرت

استاد فقید هرگز بفکر زنگت و ریانبود درویشی بود بشرب نه سالوسی مملکت سلطانی  
بود بی دستگاه و درویشی بی خانقاه مردی بلند نظر و با مناعت طبع عمری سر بلند ز رست و  
باهستی افزون از حد هرگز خود پرستان را نستود چنانکه خواهید دید دامن هیچکس از آبیانش آلوده  
نگشت مدح دنیا داران نیست رهنوردان کوی حقیقت را راهبری بنیاد سالکان راه طریقت را

بیت و یکت



آموزگاری دانا بود لوای بی نیازی برافراشته و علایق دنیار ازیر پاکداشته بود .  
حالات و شرح زندگانی این شاعر اسالی چند پیش از آنکه وی جان بجهان آفرین بسپرد  
استاد ناصح چنین نگاشته است

### مقدمه استاد ناصح بر دیوان سابق عبرت

استاد عبرت نائینی نام شریفش میرزا محمد علی است و نسب وی بر حرم مصحاب  
نائینی که شاعری خوش سخن و ظرف طبع بوده و در آشکده آذر و دیگر کتب تذکره نام و شعری  
مذکور است همی پیوند بدینگونه میرزا محمد علی سپهر میرزا عبد الخالق سپهر میرزا حبیب الله سپهر  
میرزا علی اکبر سپهر میرزا یوسف سپهر حاج میرزا حسن سپهر حاج میرزا محمد جعفر سپهر امیر نظام الدین  
محمد سپهر حسینا متخلص بمصاحب .

پدرشاد روان وی میرزا عبد الخالق بسال یکزار و دویست و چهل در دیه محمدیه از  
قرا نائین تولد یافت نیای مادری وی ملا میرزا محمد که عالمی حلیل و فاضلی نبیل و دانشمندی  
جامع معقول و منقول بود در شهر سال یکزار و دویست و پنجاه و هشت از محمدیه بهمرای  
خواهرزادگان خویش میرزا عبد الخالق و خواهرش باصفهان آمد و بذریعه فضل و وسيله  
کمال و آئی ذریعه آکد من فضله در نزد علمای دارالعلم چون حاج ملا محمد جعفر آباده ای و میر  
سید محمد شهبانی پایگاهی بلند و منزلتی ارجمند یافت چندانکه این قرابت واسطه قرابت



وداعیه خوشاوندی گشت و میرسید محمد مذکور را با خواهر میرزا عبدالحق اتفاق فراوان  
و همسری افتاد و میرزا عبدالحق در سایه تربیت این دو بزرگوار میرسیت تا روزگار ملا  
میرزا محمد پایان رسید و در سنه یک هزار و دویست و هفتاد و هشت در گذشت و در تخت  
فولاد در تکیه معروف تکیه مادر شاهزاده بخاکش سپردند .

دو سال از آن پس میرزا عبدالحق پدر استاد در چهل سالگی کریمه ملا میرزا محمد را در  
نکاح آورد و بهین میوه این پیوند یعنی استاد صاحب عنوان بسال یک هزار و دویست و هشتاد و  
بماه رمضان در شهر اصفهان قدم بعرضه وجود نهاد و در سال هزار و دویست و هشتاد و هشت  
میرسید محمد ششمانی از سرای فانی بجهان جاودانی رهپار شد و میرزا عبدالحق با خواهر خویش  
بیجای ساکن شد .

چون استاد بجهت تیز رسید فارسی را نزد عمه فاضله خویش خوانده آگاه و محضر  
شیخ مهدی اعمی بقوانین نحو و صرف نحو کامل بصیر گشت و قواعد خط نسخ را در خدمت  
میرزا محمد علی معروف بنایینی فرا گرفت سپس از حضرت فاضل علامه ملا محمد کاشانی معانی  
و بیان و بدیع و منطق و مبادی فلسفه آموخت و چون پدرش میرزا عبدالحق بسال  
یک هزار و سیصد و سه در روز پنجشنبه ششم ربیع الثانی داعی حق را بلیک اجابت گفت  
استاد را داعیه درونی و جاذبه نهانی آشکار و شوق طلب و انگیز آمد و بسیرا نفس و آفاق



روی نهاد و هفده سال پیاپی گاهی چون ماه شب راه می پیمود و زمانی چون خورشید بر وز کرد  
جهان بر می آمد خلاصه آنکه بیشتر نقاط ایران را بیای طلب پیمود تا از سعی حصول و در سلوک  
وصول روی نمود و بخدمت بسیاری از مشایخ سلسله علویه و لویه و پیروان طبقات دیگر  
صوفیه رسید و آنچه میخواست یافت پس بسال یک هزار و سیصد و بیست و یکت با صفهان آمد  
و از آنجا بنائین رفته کریمه لیسر عمه خویش میر سید مهدی فرزند میر سید محمد طباطبائی را بعد از دواج  
آورده با صفهان بازگشت و بسال یک هزار و سیصد و بیست و دو تهران آمد و تا کنون هم در تهران  
مقیم است .

بعقیده رهبری یکی از آن دو استاد است که در این عهد نادره زمان و سر آمد همگان  
و نمودار فصیحی پیشین و یادگار اساتید باستانند چنانکه استاد خود نیز مقتضای و آنا بنغمه ربکشت  
در پایان غزلی بد نمغنی اشارت کرده است .

هر چند این استاد در آن تغزلات و قصاید شیوا که اغلب با حسن بیان مدح حضرت  
رسالت و خاندان عصمت با انجام میرسد ابیات و نشین و شعرهای بلند و متین و معانی  
لطیف و مضامین بدیع بسیار است لیکن غزلهای نمکین و ریاحلاوت و ملاحتی و گریست  
چون در غزلیات وی زهد و قلندری و شور عشق و چاشنی عرفان چنان با دقت معنی و لطف بیان  
آمیخته که بحقیقت توان گفت اینگونه غزلسرانی در دو سه قرن اخیر مخصوص این مرد یگانه و در این باب



میان او و دیگران تفاوت از زمین تا آسمانست .

این پیروشن ضمیر گذشته از مراتب شعر و فضل و صفای سیرت و طهارت ذیل حسن  
معاشرت و لطف مجاورت و حسن اخلاق انگشت نمای خواص و عوام و مشهور آفاقت  
آن گنجهای کوهر و خروارهای مال که دنیا پرستان بس و طلبش کوشش بی فایده کردند، در  
نظر تبتش پشیری نیز دو چشمست این برای غرور را بچیزی نخر و گویی از زبان وی گفته اند :  
تا یافت جان من خبر از ملک نمیشب صد ملک نیمروز بیکت جوئی خرم  
برزق مقسوم قانع و شاکرست و بر آلام و هموم شکیبا و صابر :

نشسته بر سر خوان قناعتم شب و روز نه من ز کس نه کس از من همی خورد و تیار  
چو هست شکر کنم پس چو نیست صبر کنم بدان صفت که بود رسم مردم هشیار  
همانا پیران طریقت وی را از ضعف بشریت رها نیده به مقام تسلیم و رضا رسانیده  
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را اختیار آنست کو قسمت کند در ویشرا  
و هم اکنون که او را قوای طبیعی ضعیف گشته و سال عمرش به بقا و رسیده بسعی و تلاش از  
از دسترنج خویش کسب معاش می کند تا بار منت کسان نبرد و نخوت ناکسان نخرود .

از آثار این سخندان کامل یکی تذکره ایست بنام «نامه فرہنگیان» که منتخب اشعار  
عده ای از گویندگان این عصر را «نامه چهاردهم» در آن جمع آورده و با خطی زیبا نگاشته آن نسخه



در کتابخانه مجلس است دیگر تذکره ای موسوم به دینیه الادب که محتویست بر منتخب اشعار  
شعراى این قرن از آغاز سال هزار و سیصد هجری قمری تا کنون (۱۳۵۵) با شرح حال  
مفصل و عکس و خط آنان و در این تألیف چون دانای طوس سی سال رنج برده و آن را  
بشهری بس فصیح و روان و خطی بنهایت خوش و زیبا نوشته و بدین سفینه اثری مهم و گرانها  
از خود بیادگار گذاشته و دیگر دیوان اشعار و می که مشتمل است بر قصاید و رباع و منقبت  
ائمّه اطهار علیهم السلام و غزلیات و نشین و اگر چند در فنون شعر از قصیده و غزل و مثنوی  
و غیره دستی بسزا دارد لیکن در غزل سرآمد تمام شعراى عصر است .

محمد علی ناصح

این بود مختصری از شرح زندگی مرحوم عبرت که استاد ناصح بسال ۱۳۱۵ برای  
این سخنور عالیقدر نوشته است پس از این سال دیری نپایید که وی از این جهان بسرای  
دیگر شافت .

آواخر عمر یعنی از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۱ بهچنان سرایش در خانه ای مجاور مقبره  
مرحوم هدایت در خیابان اسلامبول بود کلبه ای محقر داشت و باد ستمزد کتابت با فرزندش  
حسن که پس از مرگ پدر در جوانی روزگارش سرآمد امرار معاش میکرد و با همان درآمد کم  
طغنه بر مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی میزد و در آن کلبه محقر دشت زیر سر بشارت صفت اختر پائی بینها

بیت و شش



یاران همواره بنجدتش می شتافتند و از دیدارش فیض های یافتند تا آنکه در سال ۱۳۲۱ که  
 سخت شکسته و ناتوان شده بود و پهلوی بر بستر بیماری نهاد روز ۱۹ دیماه همان سال یکی از یاران  
 رازدارش (آقای حسن طلاچی) بعیادتش رفته حال می پرسد استاد پس از شکر خدای متعال میگوید:  
 (افتاده ایم و ناله آهسته می کشیم)، هم در این ساعت گویا پایان حیات را استاد حس می کند  
 پس دوست خود طلاچی را برای انجام کاری بخارج منزل فرستاد و خود گوش جان بباورای  
 عالم طبیعت فراداد چون ندای گونیده غیبی (یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک)، را  
 شنید فقس تن شکست و مرغ جاننش رخت بر بست پس از سالها بغربت رسیدن از این  
 خاکدان رهائی یافت و بقرب دوست شافت .

عبرت بدنیسان طومار زندگی در هم پیچید و دامن بر چید که مرگش داغ تنگی برخسار تیره  
 فلک و داغ ماتی بر دل دوستان نهاد افلاکیان جاننش را دست بدست بعالم بالا بردند  
 و خاکیان تنش را (در سمت غربی اما مزاد عید الله نزدیکت مزار استاد سخن و حید دستگردی) بخاکت سپردند  
 یاد گذشته آتش حسرت بجان زند گریه بر مزار دوستی افتد گذارد دوست  
 ابیات ذیل که اثر طبع شاعر ارجمند آقای احمد گلچین معانی است هم اکنون بر  
 سنگ مزار استاد منقوش است .

ای جوانان که شکر گفتارید      از خموشان جهان یاد آرید



چو رسید برین تربت پاک	قدم آهسته گذارید بخاک
عبرت استاد سخن سنج شهیر	آن سراینده بی مثل و نظیر
اینک آرامگه اینجادارد	دست، کوتاه زد دنیا دارد
چه توان کرد سرانجام اینست	حاصل کردش ایام اینست
یاد آرید ازین خسته که بود	برتر اندیشه اش از چرخ کبود
پیشه اش نیکی و خیر اندیشی	شیوه آزادگی و درویشی
در سلوکش چو یقین حاصل شد	خرقه بر کند و بحق و اصل شد

نوزده روز چو رفت از دی مه

(مرد عبرت و علیه الرحمه)  
۱۳۲۱

### رثای عبرت

در ماتم این شاعر عالیقدر شعرا و دوستان مجلسها ترتیب دادند و مرثیت با سرودند البته  
چون مرگ مرحوم عبرت با مرگ استاد وحید دستگردی بهم نزدیکی بود و دوستان شاعر هر چه  
در رثا، شادروان عبرت سروده اند نام مرحوم وحید هم در آن برده شده است .  
از آن جمله قصیده‌ای از ترجمان دانشمند شاعر گرانمایه جناب آقای محمد علی خجالی است  
که متأسفانه در دسترس نبود خود ایشان مطلع و مختتم آنرا بخاطر داشتند پس بهان اکتفا و ثبت شد

بیت و هشت



چون وحید استاد دانش گذشت      در غمش دانشوری دیگر گذشت  
برزبانم سال مرگت استاد      در مدن استاد دانش گذشت  
دیگر قطعه‌ای از شاعر عالیقدر آقای احمد سیلی خوانساریست :

آه از جور گردش گردون      وز جفای جهان دون فریاد  
که بیکت مه دوداغ بر دل ما      فلک دون کینه تو زنهاد  
دو سخنور که ملک علم و ادب      بد بفر وجودشان آباد  
استاد سخن وحید زمان      که چنو مادر زمانه نژاد  
نادر العصر عبرت آنکه چنو      در سخن هیچکس ندارد یاد  
آن بعلم و ادب وحید فرید      وین بفضل و هنرمهین استاد  
آوخ آوخ کزین جهان رفتند      ای تقو بر جهان بی بنیاد

آفتاب کمال و فضل و ادب

دیدمی آخر که در زوال افتاد

دیگر قصیده فریده ذیل که ریاست محترم انجمن ادبی ایران دانشمند  
هنر پرور حضرت استاد محمد علی ناصح در مرگ و ماتم شادروان عبرت سروده است



## مرگِ عبرت

در هجران کز دم جان پرور باد صبا	گیتی فروت را آمد نو آئین صبا
گشت خاک تشنه سیراب آتش گل برفروخت	شد مشام جان عبیر آکین ز باد مشکسا
تیره دل بود از فلک دور از بهار از روزگار	آن که درت را بفیض ابر باز آمد صفا
جای خالی دید شادی در سرای دل نشست	غم بد انجارت کز وی نشوی بانگت در ا
از نشاط طبع دست افشان جوان در صحن باغ	پایکوبان بر بساط سبزه پیر پا رسا
دشت بستان حجله پیراسته و اراسته	نوعروسان ریا حین جلوه ساز و لربا
مانده از آوردن فرزند صلب نامیه	گشته کافور تر اندر طبع وی سردی فزا
گرم پیوند و تناسل گشت کور در عروق	خون بجوش آمد ز تاب مهر و لطف هوا
بوستان از سرخ گل بر صورت آتشکده	زند و استخوان چو موبد مرغکان خوشنوا
گرم شد بازار گلشن از چرخان بهار	زانکه سرد آمد بکانون آتش قلب شتا
بر لب جوشست دست و روی از گرد بفر	چون نبفشه رو بباغ آورد با قد و دوتا
وان شکوفه خرد سال آمد فراز شاخسار	کتیه زن از رنج ره چون ساخور دان بچصا
نرگس مخمور چون برخاست از خواب سحر	کرد می در جام کایه و ن بهت بخرستی خطا
رعد کوئی بر جهان صور قیامت دردمید	خفگان خاک بر جستن از ان آوا. زجا



گرنه باد تمسکبوی آئین غمازی گرفت  
نقشبند چیره دست صنع بر لوح چمن  
خنده جان پرور گل گریه شوق سحاب  
لطف آن خنده ز رفرح تفسیری بدیع  
در بهاری اینچنین شادی فرای دل نشین  
جمعی از یاران یکدل دوستان یکیناد  
یک زبان با هم چو قول منطق و حکم خرد  
بر قیاس باده و مستی قرین بیگاه و گاه  
ناپدید اندر کتاب مهرشان لفظ نفاق  
در مذاق دوستان مهر کیش آب حیات  
آهین دل مردمی ستوار خوی نخت کوش  
با خبر از شرط و رسم یاری و آئین داد  
پای بر جاتر بگاه غنم از کوه گران  
همراه امید و دور از بیم لیکن در سلوک  
دستیار یکدیگر در کج نهادی های دهر

از چه روی افتاد راز دل زمین را بر ملا  
نقشها اینکخت خوش بر قدرت صانع کوا  
چون نیاز عاشقان و ناز معشوقان بجا  
و ابروی بوستان و باغ، رهن این بکا  
در زمانی زین منط اند و بهکاه و غنم روا  
کرده پاک آئینه دل کسیر از نقش و غا  
متحد با هم چو ایمان بادل مرد خدا  
چون گل و بلبل بهم پیوسته در عشق و صفا  
بی نشان در نامه اخلاصشان نام ریا  
بر هلاک دشمنان کینه جو مرگت فجا  
عشق را در طبعشان خاصیت آهین ربا  
داده نیکی را نکو پاداش و بد را بد جزا  
وز اصابت فکرشان چون راست و تیر قضا  
یکت قدم با خوف ره پیوده دیگر بار جا  
راست همچون ذوالفقار و بازوی شیر خدا



برزوال باطل اندیشان یدِ بیضی‌نمای  
در گلستانی بآئین تر ز دوران شباب  
محفلی آراستند آرایش وی بس شگرف  
مطرب خوشخوان به مجلس از نوا افکند شور  
خشت چوبی بر لب نائی ولیکن تر زبان  
پوست پوشی مانده خالی کاسه در یوزه اش  
بزم بی بیگانه دید و بر زبان آورد راز  
از خروش و فیکری بانگت مخالف بر نوا  
در میان لاله و گل در کنار سر و وید  
ساقی مهوش بنا میزد گلی در باغ حسن  
هم بر آئین صبوحی رنجته در سائگین  
ناگشوده چشم مست نیم خواب از خواب ناز  
غمزه وی رهن دل صوفی افکن جام می  
چون گرفتی زان میان یکتن سبک جام کران  
آسمان گفتی که ایدر من چو خاکم جرعه نوش

همچو در دست رسول حق کلیم الله عصا  
باقیاسش جنت رضوان چو پیش گل گیا  
اندران غم گشته مغزول و طرب فرمانروا  
کهن ادبی کهن و موزون قولش امین از خطا  
هر رگش در ناله و هر بند وی رایت نوا  
در گلویش رشته و بر بسته هر عضو ش جدا  
آشنایان را خوش آمد زان نوا می آشنا  
گوشتال از دست رهروی ارچه بودش بارها  
باد و گلگون روان زان کام میخواران روا  
از یکی گل گر بود گیتی بهساری جانفزا  
آتشین آبی روان را قوت و غم را جانگزا  
داده هشیاران مجلس را بی نوشی صلا  
هوش ازین رفته ز دست و پایال آن دُکا  
بانگت نوشا نوش کرده گوش کردون پر صدا  
جرعه ای زان جام بخشید ای جوانمردان مرا



روزگار سفله کو دیدن نیارد، هیچگاه  
 داد فرمان بر سپاه اهرمن کرداردی  
 خاست ناکه صرصری در خیم آسایک مکت  
 در دهان سوسن و بر زلف سنبل ریخت خاک  
 جام زرین از کف سیمین زرگس در ربود  
 ریخت رنگت رفت آب لاله خوش آب و رنگت  
 خواست تادستی برابر دباغ بهر کارزار  
 ستمکین ابری بر اوج آسمان شد قیرکون  
 زشت دیدار و سیه رخسار از ونیلی سپهر  
 پست و بالا از گترک انباشت کیمه آنچنانک  
 اندران اجسام چونان یونس اندر لجن حوت  
 باغریو جان شگاف آهینخت خشم آلود برق  
 پیکر گیتی بلرزید از نهیب ز مهریر  
 پهنه پیکار را مانده آمد صحن باغ  
 گشت گورستان گلستان مرغزن شد مرغزار

نعمتی را بی زوال و دولتی را بی فنا  
 تا گلستان را کند تاراج و عشرت اعزا  
 بانهش از پریدن مانده مرغان هوا  
 تندبادی دیوسان آسمه سرگردون گرا  
 افسر گل نیز کرد از تارکت گلبن جدا  
 خورد چون نسرين زیباروی از صرصر قفا  
 دست وی بست دست وی با پنجه زور آزما  
 بر درون تیره اش تاریکی روش گوا  
 چهره خورشید روشن، گشته پنهان در غطا  
 تنگ شد آمد شديکیت نفس از ان فضا  
 و ندران اجرام چون بهمن بکام اژدها  
 بر زمین از چرخ تیغی برق وی بنیش ربا  
 چون ز بیم خشم ایزد جان مرد پارسا  
 کشته و مجروح آنکست سوبوی و جابجا  
 بس بنجاک و در کفن خفتید اطفال گيا



زین تطاول سرود شد خون در عروق شاخا  
آه آه ای روز غم زینسان چرایی دیر پای  
یافت حالی زنگت دوزخ آن بهشتی بوستان  
شد ثریا چون بنات النعش از تصرف دهر  
از رفیقان جاتنی چون کیسه مفلس زسیم  
عذیبی سخن مطرب را شده ترجیع ساز  
دیدگاهنگت مخالف ساخت بیداد جهان  
گفت چون ماتم سر شد جایگاه نامی نوش  
زید این غمخانه شاد یگاه بوم شوم پی  
وانگهان بر بست چشم از گیتی و بگشود بال  
بلبل گوینده این بوستان دانی که بود  
یعنی استاد غزل (عبرت)، خدوند ادب  
یادگار از وی فصاحت چون شفا از بوعلی  
نثر او سحر بسین دامن ولی سحر حلال  
نسخ کرده خط نسخ خط استادان نسخ

در شمر افتد آب و نامیه ماند از نما  
وی زمان عیش چونی برگذر و اندک بقا  
چشمه غسیلین روان آتش هوایش کند را  
گشت یعنی جمع یاران دستخوش تفریق را  
بوستان بی زیب زیور ماند چون کوخ گدا  
غلغل اندر گلستان افکنده زاهنگت رسا  
در غم این شور بخشی لب فرو بست از نوا  
وز پی آمد روز سور و عیش را شام عزا  
زاغ آنده زانو را شاید این دیران سرا  
از حسیض خاک پیران شد سوی اوج سما  
پارسی گو شاعر روشن ضمیر پارسا  
آن بالهام سخن سغیمبر معجز نما  
شاعران را مقتدا چون اولیا را مرقضی  
نظم او آب روان خواهم ولی آب بقا  
همچو شرع احمد مختار، دین انبیا



گوهر روی گوهر خشنده زرده دهی  
 چون نجویانی قول موزونش روان آید برقص  
 کز جمال معنی و آرایش الفاظ لغز  
 با تهی دستی بر این دنیای پست افشاند دست  
 وز سرمه تدمی در سایه ارباب جاه  
 شیوه اش صدق و نکواندیشیش دین مهر خو  
 از کتاب انفس و آفاق خوانده درس عشق  
 در شب هستی ره تاریک و دشواریات  
 رفت یکسان بر صرف و هر در هشتاد سال  
 ناز نمودی برا و چونان گلستان خلیل  
 رفت چون ده روز از مرگ (وحید) نکته سنج  
 شاعر استاد (عبرت) کاندرا یام حیات  
 خود بد و پیوست کز تنهایی آساید (وحید)  
 رحلت آن داغ غم بر جان نهاد و دل بست  
 خاطر از رنج نخست آزرده و افسرده بود  
 زربزدشش چون خرف در پیش گوهر بی بها  
 چون دل عاشق که بنید روی یار دلربا  
 کرده طبعش حق لفظ و شرط معنی را ادا  
 اینست فقری زوغنا را فخر و خود عین غنا  
 همچو خورشید فلک ننموده روی التجا  
 دوستی کیش و خلوصش پیشه و آئین وفا  
 در نقوش کفر و ایمان دیده آیات خدا  
 خوش نشست آری که بود از مهر میانش ضیا  
 ماضی و مستقبل و حالش بتسلیم و رضا  
 روی نا کرده درم ایوب کردار از بلا  
 آن زکان فضل و دانش گوهری افزون بها  
 همدم وی بود گاه شدت و وقت رخا  
 وز میان جمع یاران رفت و خالی کرد جا  
 وین نمک پاشید سوکش بر دل مجروح ما  
 گشت از رنج دگر بر ما جهان مامتسرا



از دو استاد زبان آور، زبان پارسی  
آسمان علم را آن بود تا بان آفتاب  
بچ نوبت زد در اقلیم بلاغت آن و لیت  
مرگ آن بسبست از کاخ ادب کنی رکن  
ای خداوند خداوندان که دارد در سجود  
ظلمت ریب و حجاب شکست ناندش پیش چشم  
ای ز تو خواهند گان برخواسته، افشاده دست  
در هوایت فزای سرگشته و ز سر کرده پای  
ای ز فرمان تو نهی و امر محظور و مطاع  
نعمت و تشریف غفران و نعمت بهت نیست  
تکیه چون بر فضل خاص و رحمت عام تو داشت

ماند محروم و ز شیوا هم زبان شد جدا  
آفتاب فضل را این بود خط استوا  
بر شریا از ثری برد این فصاحت را لوا  
وزوفات این ز پی بگبست پیوند این بنا  
نه فلک بر در که یکتائیت قامت دوتا  
یافت چون از نور قربت جان و شندل سنا  
وی تو پیوستگان بگبسته قید ماسوی  
روشان نور بخش از مهر رخشان تاسی  
حاکم رد و قبول و مالک منع و عطا  
بر تهیدستی بسویت کرده رو، حرمان روا  
در گذر گرسهوی از وی رفت یا آمد خطا

مدحکوی خاندان مصطفی، راجای بخش

برولای خاندان زیرلوی مصطفی

محمد علی ناصح

سی و شش



## بازماندگان عبرت

از استاد فقید یکت پسر و یکت دختر بازماند چنانکه نوشتیم پسرش جوان مرگ شد و دخترش اکنون در حیاتست عمرش دیرپای و عزتش مستدام باد استاد را کتابخانه کوچکی بود که پس از مرگ او یگانه پسرش از دست داد بیشتر اشعار وی که در چند دفتر جمع و تدوین و بخط نسخ نگاشته بود از بین رفت و نسخ خطی نایاب نیز در آن میان جلدی چند وجود داشته است چنانکه میگویند معلوم نشد بدست کدام رند از خدا بخیری افتاد .

عبرت از آغاز تأسیس انجمن ادبی ایران که بهمت جمعی از فضلای کشور نخست در دارالفنون و سپس در منزل مرحوم افسر و انجمن ادبی حکیم نظامی که هفته ای یکبار در سرا استاد سخن شادروان وحید و شکرمدی تشکیل می شد عضو بود و تا پایان عمر همواره در آن دو انجمن حضوری یافت . .

بقرار مسموع اشعار استاد شاید دو برابر دیوان موجود بوده است؛ حقیر در این باب از آقای احمد سیلی خوانساری که از یاران نزدیک استاد بود جو یا شدم ایشان چنین نقل کردند: که آنچه از اشعار مرحوم عبرت بچاپ رسیده برگزیده خود استادست که می گفت منتخب و پسند خاطر من همان مقدارست که بطبع رسانده اند اما بقیه برای حجم و قطر دیوان خوبست . باز هم از آنان که گمان میرفت نسخه ای از اشعار استاد داشته باشند دیدن کردم و واسطه



هم فرستادم متأسفانه یحکیت کلید رفراین طلسم و اسرار این کمیابمان سپردند تا با خود بگویند  
پس همان قول گوینده صادق را از زبان صاحب اثر پذیرفتیم و در پی اشعار دیگر استاد فرقتیم .  
در خاتمه لازمست از آقای داود شیرازی مدیر و مؤسس کتابخانه سنائی که در  
احیای آثار بزرگان فضل و ادب ایران سهم بسزائی دارند و بچاپ دیوان حاضر پیشقدم  
شدند تشکر کنم که این نهال آرزو را زودتر به ثمر رسانده مشام جان صاحب دلاں را بهوی  
جانبزای آن معطر ساختند امیدست که مقبول طبع صاحب نظران و ارباب ذوق افتد  
که مهر قبول آن غزنیان اگر نقش جبین نامه حاضر گردد هم پاداش رنج حقیر و هم  
بزرگداشت استاد فقید خواهد بود .

تهران اردیبهشت ماه یکم ۱۳۵۷ سیصد و چهل و پنج : حسین مظلوم - کی فر





رویف نشسته از راست :

۱- آقای سید کریم امیری فیروز کو بهی متخلص بامیر ۲- مرحوم استاد عبرت ۳- استاد سخن مرحوم وحید دستگردی ۴- مرحوم حسن بنیش متخلص به بنیش

رویف ایستاده از راست :

۱- ترجمان دانشمند سرنگت محمد علی نجاتی متخلص بنجاتی ۲- آقای عبدالرحمن پارسای نویسنده متخلص پارسا ۳- آقای احمد سیلی خوانساری متخلص بسیلی ۴- آقای احمد گلچین معانی متخلص گلچین ۵- مرحوم اسدالله صنیعیان بهانی متخلص بصابر ۶- مرحوم آقازین العابدین خادم انجمن ادبی حکیم نظامی .



قسمت اول

غزلهاست



# بسم الله الرحمن الرحيم

حرف (ا)

۱

ایزد حق قدیم قادر دانا	هست بذات و صفت نهفته و پیدا
سلسله ممکنات گشته بهم آوا	بار خدائی که بر وجوب وجودش
اول او را ازل نیافته مبدا	آخر او را ابد ندیده نهایت
حجت اثبات هتیش همه اشیا	شاهد آثار قدرتش همه گیتی
کاسه پر در نهاده در کف دریا	کینه پر لعل بسته بر کمر کوه
ذات بسیطی، ز کم و کیف مبرا	هستی صرفی، ز چون و چند منزله
لاله بر آرد ز سنگت و لعل ز خارا	گل بدر آرد ز خار و نیگزار خاک
معترف آمد بمعجزه عقل تو انا	رفت که برگشته ذات او بر دپی
رحمت خود را مکن مضایقه از ما	بار خدایا ز راه بنده نوازی
در گذر از وی بفضل خویش تو فردا	رفت خطائی ز دست ما اگر امروز

(عبرت) اگر نیکت اگر بدست تو دانی

کو بود از دوستان عترت زهرا



بیافرید مقدّس خدا محمد را	هزار جان مقدّس فدا محمد را
ز نور خویش چو او را بیافرید خدا	جدا دادن نفسی از خدا محمد را
چو نور شمس که از وی جد نمی‌گردد	خدا نمیکند از خود جدا محمد را
که تا ز نور وی ایجاد کائنات کند	بیافرید خدا ابتدا محمد را
مؤخر است و بمعنی تقدّم از آدم	خبر بخوان و بدان مبتدا محمد را
صلای عشق چو در دادش ازلی	تخت کرد منادی ندا محمد را
نجات دینی و عقبی اگر همی خواهی	ز روی صدق بکن اقتدا محمد را
عنایت ازلی آن سفینه است که کرد	در آن سفینه خدا، نا خدا محمد را
بایدش که کند اقتدا بال (علی)	کسی که کرد بخود مقتدا محمد را
بدوخت باید قدرت خدای غُجَل	ز کبریا و جلالت ردا محمد را

شهان سزد که شوندم گدای در (عبادت)

بر آستانه شدم تا گدا محمد را



آنکه می گفت ز خاطر نبرم عهد و وفارا  
 هر چه خواهی بکن ای دوست که مابین پیمان  
 بهتر آنست که از صحبت گل چشم بپوشد  
 ای که گفتی نه صوابست نظر در رخ خوبان  
 از سر نفس و هوای نیست نظر بازی ندان  
 بهترین صنع خدا صورت خوبست و بمعنی  
 پای نشناخته از سر بسر کوی تو آیم  
 نکشد از سر کویت سوی فردوس مرادل  
 یافتم عمر آبد زاب و هوای سر کویت  
 کس بتدبیر نیابد ز کند تو رهایی  
 ای که گفتی بد عادت و بد دولت و صلش  
 با کسی گو که بداند اثری هست عارا

گوید ارباده کشد عبرت، و شاهد بپرست

پند ناصح مشنوترکت مکن صحبت مارا

ز مهر دختر ز در قباله داد مرا  
 بی فروش چو قسمت حواله داد مرا  
 مرار ساله تقلید برده بود از راه  
 نجات پیرمغان زان ساله داد مرا



گرفت از من و آنرا آب تاک نبست	ز عشق و رسم و رهش صد مقاله داد مرا
دو هفت ساله بهم زان می دو ساله که داد	رهائی از غم هفتاد ساله داد مرا
نگر که جوهر جان در پیاله ریخته بود	که جان تازه بتن ان پیاله داد مرا
ندیده از من رند خراب بدستی	چرا بغمزه ساقی حواله داد مرا
قضا چو خواست که پابست دامن عشق می	بدست آن بت مشکین کلاه داد مرا
ز آه و ناله مکن منع من که دولت فخر	زمانه از اثر آه و ناله داد مرا
همانکسی که ترا روی لاله کون بخشید	ز داغ عشق دلی، همچو لاله داد مرا
چو دید لاله طراوت ز ژاله می گیرد	از ان مدام سرشگی چو ژاله داد مرا

نواله نیست بخر خون دل مرا (عبرت)

قدر ز خوان قصای این نواله داد مرا

۵

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا	از گل و مشکت بد آکنده بر دوش مرا
بی خیال تو شبی روز نکردم همه عمر	همه شب بوده خیال تو هم آغوش مرا
گر برفتی تو ام از پیش نظر می نرود	روز و شب از نظر آن زلف و بناکوش مرا
گر فراموش کنی عهد مرا ورنیکی	نشود عهد تو ای دوست فراموش مرا
جز که با آب وصال تو فرو نشیند	ز آتش عشق جگر سوز دل از جوش مرا



نیش بر دل مزن ای خسرو شیرین دهنان	پاسخ تلخ ده زان دهن نوش مرا
چون خریدی تو ام ای خواجه دثوار پند	سهل انکاری من منگرو مفروش مرا
حرمت خویش مبر بند من از عشق ده	بخدایم نرو د پند تو در گوش مرا
خرد و هوشش بیاید که کند پند اثر	عشق نکذاشته در سر خرد و هوش مرا
عمر گزشت و ز رفتم قدمی راه صواب	وای اگر پرده در د شاه خطا پوش مرا

مطرب این طرفه غزل دوش (عبرت میخوانم)

بود یاد رخ و زلف تو بر دوش مرا

خردیدن جمال تو نبود هوس مرا	از تو بجز تو نیست دگر ملتس مرا
گر غافل از تو کنیفس از دل بر آورم	ضایع شدست عمر غریز آن نفس مرا
سرمی نهم بیای گدایان در گهت	بر دامن تو نیلت اگر دسترس مرا
تا بر تو دل سپردم و سر سودمت بیای	در سر هوانمانده و در دل هوس مرا
باشد بکام غیر لب نوشند تو	وز حسرتت دست بسر چون بکس مرا
نفس و هواست خار و خس و از ریاضت	افکنده دور الفت این خار و خس مرا
افکنده چرخ دور ز مرغان هم نفس	چون طایری شکسته پراند قفس مرا
دیوان شعر و مطرب ساقی بجای امن	ز اسباب دنیوی بود این چار بس مرا



دور فلک جمال و جوانی و فروزیز  
بگرفت از من و نهد باز پس مرا  
می ده بباغک بر لب و آهنگت کی نیست  
اندیشه ای ز شعله و بیم از عس مرا

الاکه بر عنایت پروردگار نیست

(عبرت) امید عاطفت از هیچکس مرا

۷  
دل بی تو نیا ساید از سیر گلتا نها  
خاطر نشود خرم از گردش بتا نها  
نه گل چو رخت دیدیم نه سرو چو بالایت  
چندان که بتا نها رفتیم و گلتا نها  
آنرا که خط و رویت باغ و گل و ریحا نها  
دیگر بچه کار آید باغ و گل و ریحا نها  
اسباب پریشانی در طره تو جمع است  
کاذر خم هر چنینش جمعند پریشا نها  
رندان ز سرو سامان از بهر تو بگذشتند  
تو هیچ نیاری یاد زان سرو ساما نها  
گر بهر نمایش را از پرده برون آئی  
از شوق ز قالمجسا آیند برون جا نها  
در حلقه مشتاقان کرد رنگری بینی  
حیرت زدگانی چند سر ما به گریبا نها  
انجام طلب گریست آغاز وصال دوست  
سهلست شود گر طی، ره بر سر پکا نها  
از طعنه عامی چند الفت مبر از خاصا  
دل بر مکن از اینها از بهر دل آنها  
بی ریخ سفر کردیم در خانه دل پیدا  
آن را که تو می جستی عمری به بیابا نها  
نبود عجب از شکست آن عهد با ما بست  
باشد روشن خوبان بگشتن پیا نها



سهل است اگر عبرت، بذاتم شد عشقش

کزوی بکونی یاد آرند بد و را نه

صبح است ای ساقی بیا از سر برون کن خوا <sup>۸</sup>	گاه صبحی شد برو بیدار کن اصحاب را
هر کس باشد نمشین باید سحر خیزی کند	در کیش ماحرمت بود وقت صبحی خواب را
زاهد که صدمت در بغل نهفته دارد آن غل	گو تا کند بیت القنم این مسجد و محراب را
کی مردم دیوانه را آداب و تربیتی بود	رو از خرد مندان بجو رسم و رده آداب را
بشنو ازین پیر کهن قدر جوانی را بدان	نخرفته تا گردون ز تو این کوهر مایاب را
از روی مردم آب و رنگ این چرخ دولابی	کو قدرتی تا ما فکرم از گردش این دولاب را
یل سرگم را کجا ثمرگان تواند بست ره	با خار و خس کی میتوان بستن هیلاب را
دیدم که از سنگین دلی محبوب سیم اندام ما	بر بست چمن بار سفر آگه نکرد اجاب را
کوئی صبور ی پیشه کن و ز سرزنش اندیشه کن	با آن بگو کز دل برد آرام و صبر و تاب را
من دل نمی بندم بد و او میرد از دست دل	من پادامن میکشیم او می کشد قلاب را

(عبرت) کجایین و رطه ام باشد ره بیرون شدن

امید ساحل کی بود افتاده در گرداب را

عشق ورنه در ازل بوده ست اگر تقدیر ما <sup>۹</sup>	کی دگرگون گردد این تقدیر از تدبیر ما
---	--------------------------------------



سر نوشت ما اگر بوده ست ز اول عاشقی  
 از رموز عاشقی کس همچو ما آگاه نیست  
 ما برسم پیر خود می با جوانان می خوریم  
 گر مسلمانی دل آزار است ما خود کافریم  
 ناله شبگیر مطلق بی اثر افتاده است  
 در امور زندگی یا ما مدبر نیستیم .  
 در نهان قلاشش و رندیم آشکارا شقی  
 هست و زافزون جنون با چون نبود که هست

چیت آخرای خرد مندان دگر تقصیر ما  
 میشود حل مشکلات عشق از تقریر ما  
 خوردن می با جوانان بوده رسم پیر ما  
 مدعی را گو مکوشش این قدر در تکفیر ما  
 یا که مخصوص است این در ناله شبگیر ما  
 یا نبوده ست از ازل آسودگی تقدیر ما  
 وای اگر گردند خلق آگاه از تزویر ما  
 حلقه کیسوی لیلی طلعتان ز بنخیر ما

آیتی از مصحف خوبیت (عبرت) حسن دوست

لیکن آن آیت که بیرونست از تفسیر ما

۱۰

کسی که بود بلفش امیدواری ما  
 ز جان عزیز ترش در کنار پروردیم  
 در غم و درد که آخر بغیر محنت و رنج  
 گرفتیم اینک بسختی دل تو چون سگست  
 شب فراق ز غم روی روز نتوان دید

بحاجتی که بر آرد نکرد یاری ما  
 بدان امید که رحم آورد بخواری ما  
 ثمر داد هنر سال امیدواری ما  
 گداخت نکت ز تاثیر آه وزاری ما  
 اگر نه یاد تو آید معجزاری ما



ترا که دل همه عسر بقرار نبود      چگونه یاد بیاید ز بهتِ راری ما  
 ز بس تحمل بار بلا و محنت و درد      زمانه ماند بحیرت ز بردباری ما  
 براه عشق نهادیم پای بر سردار      بسر نبرده کس این ره بیاداری ما  
 سزای اینکه بستان عشق طعنه زدیم      رواست طعنه مستان بهوشیاری ما  
 بیای خم بشکستیم شیشه پر هیز      که می فروش بداند در سگاری ما

بدوزخ از چه بری ما کنا هکاران را

بس است بهر مکافات شرمساری ما

۱۱  
 مده از دست هنگام جوانی، کامرانی را      که چرخ پیرنگدارد بتودور جوانی را  
 نیاید باز عمر رفته، فرصت اغنمتان      بشادی بگذران این یکت دور زندگانیرا  
 بطرف باغ و پای گل ز دست لاله رخسار      بود کیفیت دیگر شراب ارغوانی را  
 کسی کو همچو من مفتون شود بر سر و بالائی      برای جان خود خواهد بلای ناگهانیرا  
 امید مهربانی چون تو انم داشت زان ماهی      کزو آموخت کردون شیوه نامهربانی را  
 نیاید راست تشبیه قدش با سروستانی      نباشد این برو اندام سرو بوستانی را  
 ز من بیگانهی بگزید تا آن مایه شادی      نباشد بادل من آشنای شادمانی را  
 قضای آسمانی بود ما را شیوه رندی      نشاید داد تغیری قضای آسمانیرا



بنه نام نگو از خود اگر عسر ابد خواهی      که تفسیری جز این نبود حیات جاودانی را  
بپاس مهر بانیها و حق صحبت دیرین      مکن از ما دیرنخ آن مرحمت های زبانی را  
بحرف مدعی از (عبرت) خود بدگان گشتی

غریز من ز خاطر محو کن این بدگمانی را

۱۲  
مکن حجاب رخ ای ماه مهربان مورا      بهل که تا نگزم بی حجاب آن رورا  
بخون تمپیدن ما را نظاره کرد قریب      ندید خنجر مرثگان و تیغ ابرو را  
کسی که گفت مرودرقهای مهربان      ندیده چنبر زلف و کندگیسور را  
نداشت منکر اعجاز و سحر جای سخن      چو دید آن لب جان بخش و چشم جادو را  
فقیه اگر که حلال از حرام میدانست      نظر حرام نمی کرد روی نیکو را  
بیامشاده کن کوی دستان مرا      که تا دگر نکتی وصف باغ مینو را  
نگاه دار دل و دیده یا تحلل کن      جفا و جور بت خو بروی بد خو را  
مرا ز خال برخسار او مسلم شد      که میدهند مکان در بهشت هند را  
میان ما و تو آخر جدائی افکنند      بریده باد زبان دشمنان بدگو را  
مگر بموی تو رندی دراز دستی کرد      که سر بریده و کوتاه کرده ای مو را  
بود ز سعدی شیر از این غزل (عبرت)      «گمان سخت که داد آن لطیف بازو را»



مگر هوای بهشت است کوی جانان را  
که زندگانی جاوید میدهد جان را  
اجل کجاست که تا جان دهم آسانی  
که مشکل است تحمل فراق جانان را  
باشک آه من اربنگری بری ازیا  
حدیث آتش نمرود و آب طوفان را  
زمین دولت عشقت ز فضیلت علم  
که از فرشته بود رتبه برتر انسان را  
بطعن زاهد ناپاک و صوفی سالوس  
کی التفات بود درند پاک دامان را  
بیانک زراغ ازان دخنوشی که نشیدی  
ترانه های خوش بلبل نواخوان را  
بهشت وصل شود گر نصیب مانعجب  
که دیده ایم عذاب حجیم هجران را  
ز پاس خاطر صاحب دلان مشو غافل  
که هست پاس رعیت و طیفه سلطان را  
گمان بریم که در وی صفای کوی تو نیست  
ندیده ایم اگر چند باغ رضوان را  
قصور باشد اگر با وجود روی تو خلق  
برند حسرت دیدار حور و غلمان را

من این به تجربه معلوم کرده ام (عبثت)

که چاره نیست بجز مرگت در دهر جان را

نرگس ز باد کرده تهی جام لاله را  
ساقی بیار باد و پر کن پیاله را  
از شاهان باغ همین نرگس است مست  
آن شوخ چشم کرده تهی جام لاله را  
قسمت مرا حواله بمنجانه داد و کرد  
امضا، قدر به حکم قضا آن حواله را



کردم جباله دختر ز را بنقد عفتل	تصدیق کرد مفتی عشق آن جباله را
در هر ساله ای که نه از عشق گفتگوست	بی گفتگو باب بشوی آن ساله را
در سینه ناله مانده مرا گریه در گلو	ره نیست تا بر آورم از سینه ناله را
خون دلست باده و نخت جگر کباب	ایام کرده قسمت مایین نواله را
باران اشک باردم از دیده تاز خط	دیدم بگرد ماه رخس طرح هاله را
گو بنگرد بچهره کلفام او عسرق	هر کس ندیده بر ورق لاله ژاله را
از باغ سرو و سنبل و گل و لبری بهست	آن سرو قد گلرخ سنبل کلاه را

طفلی دو هفت ساله با فسون لبری

از راه برد (عبرت) هفتاد ساله را

۱۵

آنکه آموخت بتورسم خود آرائی را	داد تحسینم بمن شیوه شیدائی را
روی زیبای تو محتاج بآرایش نیست	چکند حسن خداداد خود آرائی را
هر که با چشم دل افکنده بروی تو نظر	دیده در صورت تو معنی زیبائی را
گر مرا نیست سگیبائی از و معذورم	سازگاری نبود عشق و سگیبائی را
آنکه بی دوست شبی روز کند میداند	مخت و ز فراق و شب تنهائی را
نیست جانی تهی از شاهد ما وین عجیبت	که ندیدست کس آن شاهد هر جانی را



دانش، افروزد بنادانی ما، باوده بیار      تابشونیم بی دفتر دانا فی را  
 رندی و عشق بود مایه رسوائی و من      بدو عالم ندهسم عالم رسوائی را  
 تا که داری بقدح باوده بنوشان بنوش      که جز این نیست دگر فایده دارائی را  
 گل دوروز دگر از باغ بیزار آید      باغبان گویند بد راه تماشا فی را

بر سر (عبرت) اگر یار گذارد قدمی

افکنند در قدمش این سر سودائی را

۱۶

از رخ اگر بر افکند شاید مانقاب را      اهل نظر بپایند از نظر آفتاب را  
 منکر عشق بیش ازین می نکند ملا متم      گر تو بر افکنی ز رخ در بر او نقاب را  
 ای که بجای می بود در قدح تو خون من      نوش که تا ز مرغ دل آوردت کباب را  
 تابش مهر زده ای کم نکند ز قدر تو .      ماست چگونه بسکند قیمت ماهتاب را  
 شانه صفت بشی بزن چنگ بتاز زلف او      تا شنوی ز هر دلی ز فرم رباب را  
 صید دل آن چنان کند یار که باز صعوهر را      خون من آن چنان خورد دوست آب را که تشنه  
 گفت بشی بخواب خوش رخ بنامیت سحر      بردگان که ره دهد غصه بدیده خواب را  
 جرم نداشت شیخ اگر گفت خطاست عاشقی      نیست بصیر که خطا فرق دهد صواب را  
 بامی عشق کی کنم میل بآب زندگی      فرق ز آب میدهند اهل نظر سراب را



دوش کتابی مرا شیخ نکست و رنجت می      کیست که بسکند سر این نعل به کتاب را

(عبرت) اگر بگوید شیخ که ترک باده کن

مشنو از وزن شنو ترک مکن شراب را

۱۲

از شخه برسد خبر خانه ما را	هر کس که ندانده کاشانه ما را
جز باده گساری خبری نیست در آنجا	دانند حرفیان خبر خانه ما را
تا بوده نه پیموده بغیر از ره رندی	هر کس زده ته جرعه پیمانه ما را
کار همه کس نیست گذشتن ر سر جان	این کار بود همت مردانه ما را
رسوای جهانی شده ایم اهل دلی کو	کز ما بستاند دل دیوانه ما را
ما را که بجز رنج بعالم ثمری نیست	و هتقان ازل کشت چرا دانه ما را
آبادی و دیرانی عالم همه از تست	آباد نخواهی ز چه ویرانه ما را
چندان ستم و جور برفت خویشان	کاورد بر حمت دل بیگانه ما را
برقی شد و در خرمن زاهد شرانداخت	اینست اثر ناله مستانه ما را
گرد همه جا جلوه یارست چه فرقی است	از کعبه اسلام، صنمخانه ما را

افسانه و اعط کنی گوش چو (عبرت)

یکبار اگر بشنوی افسانه ما را



ای باد بگو آن شه زرین کمران را  
 آن چشم و چراغ دل ارباب بصیرت  
 که حسرت دیدار جمال تو نهادیم  
 که نقش جمال تو به بینند بماند  
 دل سخت گران جان شده از سستی  
 آنان که نطفه در رخ منظور ندارند  
 سر حلقه بالغ نظرانش نتوان گفت  
 از تابش خورشید سیه لعل گردد  
 در طور دل ای موسی جان موحداش  
 ربی سرو پا شو که بود خاطر مجموع  
 سالار بتان پادشاه سیمبران را  
 آن روشنی دیده صاحب نظران را  
 در راه طلب چشم بحسرت نگران را  
 انگشت تحریک همان نقشگران را  
 ای یار سبکروح بده ظل گران را  
 ناخوش گذرانند جهان گذران را  
 آنکس که نبیند رخ نو خط پسران را  
 نیکو نکند پند کسان بد گهران را  
 گو ساله پرستی بهل این شت ان را  
 چون نقطه درین دایره بی پسران را

(عبرت) چو بدل یافت ره اندیشه معشوق

از خاطر مابرد خیال دگران را

ای ساقی صافی دلان در گردش آور جام  
 در گردش آور جام می زیرا که نتوان جز بوی  
 از جوگر کردن و ارمان ندان در آشام  
 از غمده بیرون آمدن بد غمدی ایام  
 باد است این افسانه ها از بادیه پرکن جام  
 اما چه حاصل زینکه حجم کی بود و کی کاوس کی



تا چند باید نخست سوای باطل در نهان  
تا خاک هستی را دهم از وی بباد نیستی  
اول قدم بگذارم پابر سر دنیا و دین  
از جو یار دیده ام سیلاب خون گرد و دین  
خواند چو آن آرام جان طومار نام عاشقان  
وانم که بیرون میسر و پایان کار از دست من  
بگذار در دور فلک من بگذارم شادمان

زان آب آتش کون بسوزاند شیشه های خام  
ای ساقی باقی بیار آن آب آتش خام  
زا غار کار عاشقی دریافتم انجام  
چون بنگرم باد بگيران آن سر و سیم اندام  
این بس که آرد بر زبان نام من گنایم  
آن زلف کافر کیش او سر رشته اسلام  
بایاد روی و موی او اوقات صبح و شام

(عبرت) بجهد از دام او رستن میسر کی شود

کز هر طرف پیرا منم گسترده دارد دام را

۲۰

باغبان گرندد راه به گلزار مرا  
نشدم خار ره، سبکپس اندر همه  
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند  
نکته عشق ز من پرس که از فیض نظر  
سبکپس نیست چو من با خبر از سر وجود  
رندی و عشق و نظر بازیم آموختن آید

بس بود سیر گل از رخنه دیوار مرا  
میسزد و گرتو بخوانی گل بی خار مرا  
منگر خوارم و زین سلسله بشمار مرا  
موشکاف نیست درین مسئله بسیار مرا  
که مدد میرسد از عالم اسرار مرا  
چون بدین یکت دو سه فن دیدم وار مرا



زاهد خانقہ و مدرسہ ارزانی تو	کہ پسندیدہ بود خانہ خمار مرا
تو پی نعمت فردوسی و من طالب دوست	باغ فردوس ترا دولت یار مرا
چند پندم دہی از عشق و ملامت گوئی	بگذرا ز بہر خدا از من و بگذرا مرا
شاہ دستار مرا برد و کلاہم بخشید	کرد آسودہ ز درد سردستار مرا

کار من رندی و عشق است چو (عبرت) عمر

ہرگز انکار نبودست ازین کار مرا

۲۱

بیای عشق سپردیم کوه و صحرا را	نشان ز مقدم یلی نہ ادکس مارا
رموز مسئلہ عشق از حکیم میرس	زعاشقان بطلب حل این معما را
حیات عاریتی اسم بی تمنا نیست	بخود چہ می نہی این اسم بی ستارا
بلکت و مال جهان دل منہ کہ داو بیا	فلکت بساط حجم و دستگاہ دارا را
غور ملک اجازت نمی دہد کہ ملوک	نظر کنند کہ ایان بی سرو پارا را
بعہد ما کرم وجود را وجودی ہست	اگر وجود بود کیمیا و عنقا را
ہوای کاست اگر در سرست نادان باش	کہ آسمان نہ بد کام مرد دانا را
براہ کعبہ مقصود، رہروان، زحریر	تفاوتی نگذارند، خار و خارا را
کسان کہ سرو قدی لالہ رخ بردارند	چہ می کنند تماشای باغ و صحرا را



جمال مرد یعنی نه صورت زیباست که این لطیفه طبیعیت خوی زیبارا

به پیش دیده ارباب معرفت (عبرت)

تفاوتی نکند کعبه و کلیسا را

۲۲

ثابت است بر جریده عالم دوام ما	ثابت شد بد فتر عشاق نام ما
از صفحه جهان نشود محو ، نام ما	شد نام دوست در دل مانقش و تابد
تا کی فتد بهای سعادوت بدام ما	افشاند ایم دانه و گسترده ایم دام
هرگز نبوده است و نباشد بکام ما	مار و زگار را همه قسم آزموده ایم
افتد بدست قانده عشق ارزام ما	اول قدم بکعبه مقصود میرسیم
در آستان میکده تاشد مقام ما	بر ملک برود و کون شدیم آستین نشان
افتاده عکس طلعت جانان بجام ما	جام جهان ناست اگر دل عجب مدار
اینست بی تو دود و دم و صبح شام ما	هر صبح و شام بادم سردیم و دوده آ
آن قاصدی که بر تو رساند پیام ما	انصاف میدهم که خوشبخت تر ز ما
آمد بدام و باغزلی گشت رام ما	صد سحر کان غزال که از ما میدهبو

(عبرت) تفاوتی نکند دور چرخ را

ورد دادم ز ابد و شرب دادم ما



۲۳  
 تاجه ناسازیت بامن عشق عالم سوزا  
 همچونی خیزد نوا از بند بندم در غمت  
 باتومی خواهم شبی تاروز بودن چون کنم  
 چون کشد جانان کمان بر قصد جان اهل دل  
 پرده از عارض بر افکن تا شود روشن گشت  
 سزیه چیم از کندت ورنهی بندم بیای  
 روی بنمای جالت عید اهل دل، که کرد  
 باشم هر روز کایه به روز پیش، اگر  
 کینه توزی میکند بامن فلک دروا گشت  
 گنج عشق و دولت درویشی و ملک ضیا

حالی که شب نیدانم ز دستش روز را  
 باورت گرنیت بشنوا له جان سوز را  
 دور گرد و نم نداد این طالع فیروز را  
 گوین بر سینه مانا وکت دلدوز را  
 پیش رویت نور، خورشید جهان افروز را  
 کی بود از دایم وحشت مرغ دستاموز را  
 فرقت بر ما محرم، عشرت نوروز را  
 مهربان بامن کند دور فلک بهروز را  
 قدرتی تا برکنم بنیاد این کین توز را  
 نیست ممکن خسروان ملک مال اندوز را

(عبرت) آن زیبا صنم امروز همان نیست

کاش در پی تاقیامت شب نبود امروز را

۲۴  
 ترا چونیت سر برک دوستان یارا  
 بعد گشت مرا یار و در شریعت عشق  
 بتان ز ناز و تکبیه نمیخیزند هیچ

بکش که بی تو حرامست زندگی مارا  
 ز کس میت نماند قتل عمد ارا  
 نیاز و مسکنست عاشقان شیدا را



کسان که طعنه بدیوانگان عشق زنند  
فکند در دل و املق شرار آتش عشق  
غرض ز رفتن یوسف بملک مصر این بود  
بلا ی دین و دل خلق کرده است خدای  
عجب نباشد اگر همچو موم آب کند  
ز خاک در که جانان نمیدهم کردی  
شود شکار من آن آهوی ریمده زبند

ندیده اند پری چهرگان زیبا را  
کسی که حسن جهان سوز داد عذرا را  
که تاز پرده برون آورد ز لیخا را  
سمنبران سیه چشم سرو بالا را  
شرار ناله جانسوز سنگ خارا را  
اگر دهند بمن تحت و تاج دارا را  
اگر بدام کشد شاهباز عفتارا

برای کشتن عبرت خدنگ غمزه بست

ساز رنج عبت بازوی توانارا

۲۵

تو ام بصبح هر که ندیدست شام را  
رندی که دید آن لب میگویند چشم مست  
خون مرا چو آب اگر خورد، کو بخور  
خمر مرغ دل که در پی زلفش رود که دید  
شد عمر طی به تلخی هجران عاقبت  
ناچنگی بین که بیایان رسید عمر

آن روی گو بین و خط مشکفام را  
ز دنگ بر صراحی و بگست جام را  
طفل است و از حلال نداند حرام را  
مرغی که آرزو کند از شوق دام را  
شیرین ز شد وصل نکردیم کام را  
وز سر بد رخی کنم این فکر خام را



مگذار تا که میدهد دست کجای  
از دست زلف ساقی و جام مدام را  
این ناز و دلبری که ترا دست داده است  
خواهی ز دست برد دل خاص و عام را  
خوبان شهر و پی دل بردند و من  
در حیرتم که دل بسیارم که ام را  
دور فلک اگر بگذارد، بسر برد

دعوت بیا زلف و خت صبح و شام را

۲۶

چشم و فاز تو نداریم ما  
عمر نکرده است بمردم وفا  
ما بتو خرسند و تو از مالول  
ما بتو مشغول و تو فارغ ز ما  
لعل لبست مایه عمر ابد  
خاک درت غیرت آب بقا  
باد و جهانش سر یگانگیست  
هر که شود با تو صنم آشنا  
جلوه کنان رفتی و دل از برم  
در پی تو رفت و غش از قفا  
هر که شود فتنه بیالای تو  
حاصل او فتنه بود یا بلا  
پای بگل مانده ز حسرت از آن  
پیش قدت سرو نخبند ز جا  
تا نکشم پای بد امان خاکت  
دامنت از دست نگرود درها  
سرزحد بر کنم از شوق اگر  
بوی تو بر تر بستم آرد صبا  
از دل سنگت از اثر ناله ام  
نیست عجب گر که بر آید صدا



گرچه جهان نیست پسندیده، هست

از تو پسندیده (معبرت) جفا

۲۷

خط مشکین لب نوشین رخ زیباست ترا	جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا
سردش گرمی بازار تو از خط و حسنوز	دیده اهل نظر گرم تماشا ست ترا
یار بی مهر و وفا را نبود جای بدل	با همه جور و جفا در دل ماجاست ترا
با همه بر سر مهری و بیا بر سر کین	این چه بی مهری و کین است یا مست ترا
پرده بر زشتی ما پوشش زیبائی خویش	ای که در کسوت دیبا تن زیباست ترا
شور افکنده بشه رای بت شیرین حرکات	این ملاحظت که در آن لعل سگر خاست ترا
مست از باده حسنی و کران سر ز شراب	بی سبب نیست که با ما سر غوغا ست ترا
قصه کوتاه، در آن سلسله زلف دراز	جمع اسباب پریشانی دلهاست ترا
داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم	بیش ازین از من میکنی چه تناست ترا
من نه تنها بتو آشفته و شیدا شده ام	کیست آنکس که نه آشفته و شیدا ست ترا

نه همین محو سراپای تو (معبرت) شد و بس

هر که را میسنگرم محو سراپاست ترا

۲۸

دیدتا یوسف دل چاه ز نخدان ترا	ساخت مشکین رخی زلف پریشان ترا
-------------------------------	-------------------------------



قصه از یوسف و چاه و رس آنان که کنند  
تا خم زلف تو بر هیئت چوگان شده است  
ترسم آشفته شوی و رنه بیان میگردم  
تا بدامان بگریبان صبوری زده چاک  
دم پیکان تو بر خون دلم تشنه و دل  
همه خون جگر می دهی ای عشق، مگر  
عمر ماطی شد و راه تو پایان نرسید  
ای خضر! در بر خاک در میخانه عشق

گو به بنی سدرخ و زلف و زرخندان ترا  
دل صاحب نظران گوشه چوگان ترا  
با تو یکروز حدیث شب بجران ترا  
هر که دید ست چو من چاک گریبان ترا  
هست از آن تشنه تر آب دم پیکان ترا  
غیر ازین نیست دگر مانده ای خوان ترا  
نیست حدی مگر ای کعبه بیابان ترا  
آبروی نبود چشمه حیوان ترا

(عبرت) از بندگی پیر معان و می متا.

تا فلک روی نتابد خط فرمان ترا

۲۹

ساقی بجام ریخت می لعل نام را  
در جام عکس چهره ساقیست و زنیست  
معلوم شد به تجربه مارا که باده است  
زاهد که هست نان حلالش مال قیوت  
مارا بهشت نقد بود کوی می فروش

در دل زد آتش از شرر باده جام را  
این تابش و فروغ می لعل نام را  
آن آتشی که نخته کند عقل خام را  
بر مار و انداخته آب حرام را  
فردوس نسیم زاهد عالی مقام را



ساقی! تفقدی، که کنیم از شراب تلخ  
آن صوفیان که مست مدام محبتند  
خوش وقت می‌کشان که خرابند آنچنان  
در بند نفس و دام هوا مانده ام اسیر  
زاهد نماز و روزه بردمانیاز و عجز

شیرین بر غنیم زاهد خود خواه کام را  
دانسته اند لذت شرب مدام را  
کز باداد فسرقت ندانند شام را  
کو همتی که بکسرم این بند و دام را  
تا زین میانه دوست پسندد کام را

(عبرت) نبرده نام بر شتی ز هیچکس

یعنی به هیچ تنگت نیا لوده نام را

۳۰

ساقی بیا بدور بعلین شراب را  
قربان چشم مست تو چشم بدست  
درده می‌چو خون سیاوش که چرخ کرد  
پیرانه سر ز دست جوانان شراب لعل  
در جام ریز باده که دادند در ازل  
برکش ز روی دختر ز پرده آن زمان  
زاهد که گفت باده گساری صوابیت  
حالات عشق را ز خراب تیان پرس

آباد کن بیکت دوسه جام این خراب را  
داری چرا دروغ ز مستقی آب را  
پیمانه، کاسه سرافرا سیاب را  
آرد بیا لذت عهد شباب را  
کوثر بزا به ان و برندان شراب را  
کز چهره بر کشد گل سوری نقاب را  
بالله گراز گناه شناسد ثواب را  
کاین حال نیست زاهد عالیجناب را



یکت امشتم که دولت بیدار همدست  
 مطرب کجاست تا بزند راه خواب را  
 شیخ از درازی شب بجز آنکه ارشود  
 کوتاه کند حکایت روز حساب را  
 (عبرت) صفت ز اهل نظر شد کسی که کرد

کحل بصر غبار در بوتراب را

۳۱

سپر کن پیش پیکان بلا ای راهرو جانرا  
 که هر پیکان که بر جان میرسد بکسیت جانرا  
 بتیرت گرزند آن لعبت ابرو کان بدیل  
 برای همنشینی ده پهلوی جای، پیکان را  
 فرو مگذار ساقی گردش پیمانه را از کف  
 که در معنی مدار از دور پیمانه است دوران را  
 مرا چشم درستی نیست زین پیمان شکن مردم  
 بیماهی که تا بندیم با پیمانه پیمان را  
 زهر آلودگی چون دامنست پاکست چون خوا  
 بخون بگیاهی، همچو من، آلوده دامان را  
 گریبان ترا ترسم بگیرد خون مشتاقان  
 چنین کزد دستان میگیری آن چاک گریبان را  
 نذار و گرچه با ما التفاتی مردم چشمست  
 اگر بود از هوای خاکت کویت آگه اسکندر  
 عجب نبود اگر زود کفر زلفت راه ایمانم  
 بسوزم نفس و بانان جوین سازم اگر آدم  
 ندیدی سیب سمین گرز از سروستانی  
 برای گندمی بگذاشت از کف باغ رضوان را  
 فراز قداود (عبرت) بسین سیب ز نخلان را



۳۲  
فلک بر ماه می نازد بگير از رخ نقابت را  
پریشانست دایم چون دل با طره سنبل  
بیا ای ساقتان مرا سیراب کن اول  
اگر و نبال چشمش میروی بیدار باش ایل  
عبارتهای شیرین بر مذاقش تلخ می آید  
مخور غم زلف جانانست دست آورستی ای شاد  
حجاب جان و جانان این تن خاکست سیاکت  
سخن زاب بقا بامی کسان ای خضر کمتر گو  
اگر خواهی بمحشر در حساب صادقین آئی

که از چشمش بنفیدم چه بید آفتاب را  
مگردیده است او هم طره پرچ نقابت را  
تو هم ای مطرب آخر گوشمالی ده بابت را  
که این جادو بنبد و با فسون جلیه خوابت را  
اگر مید بخسرو آن لب شیرین عتابت را  
بمحشر چون سیاه از معصیت بینی کتابت را  
بده برباد اگر مشتاق جانانی حجابت را  
کس اینجا بر نمیدارد بشتی خاک آبت را  
بشها با خدا چون روز روشن کن حسابت را

به بیدای خود آرا تا خدا را درخت (عبرت)

خدا را بر فکن زان چهره زیبا نقابت را

۳۳  
کردم از خون چون نگارستان کنار خویش را  
من که در دل هم نمی خواهم خیالش بگذرد  
روی زیبا هر که ببیند میشود بی اختیار  
قدرت زور آزمائی با بتان ما را نبود

در کنار غیر چون دیدم نگار خویش را  
چون تو انم دید با اغیار یا خویش را  
من نه تنها دادم از کف اختیار خویش را  
امتحان کردم صده افتدار خویش را



چشم خون پالا و قلب بقرار خویش را	رازم از مردم نهان ماند، کنم گر چاره ای
دید چون من دوست میدارم یا خویش را	از دیار خویش چرخ از دشمنی دورم فکند
تا نبیسم در بر خود غمناک خویش را	بادل من شادمانی را بود بیگانگی
در شب هجران دل امیدوار خویش را	بر امید روز وصل او تسلی میدهم
ورنه، رفو میکن پریشان روزگار خویش را	خاطر مجموع خواهی، کرده رویان مگرد
خوار مگذار ای عزیز من شکار خویش را	در کند از من گرامی تر سکاری نیست

بنده خدمتگزاری نیست چون (عبرت ترا)

خواجگی کن بنده خدمتگزار خویش را

۳۴

بیچاره ای ز راه ندانسته چاه را	کو خضر پی نجسته، که گم کرده راه را
بر ما غنایتی کن و بنمای راه را	ای رهنمای گمشدگان طریق عشق
ایام وقف کرده بعاثه و جاه را	تا وقت خویش وقف خرابات کرده ایم
دست زمانه زیر و زبر خانقاه را	ساقی بیار باده به شکرانه ای که کرد
از فتنه پیله میکده هر بی پناه را	آباد باد میکده کاخ جاد و هد پناه
چندان که راه آمد و شد نیست آه را	جاد و فضای سینه گرفته است خیل غم
از حالت گدا خبری پادشاه را	رفتیم باز دست، خدایا که میبرد



تار و شنت شود که ندارد برش فروغ

باروی او مواجه کن مهر و ماه را

تشبیه کرده اند ببا هت ، یکی بگیر

از رخ نقاب و رفع کن این اشتباه را

خط کرد مهربان بمنت برخلاف پیش

باشد غریب خاصیتی این گیاره را

هر کس بشعر (عبرت) ورقص تو می خورد

در روز حشر عذر نگوید گناه را

۳۵

گر بیزدان و اگذار و بنده کار خویش را

خرم و خوش بگذرانند روزگار خویش را

سگوه پیوده است از اوضاع گیتی کاسمان

بهر ما بر هم نخواهد زد مدار خویش را

گر که در دست در آغاز اختیار می داده اند

بر مراد خود بده انجام ، کار خویش را

شانه هرگز زیر بار منت مردم مبر

خود بر بی منت بیگانه ، بار خویش را

گر بیاران دیار خویش داری دوستی

حفظ کن آثار یاران و یار خویش را

نیست جز در سعی و کوشش افتخار آدمی

بگفت باشد دادن از کف افتخار خویش را

آبرو گر بایت باری قناعت کن کیم من

خط کردم با همین گنج اعتبار خویش را

هر که خواهد در گستان جهان باشد غریز

برگزیند بر گل بیگانه ، خار خویش را

میکشد هر جا که میخواهد عنایت ابجبر

چون بدست غیر دادی اختیار خویش را

میکند از آشنایان یار با بیگانگی

گوئی از دشمن نداند دوستد ار خویش را



(عبرت) اندر نفس خود هر کس دمی اندیشه کرد

اندر آن اندیشه ریابد کردگار خویش را

۳۶

گر عهد است اینچنین آن شاهد طناز را	سخت است کارای دوستان ندان شاہباز را
چون پرده بگیرد ز رخ پاتا بسر گردم نظر	تا در سراپا بسگرم آن پای تاسرناز را
بی مطرب می تابکی بایست کردن عمر طی	ساقی بیار آن جام را مطرب باز آن ساز را
چون مسحیم انجام کار از شربت تلخ ابل	ساقی بشیرینی بده آن جام تلخ آغاز را
راز و رون پرده را گفتند با من موبو	آری ز اهل دل کسی پنهان ندارد راز را
خواهی که گردی آشنا با محرمان کوی او	از خانه دل کن برون بیگانه غماز را
تنها بست ای مرغ جان گیتی ترا در دام تن	بندند اینجا بال و پر مرغان خوش آواز را
این طایر عرش آشیان در پیکر خاکی بود	مرغی که در کنج قفس حسرت برد پرواز را
زینسان که بازار سخن سرد است در ایام ما	افسردگی نبود چرا طبع سخن پرداز را
(عبرت) ازین طبع روان وین فکر بگو شعر تر	میشاید شش کرد در سخن دعوی کند اعجاز را

امروز از وی میکند بر شهر ما فخر، اصفهان

بودی بعدی فخر اگر زین پیشتر شیراز را

۳۷

ما که ایان که بود ملک بقا کشور ما      هست آه سحر و ناله شب لشکر ما



نشود سدره ما خطره وادی عشق  
همتی، چرخ پی یاری ما گو نکند  
مانده نقش قدم راهروان در ره عشق  
آشنا هر که باو شد ز خوشی بهره نبرد  
نزد جز بهوای سر کوی تو بیاد  
حالا سوخت تن خاکی باز آتش عشق  
خو گرفته است چنان با غم هجران که در  
ماندیم ز غم یار و فادار تری  
آنکه بر خلق ز بیداد ستم داشت روا

زانکه جان را نبود هیچ خطر در بر ما  
همت پیر خرابات بود یا و ما  
هست آن نقش قدم در همه جا هر ما  
هست بیگانه نوازی روش دلبر ما  
خاک چون گردد و بر باد رود پیکر ما  
پس ازین تا چه کند باد بخاکستر ما  
شادی وصل نخواهد دل غم پرور ما  
سالها رفت که پامی نکشد از سر ما  
نیست آگه مگر از معدلت ما و ما

کارمانا له و زاریست چو دعبرت نیست

بر سر مهر و وفا یا رستمگستر ما

۳۸

نیازمند کند چرخ،، بانوائی را  
بشکر اینکه ترا روزگار داده نوا  
نه آدمیست که بیگانه ای برنجدار و  
بلاکشان زار اوت برای خاطر دوست

که بی نیاز نکرد از کرم گدائی را  
رواست گر کنی آسوده بنیوائی را  
چه جای آنکه برنجاند آشنائی را  
بجان خسته خریدند هر بلائی را



دلم سیاحت آفاق کرد و باز آمد	ز کوی میسکه خوشترندید جانی را
عوام راست اداوت بشیخ و این عجیبت	که از خواص شمارند خود ستائی را
بجز بنای محبت که دایم آبادست	خراب میکند ایام هر بنائی را
دیخ و درد که در راه عشق عمر عزیز	ز دست رفت و ندیدیم رهنائی را
میان مردم صاحب نظر برآرد سر	کسی که کل بصر کرد خاک پائی را
خبر ز حال دل از دست دادگان نیست	که پای بست نبودست دلربائی را
چنین که میزند آن ترک پاری دین	و گر بشرنه بنیند پارسائی را

صواب نیست به بیچارگان ستم کردن

به (عبرت) از چه پسندی چنین خطائی را

۳۹

نیست امساک گر از خون دل تاکت مرا	قوت جانست و نشاید زوی امساک مرا
خون دل روز ازل گشته نصیب من رند	توبه تاکی دهی از خون دل تاکت مرا
بیش ازین پای بنه بر سرم ای سرو بلند	گر چه پستم نبود رتبه کم از خاکت مرا
کرده یاد تو چنان فارغم از غیر که نیست	غیر نقش تو در آئینه ادراکت مرا
جا گرفته است بدل درد تو چند آنکه دگر	راه افغان نبود در دل غمناکت مرا
من در آن چاک گریبان تو زاول دیدم	که گریبان شود آخر ز غمت چاکت مرا



ترک مستی که بتیہ نگہم بسمل کرد  
 مہربانی کند اریار بخوروی بہ من  
 کاش می بست از ان زلف بفتراکت مرا  
 کی ز بد گوئی اغیار بود باکت مرا  
 مردم دیدہ پاکم چو خدا بین گردید  
 بہمت اہل دل اریار شود در رہ عشق  
 چہ غم از سرزنش مردم ناپاکت مرا  
 باہمہ ضعف کند چاکت چالاکت مرا

(عبرت) از دام کہ الی شدم آزاد، کہ دا

خواجگی،، بندگی خواجہ لولاکت مرا

۴۰

نیست جز بادہ عشق تو بہ پیمانہ مرا  
 مگرم کردش چنان تو سرگرم کند  
 جز خیالت نبود ہمدم و ہمنجانہ مرا  
 کہ نشد گرم سراز کردش پیمانہ مرا  
 بس کہ دنبال بخویان پر پرو افتاد  
 سنگت طفلان بسر م شور جنون افکندہ است  
 چوں دہم دامن دیوانگی از دست نیست  
 سالہا بردر مینجانہ شدم خاک نشین  
 تا کہ دادند معنان راہ ہمنجانہ مرا  
 بی نیازی دہد از بہمت مردانہ مرا  
 ہوشیاری کہ برد جانب کاشانہ مرا  
 ہرگز اندیشہ ندارم بدل از شیخ کہ نیست  
 آن حریفی کہ زند راہ با فسانہ مرا



دانه افشاند و غافل که من آن صید نیم که توان برو بدام از طمع دانه مرا

من که پیوسته برنج اندرم از خویش دگر

همچو (عبرت) نبود شکوه زیگانه مرا

۴۱

هر چه کردم عجز و افسردم نیاز خویش را

خرم طاعت جوی ارزش ندارد پیش دوست

دل اگر از خویش بیگانه است معذورش بد

راز جلمان را گو با جان که شرط عقل نیست

میگد ازو شمع شب تار و زو میسوزد ولی

میرود از دست دل، می ماند از رفتار پای

نیست بامن سازگار آن شوخ و میسوزم در

هر که هنگام نمازش در نظر روی تو نیست

صبح رستاخیز چون محمود بر خیزد ز خاک

از نوالی صوفیان را بی خبر از خویش کرد

کی بخواری بگذرد عمر غریز آن را، که او

(عبرت) آنکس را که بر امید کوشم نمی خورد

آن جفا جو کم نکرد از کسب نماز خویش را

میبرم بر درگمش عجز و نیاز خویش را

دیده با بیگانه همدم و لنواز خویش را

فاش کردن در بر بیگانه را از خویش را

روز پنهان میکند سوز و گداز خویش را

در خرامیدن چو بنیم سرو نماز خویش را

چون توانم کرد پنهان سوز و ساز خویش را

گو خط بطلان بکش بر سر نماز خویش را

اندر آن هنگامه می جوید ایاز خویش را

مطرب عشاق چون نبوخت ساز خویش را

کشت با تیغ قناعت حرص و آزار خویش را

گو بکن کوتاه امید در آزار خویش را



۴۲ هر کس درین جهان ببلایست مبتلا

آن را که سرنوشت بلا بود در ازل

یاران همنفس بر مایگان یگان

بیگانه وار روی ز خویشان بناقتند

از پیش ما چو تیر برفتند آنکسان

از دل نمی روند گرا ز دیده رفته اند

رفتند و باز گشت ندارند و همچنان

زین رفتگان نه کس سوی ما آور خیر

مانیز دیروز و درویم از قهایشان

یار ب فضل خویش گناهان با بخش

ما را بود مفارقت دوستان بلا

دفع بلا از و نتوان کرد با دعا

رفتند و یکت نگاه نکردند بر قها

گفتند ترک صحبت یاران آشنا

کرمانی شدند بشمشیر هم جدا

کاندر درون دیده و دل داشتند جا

در راه انتظار بماندست چشم ما

نه کس خبر شود که برفتند در کجا

با کاروان مرگت ازین کاروانسرا

کا و رده ایم بر در فضل توالتجا

(عبرت) پس از عنایت یزدان معفو جرم

دارد امید بخشش از اولاد مرتضی



عکس روی ساقی افتادست جام شراب	در میان آتش ترگشته پیداعکس آب
از صفای جام و لطف بادۀ توان داد فرق	کاین رخ ساقیست در ساغر هویدا شراب
پرتو رخسار ساقی در میان جام می	در شفق گردیده کوئی پرتو افکن آفتاب
درده آن صهبای چون خون سیاوشم که چرخ	از سرت پیمانه سازد و رشوی افراسیاب
چاشنی بگرفته می تا از لب میگون تو	مینزند آنرا مثل از رنگ برعل مذاب
خاک من بر باد رفت آبی بزن بر آتشم	ز آتش غم تباهی باشد دلم در التهاب
جر خط بسزت بروی آتشت کس ندید	سرزند ریحان در آتش (ان ذلشی عجاب)
غافلست از این که در هر مذهبی ما کافریم	میکند تکفیر مارا، زاهد عالی جناب
گفت پیر ما که از عیش جهان بی بهره است	هر که از وصل جوانان می نگرود کامیاب
با وجود اینکه پر هیزش ز خون خلق نیست	میکند از خون زرشخ ریائی اجتناب

هر که چون عبرت حساب کار خود امروز کرد

میبردش در بهشت عدن فردایی حساب

ز خواب سرچو بر آری، بگیر جام شراب	بروی دولت بیدار سر بر آرزو خواب
علی الصباح از ان پیش کا فتاب دم	چو آفتاب بر افروز رخ ز بادۀ ناب



مر است ناله جانسوز و خون دل نیومی  
ترا سیه‌ی دل و رنگت زردی آرد بار  
بنای خاک بر آبست دل بند بر او  
کسی که چشم امیدش بهر گردونست  
به پیش عشق جهانسوز عجز و قدرت یاست  
ز شوق کعبه مقصودم آنچنان سرگرم  
ز دست برد غم، از دست میروم ساقی  
خدای را بجه این نکته میتوان گفتن

چه حاجتم بشر آبست و بانگت چنگت و باب  
اگر چو لاله کنی چهره سرخگون شراب  
که پایدار نباشد حباب بر سر آب  
چو تشنه ایست که آب آرزو کند ز لب  
چو خانه شه و درویش در ره سیلاب  
که گشته خار مغیلان بر پیرپا سحاب  
بیا می‌دیم از نیم جرعه می دریا ب  
که یار مست شرابست حال مات خراب

بر آستان تو (عبرت) چو گشت خاک نشین

پس گفت (فَطُوبَى لَكَ وَحَسَنَ بَاب)

۴۵

سحر ز لطف نسیم و ز فیض دست سحاب  
چمن معاینه ماند به بوستان بهشت  
غم از جهان سپری شد ز دستبرد بهار  
مکن ز باد و گساری درنگت فصل بهار  
بروزگار جوانی، نمیبستوان چو رسید

سکفت غنچه و نرگس شود دیده ز خواب  
ز لطف باد صبا و ز فیض دست سحاب  
بریز باده بسا غم بشادی اجباب  
که گل باغ در آتش نهاده نعل شتاب  
ز باده لذت عهد شباب را دریا ب



بیاض ساز نواز در باب و فاخته چنگ	تو نیز باده بده بانوای چنگ و رباب
می است آتش و مائش نه ایم این عجبست	که تشنه ای شود از آتش روان سیراب
ز باده میوه دم تو به شیخ و بی خبر است	که فصل گل نتوان کرد ترک باده ناب
رو انداز که باشد درین خراب آباد	ز باده می که آید و باز غصه خراب
همان دمی که بر آورد آخرین دم دوست	کسی که ذوق خموشی بیافت همچو حباب

قسم بجان غزنیان و دوستان عبرت

که صعب تر بود از مرگ، فرقت احباب

۴۶

بارها من دیدم او را بی حجاب	نیت همچون روی خوش آفتاب
تا حدیث عشق در دل نقش بست	گفته ناصح بود نقشی بر آب
یارب اندر کیش ترکان خطا	کشتن عاشق چرا باشد صواب
هر که بنیدیکت نظر آن روی خوب	چشم او دیگر نه بنید روی خواب
شایدی و دلبری هر جا رود	میروندش در غمان و در کاب
آنچه من دیدم از او هرگز ندید	خرمن از آتش قصب از ماهتاب
پیچ و تاب موی او نبود شکفت	موی در آتش نقد در پیچ و تاب
حسروان حسن بر جای خراج	کنج میخواستند از ملک خراب



تا بنا کامی، کس از جان نگذرد      کی شود از وصل جانان کامیاب  
دور گردون را نمی باشد دنگت      ساقیا در دادن می کن شتاب  
عمر جاویدان دهد در خاصیت      هست فیض آب حیوان در شراب

آبرو گر بایدت (عبرت) بجوی  
از غبار خاکِ راهِ بو تراب



## حرف (ت)

۴۷

آن بت پاکیزه رو در همه جا بمن است  
تاشده آ که که پاک از هو سم دامن است  
خوی خوش و نشین با غزل و فریب  
از پی صید بتان دانه و دام من است  
رونق گلشن اگر از گل و سنبل بود  
از رخ و کیوی او خانه ما گلشن است  
در شب تاریک اگر ماه نتابد چه غم  
از مه رخسار او محفل ما روشن است  
خرمن زهد مرا آتش عشقش چو سوخت  
گشت یقینم که عشق آتش این خرمن است  
شعله بر دل که زد آتش جان و نور عشق  
آب شود موم و ش و در مثل آهن است  
زلف ترا گفته اند آفت و نیست و دل  
بی خبر از این که او فتنه جان و تن است  
تا کنی خویش را، همه او زینهار  
دوستی و دشمنی، هر دو بود بی اثر  
می نشود خاطر مرا از غم و فزونی ملول  
بی ادبی را که او با او باد دشمن است  
زانکه خدای جهان رزق مرصعان است

بادل (عبرت) مکن، غیر نگوئی که او

راز ترا محرم و سحر ترا مخزن است

۴۸

آن را که ملک حسن و ملاحات مسلم است  
چندانکه بیش ناز کند باز هم کم است  
او بار قیب هم نفس و هم دم و مرا  
همدم فغان و ناله بود هم نفس و غمت



کز نیت حال عاشق آشفته روزگار  
ز آگم شود طراوت رویش فرون بلی  
آشوب و فتنه در همه عالم مانده است  
ما در زمانه یکت دل خرم ندیده ایم  
عشاق را ثواب و عقابت وصل و هجر  
یکشب بیابخانه ما باش و عیش کن  
بشمار دم غنیمت و بامادی برار  
روزی که با تو شب شود آن روز عشرت  
شیطان اگر که ز دره آدم به کند می

زلفش، چرا سیاه و پریشان و درهم است  
گل را فرون صفا و طراوت ز شبنم است  
چشمش هنوز فتنه و آشوب عالم است  
الادلی که در غم عشق تو خسته ام است  
وصل تو جنت است و فراق تو جهنم است  
کاسباب عشرت آنچه نخواهی فراهم است  
کان دم که بانشاط براید همین دم است  
شامی که بی تو صبح شود شام ماتم است  
خال تو هر هنر دل اولاد آدم است

استلیم حسن و دلبری و ملک شاعری

امروز این دو بر تو و عبرت مسلم است

۴۹

از قلندر مشربان فیض نظر خواهیم گرفت  
در طریق عشق بی همت نشاید زد قدم  
بیسرو پایان ملک فقر صاحب دولتند  
گریه ایم دولت شب زنده داری، فیضها

وز غبار راهشان کحل مبصر خواهیم گرفت  
همتی از مردم صاحب نظر خواهیم گرفت  
دولت از این فرقه بی پاور خواهیم گرفت  
از دم روح القدس وقت سحر خواهیم گرفت



تا گونی چیزی اندر چپته درویش نیست  
می کنم در خود سفر و زهمت و الای خویش  
باده از دست بتان ساده رو خواهم کشید  
شام اندوه مرا از پی سحر خواهد رسید  
تا بود نیس و نتا بم از قضا رو در نبرد  
با اگر با گرتو میجویی مراد از روزگار

پشت از اسرار هستی پرده بر خواهم گرفت  
هر چه میخواید دلم در این سفر خواهم گرفت  
نوجوانی راز سر پیرانه سر خواهم گرفت  
از نهال آرزو آتش ثمر خواهم گرفت  
تا بود ممکن سر ره بر قدر خواهم گرفت  
من مراد خاطر از وی بی اگر خواهم گرفت

تازی کرداری (عبرت) شوند آگاه خلق

روزی از کردار زشتش پرده بر خواهم گرفت

۵.

ای آنکه جان فدائی تیرگاه تست  
چشمش کمان کشیده و کیشتر منتظر  
دامن بخون اهل دل آلوده ای باز  
آبادی و خرابی دل نزد ما یکیت  
سر و حریر پیکر و ماه پرند روی  
گفتم که چیست جرم کنا هم که گفتم  
ای دل فغان و آه جگر سوز تا بچند

خون دلم بگردن چشم سیاه تست  
تا زان میان که قابل تیرگاه تست  
بر پاک دامنی همه عالم گواه تست  
این خانه خانه تو و آرامگاه تست  
بالای همچو سر و رخ همچو ماه تست  
جرم تو عاشقی و محبت گناه تست  
کی گوش روزگار با فغان آه تست



زیرا توئی رعیت و او پادشاه تست  
کاین عجز و مسکنت سبب غر و جاه تست  
زین راه و بیرس که او نیکخواه تست

ای عقل! سر بنه بارادت بیای عشق  
بادوست جز بمسکنت و عجز دم مزن  
(عبرت) براه عشق منه پای زینهار

در هر قدم بقصد تو دیوی ساده است

بنشین بجای خود که نه ایراه راه تست

۵۱

جز این که تن دهم غرقاب چاره نیست  
چون بر من و تو حکمت آن آشکاره نیست  
مارا خیال دستخوش استخاره نیست  
ما آزموده ایم کم از نکت خاره نیست  
این درس و بحث خبر که بر منو اشاره نیست  
در مهفت آسمان بخدا کیت ساره نیست  
دیدم که در دهای دلم را شماره نیست  
مارا از جان دریغ از آن ماه پاره نیست  
کوسینه ای که آتش دل پر شراره نیست  
کس را بهر چه تو تاب نظاره نیست

ای دل بجز عشق که هیچ کناره نیست  
باید هر چه میرسد از دوست شاد بود  
در کار خیر هست توکل دلیل ما  
آن دل که در فراق غریزان نکشت خون  
باقال و قیل حل نشود مشکلات عشق  
جانان بهای بوسه ز من خواهد و مرا  
گفتم مگر شماره کنم درد دل بدوست  
دیدار اگر دریغ ز ما داشت گوید ار  
از عشقت ای بخرمن هستی شر زده  
خواهی بگیر پرده و خواهی بپوش روی



(عبرت) برفت از پی حافظ اگر چه گفت

در اهیت راه عشق که هیچش کنار نیست

۵۲

باتو شب و روز نشستن خوش است	در برج غیر تو بستن خوش است
تا نشود فاشش که من عاشقم	در تو نهانی نگرستن خوش است
تا که بخندد به رخم صبح وصل	شب فراق تو گریستن خوش است
گر چه بود زلف تو دام بلا	با همه زان دام گریستن خوش است
تیر که از شست گمان ابرو نیست	سینه پنهان کردن خستن خوش است
صحبت ز باد ملال آور است	دوری ازین طایفه بستن خوش است
پای خم باده بفتوای پیه	نشسته بر پهنر شکستن خوش است
خرقه آلوده بسالوس زرق	در خم می بردن و شستن خوش است
زین قفس ششدری چار سوی	چاره گرمی جستن و بستن خوش است
زانکه نه عهدش بوفاتو اوم است	رشته پیوند گستن خوش است

این غزل طرفه ز (عبرت) شنو

باتو شب و روز نشستن خوش است

۵۳

بچشم مردم صاحب نظر صفائی نیست  
بکشوری که در آن شوخ و دلربائی نیست



مراجداز تو نبود هوای گردش باغ  
هوای صحبت ما گرچه نیست در سر تو  
بتان بخانه دل ترکست از ما دارند  
مگر خدای ز من این بلا بگرداند  
چو دشمنان ز چه بیگانگی رواداری  
خدای را مددی ای دلیل گمراهان  
بحیرتم که رفیقان چگونه زین اودی  
گشاده غیر سرای منان که بسته مباد  
بنای میکده از آب خاک عشق و صفاست  
ز بر کنار نوائی و گر بگوشش رسد

که بی وجود تو در باغ گل صفائی نیست  
بجز هوای تو ما را بسر هوای نیست  
نگان برند که این خانه را خدائی نیست  
که بهر جان من از دل تبر بلائی نیست  
زدوستی که ترا چون می آشنائی نیست  
که کم شدیم درین راه و رهنمائی نیست  
گذشته اند کزیشان نشان پائی نیست  
بروی عارف و عامی و کسرائی نیست  
و گر به سر بدین دلکشی بنائی نیست  
میان مردم میخانه بسوائی نیست

غم زمانه برون کن بی ز دل (عبرت)

که غیر باده مرا این در و ادوائی نیست

۵۴

به دانایان اگر گردون بکین است  
نمیدانم چرا با دشمن دوست  
ز کفر و دین مرن دم پیش عاشق

چه باید کرد ز فشارش چنین است  
همیشه یار ما را مهر و کین است  
که آئینش و رای کفر و دین است



نشان عاشق آن باشد به تحقیق	که فارغ از خیال آن دین است
تراگر صورت خوبست منظور	نظر ما را بصورت آفرین است
مرا جان در سر آن لب شد آری	نگس را آفت جان انگین است
شب و روزش و دباشاد کامی	کسی کو روز و شب با دفرین است
مراد ایم جوان دارد هوایش	سرکویت مگر خلد برین است
لب لعلت نگین خاتم حسن	خط سبز تو نقش آن نگین است
شب بھر تر از روز از قهانیست	و گر باشد صباح واپسین است

سخن کان خیزد از دل هست مطبوع

از این رو شعر (عبرت) و نشین است

۵۵

براه عشق تو ای دوست باز روی ارادت	بجای پانهدادیم سر زمان ولادت
باستین ملام مران که من بر طاعت	بر آستان تو بنهاده ام ز روی ارادت
بکشت بھر تو ما را و زنده کرد و صالت	وصال و بھر تو باشد دلیل موت و عادت
بنیر غمزه مرا گو بزن که سهم ندارم	چرا که غمزه دلد و زتست سهم سعادت
بدر کرده دل مستمند خو، بامیدی	که بر سرش نبی پاشی برسم عیادت
هزار جهد بکردم که گرد عشق بگردم	ترا بدیدم و در من سعی جلادت



امید مهر و محبت چگونه باشدم از تو  
بنزد هیچکس انکار عاشقی نتوانم  
مباش غره بازوی خود که بیش ز قیمت  
خدای را چون دانست مستحق پرستش

که بر جفا و ستم کرده است طبع تو عادت  
که آب دیده و رنگت زخم دهند شادوت  
نمی دهند کسی را بجد و جهد و رشادت  
نمودیش رخ ریائی بشرط فرد عبادت

گفت نیت بر ندار حد گفته (عبرت)

چرا که هست بدین لطف طبع جای حسادت

۵۶

بر چرخ خروش یارب ماست  
گر آب بقاست مشرب خضر  
از چشمه خضر چشم بستیم  
شب رفت و نیاید آن مقام  
ما عاشق و رند و می پرستیم  
ما طالب با ده ایم و ساده  
در چشم شما اگر گدائیم  
از فتنه ده و کید گردون  
در راه طلب خلوص نیت

این بی تو نوای مهر شب ماست  
نوشین دهن تو مشرب ماست  
تا آن لب نوش بر لب ماست  
در داکه چودوش امشب ماست  
این کیش و طریق مذهب ماست  
وین هر دو مراد و مطلب ماست  
شاهی دو کون منصب ماست  
مینخانه عشق مهر ماست  
زاد ره و صدق مرکب ماست



رویش قمرست و ابروان قوس و ان سنبل زلف عقرب است

ماسوخته اختریم (عبرت)

و ان خال سیاه کوکب است

۵۷

چون نور که از مهر جدا هست و جدانیت	عالم همه آیات خدا هست و جدانیت
ما پر تو حقیقم و نه او نیم و همو نیم	چون نور که از مهر جدا هست و جدانیت
در آینه بنیید اگر صورت خود را	آن صورت آینه شما هست و شما نیست
هر جا نگری جلوه شاهد غیبی است	او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
این نیستی هست نما را به حقیقت	در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
جان فلکی را چو رهید از تن خاکی	گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
هر حکم که او خواست بر اندلسر ما	ما را اگر از ان حکم رضا هست و رضا نیست
از جانب ماسکوه و جور از قبل دوست	چون نیکت بنیم روا هست و روانیت
کو جرأت گفتن که عطا و کرم او	بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
در ویش که در کشور فقرست شنشاه	پیش نظر خستگداهست و گداهیت

بی مری و لطف از قبل یار به (عبرت)

از چسبیت ندا نم که روا هست و روانیت



تا پیش نظر دلبر ما آمد و بگذشت  
 برخاست فغان از دل دیوانه چو دروی  
 در خواب گران دیده ما بود غفلت  
 آن فتنه که آشفته کن کشور دلهاست  
 گر جو روحها بود، و گرمه و وفا بود  
 باشد در دلیوار پر از موج لطافت  
 چون کعبه زیارتگاه اصحاب صفا شد  
 در شیشه دل، عکس روی افتاد و بجای ماند  
 در وصف میان تو بسی نکته باریک  
 دیدیم غم و شادی ایام و زمانه

سیلاب سرشک از سر ما آمد و بگذشت  
 دلهار پری پیکر ما آمد و بگذشت  
 کان شوخ سبک از بر ما آمد و بگذشت  
 صد شکر که از کشور ما آمد و بگذشت  
 زان ترکت سپهر بر ما آمد و بگذشت  
 زین کوچه مگر دلبر ما آمد و بگذشت  
 هر جابت سیمین بر ما آمد و بگذشت  
 نقش تو چو در خاطر ما آمد و بگذشت  
 در طبع سخن پرور ما آمد و بگذشت  
 نیک بدش از منظر ما آمد و بگذشت

(عبرت) ز دل آرام می رفت که آنجا

آن شاید میخاگر ما آمد و بگذشت

حدی جمال خوب تر از کمال نیست  
 منما به مردم آن رخ نیکو که این نیست  
 گفتم مگر به چشم در آید مثال تو

ایمن چنین جمال ز عین الکمال نیست  
 از چشم بد هراینه با این جمال نیست  
 روح مجرّدی تو در هیچ مثال نیست



در طاق آسمان سر هر ماه دیده ایم	چون هفت ابروی تو بخوبی ملال نیست
نسبت بسرو راست نیاید قد ترا	هرگز درخت سرو بدین اعتدال نیست
پیرانه سر مرا بجوانی فدا ده کار	کاسایش خیال نش در خیال نیست
چندم نوید میدهی از احتمال وصل	مشتاق را، تحمل این احتمال نیست
باشد محال اگر چه صبور ی بهجربار	لیکن امید وصل چو باشد محال نیست
مارا که در فراق بیایان رسید عمر	نبود عجب اگر که امید وصال نیست
زهد آورد ملال و غم عشق و جدو حال	دلشاد آن کسی است که بی جدو حال نیست

غیر از دلی که با غم عشق است شادمان

(عبرت، بروزگار دلی بی ملال نیست)

در شهر دلی نیست که در دام شمانیت	یارند نظر باز که بدنام شمانیت
آن کیست ز زندان قدح نوش خرابات	کو تشنه ته جرعه ای از جام شمانیت
آن آب حیاتی که سکندر بر هوش مرد	جانبخش تر از لعل می آشام شمانیت
هر چند بود سروسی دکش و موزون	اندام و برش چون بروندام شمانیت
زیبا و لطیف است اگر چه گل سوری	در لطف و صفا چون زخ گلخام شمانیت
یار سم و ره مهر و وفا هیچ نبود دست	یا بوده ازین پیش و در ایام شمانیت



دی گفت بمن شیخ که تو کافر عشقی  
هرگز نشود رام کس آن آهوی حشی  
کوشش نکند و طلبش فایده، کان شوخ  
هرگز بکسی کام نبخشد و نبخش

گفتم بتر این کفر اسلام شمانیست  
تنهانه همین رام من رام شمانیست  
آرام دل ما و دلارام شمانیست  
تنهانه بکام دل ناکام شمانیست

گفتم طمع بوسه ندارد و تو (عبرت)

خندید که دور از طمع خام شمانیست

۶۱

در صد هزار میکده یکت اهل حال نیست  
سرمایه سعادت دنیا و آخرت  
آسودگی اگر طلبی بی خیال باش  
ما پادشاه کشور عشقیم و تما ابد  
وصف تو نیست حد سخندان که پای قد  
خون نش حلال و وصالش بمن حرام  
گویند در جهان نشود پیر کس ولی  
ایجا هوای خرم و خوش هر چه دیده ایم  
بینیم ستر صنع خدا در جمال یار

آنجا بجز مباحثه و قیل و قال نیست  
الا که در مصاحبت اهل حال نیست  
هر چند هیچ کس بجهان خیال نیست  
پاینده ایم و شاهیه بازوال نیست  
آنجا نهاده ای که سخن را مجال نیست  
آگاه این سپرز حرام حلال نیست  
چون کس ندیده است بجز جمال نیست  
جز در هوای کوی تو این اعتدال نیست  
ما را نظر زلف و رخ و خط و خال نیست



کاری که آن محال بود در نظر ترا      همت در آن اگر بجاری محال نیست

(عبرت) اگر بیدۀ عبرت نظر کنی

دنیا و هر چه هست در او جز خیال نیست

۶۲

درویش را که ملک قناعت مسلم است

آن را که دل نسبت بر اسباب دنیوی

بر هر کسی که بگری، از عمر بهره اش

لیک آنکه بر متاع جهان بستگی نداشت

بسیار دوست یافت شود در نشاط و عیش

از مال و جان درینغ نشاید زیار داشت

گر نیست طاقت غم و اندوهت ای رفیق

ساقی ز جم فسانه چه گوئی که گفته اند

گردد کجا خراب خرابات کاین بنا

عیشی که بانگ چنکت بت شنگ و قفل و می

گرد بهشت مطرب و معشوق و می نبود

(عبرت) جواب آن غزلست این که گفته است

نه در دلش ملال و نه در خاطرش غم است

اسباب شادمانی خاطرش ابراهیم است

گاهی نشاط و شادی که محنت و غم است

تا در جهان بود همه حال خستۀ ماست

لیکن بگاه محنت و بیچارگی، کلمات

کز جان و مال یار موافق مقدم است

عاشق مشو که عشق بدین هر دو توأم است

آن را که جام باده میسر شود حجم است

چون عهد عاشقان وفا کیش محکم است

در وی نبود عیش و خوشش که ماتم است

آنجا بهشت نیست برادر جسم است

کارم چو زلف یار پریشان در بهیم است



درهای بسته چرخ برویم گشاده است  
 من رندم و قلندر و قلاش می پرست  
 از رندی و قلندری انکار کی کنم  
 من بسته ام و مان ز سخنها می ناپند  
 هر کس که دل بدست گمان ابروان سپرد  
 ناچار مات میشود و آنکس که رخ نهاد  
 باور نمی کنم که نصیحت کند قبول  
 سگر خدا که از پس هفتاد سال عمر  
 بهمت زیر میکده باید طلب نمود

کان ماه مهربان ب سرم پانهاده است  
 لوح دلم ز نقش خرافات ساده است  
 مادر مرا برای همین کارزاده است  
 گردی به فحش زبان برگشاده است  
 مردانه پیش تیر ملامت ساده است  
 در عرصه ای که شاهسوارش پیاده است  
 آن عاشقی که دین دل از دست داده است  
 بازم هوای مطرب معشوق و باده است  
 کودستیگر مردم از پافتاده است

(عبرت) اگر که قافیه را باخت باک نیست

زیرا که گاه نظم سخن بی اراده است

رویت که به صنع حق گواهیت  
 بردر که تو دمی گدا نی  
 گاهی سبگر بد آنکه از تو  
 چون غنچه گشاد عقد دل

دیباچه رحمت الهی است  
 خوشتر ز هزار سال شاهی است  
 قانع بگناه گاه گاهی است  
 در دست نسیم صبحگاهی است



بی پا و سری که ترک سرگفت	دیگر چه غمش ز بی کلاه است
هر جا که رود پناهگاه است	آن را که پناه بی پناهی است
ذوقی به کمال هر که دارد	آگه ز کمال او کماهی است
در ظلمت خطش آن لب نوش	چون آب حیات دریا است
با وسعت عفو و رحمت دوست	تقصیر بزرگت بی گناهی است
عذر بستر از گنه که گویند	نزدش گناه عذر خوبی است
استاد غزل منم درین عصر	بر قول من این غزل کواهی است

صیت سخنان (عبرت) امروز

از ماه گرفته تا بپای است

۶۵

ز بس کردم درین گیتی اقامت	مراجم دور ماند از استقامت
بلی از استقامت دور ماند	مراج، آن را که یکجا کرد اقامت
دلم عاشق شود و رسوا شدم من	کنه کرد او، کشیدم من غرامت
ملامت دارد از پی عاشقی لیکت	نکو تر باشد از زهد و سلامت
ز هر کاری بغیر از عشق برب	ندیدم حاصلی غیر از ندامت
برندی اقتدا میکرد اگر شیخ	نمی گردید محمدم از امامت



خدا را با که گویم کان صنم راست  
 کرم باد گیران ، با مال نامت  
 قیامت میکند در فتنه جوئی  
 بهر جا بگذرد آن سرو قامت  
 دلا تا می توانی بیکوئی کن  
 که نامت زنده ماند تا قیامت  
 لبش جان داد اگر چشم مرا گشت  
 بلی باطل شود سحر از کرامت

برندی هر که چون عبرت بمرشد  
 کجا اندیشه دارد از ملامت

۶۶

صنمی ساده و مینای شراب لب گشت  
 باشد این هر سه مرا کوثر غلمان بهشت  
 با ده کهنه ز دست صنمی لاله عذار  
 خوش بود خاصه بنور زمره اندر لب گشت  
 این جهان گذران را که زانده به خوشی  
 آنکه تا زاد و بشد جام می از دست نهشت  
 میخورد خون دل خلق و ز خون تن رز  
 می کند منع مرا از اهد پاکیزه بهشت  
 خوی بد را به نصیحت نتوان کرد و نکو  
 نشود خوب بشاطه گری صورت نهشت  
 پیر زال فلک سفله که زد این همه چرخ  
 رشته ای در خور تحت انحکات شیخ نهشت  
 بستر خواجه آزاده چه سنجاب و چه خاک  
 بالش بنده و ارسته چه دیبا و چه خشت  
 چون بگو میگری جلدت تاشکه اوست  
 مسجد و دیرو خرابات و کلیسا و گنشت  
 بهره از نعمت پاینده عقبانسد  
 هر که از دولت ده روزه دنیا نگذشت



(عبرت) امروز بشو، دقت فکرت، که دیر

سر نوشت تو همانست که دیر نوشت

۶۷

من کیم آشفته شیدای مست	زند حساباتی شاید پرست
سال و مه افکنده به خمخانه رخت	روز و شب افتاده بمنجانه مست
پای نهاده بسرنگت و نام	شسته هم از دین هم از کف دست
زندم و قلاش و جزاین شیوه ای	یادند اند مرا در الت
جرمی و مطرب که بود دلپند	نیست پسند دل ما هر چه هست
سهل بود مدرسه گر شد خراب	طاق خرابات نیاید سکشت
راه سوی عالم معنی بجوی	چند بصورت شده ای پای بست
مرد خدا بین نبود خود ستای	نفس پرستی نکند حق پرست
عمر با فوسس نباید گذاشت	بی می و معشوق نباید نشست

(عبرت) و امید رهایی ز عشق

کیست که بتواند ازین دام رست

۶۸

موی است ترا در کمرای شوخ میان نیست	هیچ است ترا در دلبای ترک دُن نیست
گیرم که بود سروسهی چون قد و بالات	از سیم ندارد برو در باغ روان نیست



بستان و بده بوسه و جان خواهی اگر سود  
 بردوش دل عاشق اگر وصل دهد دست  
 شب نیست که در مجمع دل‌های پریان  
 آنکس که زند طعنه بشعر و ادب امروز  
 حیوان نبود با خبر از عالم انسان  
 می راضی جوهر جان گفت و نگو گفت  
 در ملک جهان هر چه بود از کهن و نو  
 اندوه جهان را و غم دور زمان را

زیرا که درین داد و ستد هیچ زیان نیست  
 بار غم عشق تو بسکروح کران نیست  
 تا وقت سحر قصه زموت میان نیست  
 فرداست کز و ز نخش نام نشان نیست  
 این گفته یقین است و در او جای گمان نیست  
 جان بخش چرا هست اگر جوهر جان نیست  
 چیزی چو می گفت و دلدار جوان نیست  
 در مان به این نبود و دار و به از آن نیست

دسازی (عبرت) همه شب بامی معشوق

چون روز پدیدست که بر خلق نهان نیست

۶۹

نذار و گرسه مایار، غم نیست  
 چرا نا شاد باشم بهر یاری  
 همه لطف تو با بیگانگانست  
 مراد کوی خود کشتی و کس را  
 بدین اندام و زیبائی، نگاری

که روی خوب در آفاق کم نیست  
 که از اندوهم او را هیچ غم نیست  
 ترا با آشنایان جز ستم نیست  
 جواز کشتن صید هر م نیست  
 نه در دنیا که در فردوس هم نیست



برهیز از بدی تا می توانی  
ز اسکذر مانند آئینه بر جای  
نیاید زان سبب میخانه زاهد  
از ان چون لاله ام پمانه خالیست  
ولی کز مهر دنیا نیست خالی  
مراد عبرت) زمین دولت فقر

که جز نیکان بعالم کس علم نیست  
نشانی غیر نام از جام جم نیست  
که پیش می فروشان محترم نیست  
که جلیهم همچو زر کس پر دم نیست  
بکیش من کم از بیت القنم نیست  
برهیزا کس و کس شست خم نیست

دم و دودم ز آه و ناله گرم است

که ارا خانه بی دود و دم نیست

۷۰

وقتی دل سودا زده شور و گری داشت  
از هر دو جهان فارغ و مشغول بخود بود  
یا پیر معنان بی خبر از ستر قدر بود  
گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است  
از خانه ماراه به میخانه دراز است  
شد شوق طلب همزه مادر سفر عشق  
مابی خطر از بادیه عشق گذشتیم

آتش شرری میزد و سوزش اثری داشت  
با اهل نظر ستری و با عشق سرئی داشت  
یا آنکه ز ما داشت نهان که خبری داشت  
گفتم مگر او بهتر ازین هم هنری داشت  
ای کاش که این خانه میخانه درئی داشت  
صد شو که بگذشت ز ما که خطرئی داشت  
ره گم نکند هر که چنین هم سفرئی داشت



پرویز به شیرین و سگر عشق نمیباخت

می کند دل از یوسف می بست بر لفتش

افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد

چون شاد شیرین لب ماگر شکر می داشت

یعقوب چو او گر بصباح پسر می داشت

آن روز که مرغ دل ما بال و پر می داشت

آن کز نظرش کار جهان نیست بسا مان

ای کاش بکار دل عبرت، نظری داشت

۷۱

یا اگر جلوه کند جان جهان اینمه نیست

وصل اگر دست دهد محنت هجران بهلست

هیچ پی از لب او بردهنش نتوان برد

زاهد از کویچه پندار گذر نتوانست

در بر عرصه بی پاوسه عالم عشق

طاعت دوست بامید جهان نتوان کرد

میری چند پی مال و منال اینمه رنج

از بد و نیک جهان غم مخور و شاد مباش

خاطر آزرده چه داری ز غم سود و زیان

گربالین من آئی بعیادت وقت است

پیش آن جان جهان دادن جان اینمه نیست

چون بهارست ز پی رنج خزان اینمه نیست

با وجودی که ز لب تابد مان اینمه نیست

ورنه از صومعه تا دیر معان اینمه نیست

وسعت دایره کون و مکان اینمه نیست

زانکه با حسن عمل باغ جهان اینمه نیست

مدت عمر که در ملک جهان اینمه نیست

زانکه مقدار جهان گذران اینمه نیست

غم مخور شاد بزی سود و زیان اینمه نیست

که در وقت ماندست و زمان اینمه نیست



(عبرت) آن سرور روان گر قدمی رنج کند

رنجش در قدمش نقد روان اینهمه نیست

۷۲

آن را که بجوی دوست راهیت	از حادثه اشس گریز گاهی است
بگذار درست بسکند دل	کو را بدل شکسته راهی است
من عشق بتان صواب دادم	اینست مرا اگر گناهی است
بی طلعت آن مه دو هفته	هر خطه مرا افزون ماهی است
در لطف و صفا گل بهشتی	پیش رخ او کم از گیاهی است
دردست بروز حشر مارا	از موی تو نامه سیاهی است
تا چند بکام دیگرانی	مارا هم ازین ندکلاهی است
جان فلکی به جسم خاکی	افتاده چو یوسفی بچاهی است
زین چاه چو رست دانی آگاه	کو را چه مقام و عزو جاهی است
اکنون که ز جور چرخ (عبرت)	نه داد رسی نه داد خواهی است

بر درگاه پیر می فروشان

بشاب که بهترین پناهیت

۷۳

آنکه منظور دیگر غیر تو اشس نظر است	پیش صاحب نظران هر که بود بی بصیر است
------------------------------------	--------------------------------------



نسبت کفر برندان نطنز باز و بد  
 آنچنان کرده اثر در دلم افسانه عشق  
 در ره عشق که گویند خطرناست بسی  
 زان لب لعل که پیداست در او آب حیات  
 بامن آن عهد مودت که ازین پیش نیست  
 دل سرگشته من در طلب خاک درش  
 گرچه زاندازه گذشته است ستمکاری او  
 میکند عیب من از بی هنری زاهد شهر  
 شب نشینان سحر خیز، مسیحا فسد

زاهد شهر، گمانم که زوین بی خبر است  
 که جز آن هر چه گویند بمن بی اثر است  
 ما دو صد بار بر تقسیم بسی بی خطر است  
 قسمتم از تو چه پنهان همه خون جگر است  
 اگر او کرده فراموشی مراد نظر است  
 سالها رفت که چون باد صباد بد است  
 با همه باز و فاداری ما بیشتر است  
 غافل از این که کیش عیب و نیراش من است  
 آری این فیض در انفاس نسیم سحر است

(عبرت) ارامن و سلامت طلبی عشق مؤثر

عاشقی با حاصلش رنج دل و درد است

۷۴

ای که در استیلا نیکوئی بجز تو شاه نیست  
 عام را در خور نباشد همدم خاصان شدن  
 دولت بی درد سر خواهی همان درویشی است  
 هر که گیرد راه دیگر جز طریق عاشقی

رحم کن بر حال درویشی که او راه نیست  
 بنده هرگز لایق تشریف بزم شاه نیست  
 ناصح اگر گوید مشور ویش و لتخواه نیست  
 امتیازی پیش چشمش راه را از چاه نیست



می کند انکار اگر زاهد مقام عشق را  
با هوساکی هوای دوست نبود سازگار  
حیرتی دارم از آن دلداری جانی، که هست  
زو قدم در راه، مشتاق حرم، گریبی دلیل  
تا که در میخانه، دل، سرگرم دور ساغر است  
شام هجران را در از افتاده دوران نه هیچ

چون در آنجا ره ندارد جای هیچ اگر نهیت  
در دل با با هوای او هوس ارا نهیت  
در همه جا، وز مقامش هیچکس آگاه نهیت  
اشتیاق کعبه باشد رهبرش گمراه نهیت  
آکه از سپر سپهر دور مهر و ماه نهیت  
دست ما از دامن آه سحر کوتاه نهیت

هست عبرت، از دو عالم بی نیاز ازین فقر

هرگز نش در سر هوای مال و حرص جا نهیت

۲۵

با اینکه آشناست بمن پاسبان دوست  
سگت از قدیم دشمن درویش بوده است  
آینه سکندر و جام جهان نما  
از ما بر سر راز نهان را که قلب ما  
هست این سخن درست بر اهل دل که نیست  
در دست بنده هر چه بود، آن پادشاست  
استاد ما که شاد بود روح پاکت او

بیگانه و شش براندم از آستان دوست  
بیهوده نیست دشمن من پاسبان دوست  
باشد کنایت از دل ما و دهان دوست  
سر بسته حقه ایست ز راز نهان دوست  
جز در دل شکسته عاشق مکان دوست  
ما راست نقد جانی و باشد از آن دوست  
ما را نداد یاد بخرداستان دوست



از دوست هر که یافت نشان گشت بی نشان  
از ضعفم آبخان که اگر باز بینم  
پیش حبیب، شگوه، نیاوردم از رقیب  
گر میکشد مهر و گر میکشد بهت

در حیرتم که از که پرسم نشان دوست  
رحم آورد بمن دل نامهربان دوست  
نامش نخواستم گذرد بر زبان دوست

(عبرت از دوست چشم نپوشد بجان دوست)

۷۶

بزرگواری مرد از شرافت ادبی است  
سخن که هست در اوصاف دوست، دست بست  
نماد بد به نصیحت، کجا شود نیکو  
نظر بطاعت و عصیان ماند از دوست  
ز راز و مهر من دم که عقل هیچ حکیم  
بود بجام دلم روزگار و نیست عجب  
طریق عافیت از من محو که طالب دوست  
پدید عکس جمال تو از زجاجه دل  
بخنده ای بنوازم که غنچه دل من  
مفرجی که علاج غم زمانه کند

ادب چو نیست چه سود از شرافت نیست  
برند اهل دل، ارپاری و گر عربی است  
چه سود تربیت آن که خوی بولبی است  
عذاب رحمت او را بهانه بی سببی است  
هنوز باز ندانسته کاین چه بوالعجبی است  
که این غنایم از فیض آه نمیشی است  
نه آن کسی است که در بند عافیتی است  
چو عکس باد صافی ز شیشه جلی است  
شکستگی از آن خنده های زیر لبی است  
نواهی چکات درخ خوب باد غنایی است



همین نه گفته (عبرت) لطایف حکم است

که در بیان بدعیش معانی ادبی است

۷۷

بهر کجا که تو باشی خیال ما آنجا است	که آرزوی دل و عین مدعا آنجا است
کجا رویم از آن آستان که در همه حال	مراد خاطر امیدوار ما آنجا است
تراز رحمت محض آفریده اند مگر	که هر کجا که تویی رحمت خدا آنجا است
مقام امن و سلامت یار بی خبریت	مکان مردم و ارسته از هو آنجا است
تو ناز پرور عیشی بکوی عشق مرو	که جای خانه بدوشان بنوا آنجا است
در آبجوی خرابات اگر صفا طلبی	که بزم خاص حریفان با صفا آنجا است
ز شهر بند طبیعت قدم فراتر نه	که ملک سرمدی و عالم بقا آنجا است
نصیب هر که به گیتی بلا و محنت شد	بهر کجا که رود محنت و بلا آنجا است
ز می فروش علاج غم مانده بجوی	که درد محنت ایام را دور آنجا است
فقیه مدرسه از راه عشق آگه نیست	برو بچلقه رندان که رهها آنجا است

برو بسیکده (عبرت) ز خانقاه و بین

که جای ایمنی و بزم بی ریا آنجا است

۷۸

تا بتو دل عهد مودت ببست	از همه کس رشته الفت گست
-------------------------	-------------------------



هر که نطنه جز بحالت گشود	بخت برویش در دولت بخت
زلف تو سر رشته امید ماست	نوامی گر آن رشته نیاید بدست
کار مرا فتنه چشم تو ساخت	جان مرا ناوکت ناز تو خست
دل که ز قید دو جهان رسته بود	با همه کوشش نکندت ز رست
فکر سگشت دل ماگر نبود	داد چرا، باد برفت شکست
در رخ تو معنی صنع خدا	کی نگردد مردم صورت پرست
آنکه به خشم از بر مارفته بود	از در مهر آمد و با مانشت
رام شد آن صید رمیده ز بند	ماه بدام آمد و ماهی بشت
ماشده از بادۀ عشقش خراب	اوز می حسن و جوانیت مست

هر که بدان روی نطنه کرد باز

بست چو (عبرت) نظر از هر چه هست

۷۹

تا خون دل بجاست می خوشگوار چیت	تا هست ناله نغمه موزون تار چیت
با جویبار چشم من و سرو قد یار	سرو کنار جوی و لب جویبار چیت
بی دار و گیر کشور دلهما بدست است	با عاشقان ترا دگر این گیر وار چیت
در راه انتظار تو شد چشم ما سپید	در آمدن ترا سبب انتظار چیت



خز آب چشم و آتش دل در هوای تو  
ما از درون پرده زبیر و ن چو آگیم  
چون اختیار ما و تو در دست دیگریت  
آخر خزا اینکه موی سیاهت سپید شد  
آنان که زنگت زاینه دل زدوده اند  
منم بنابر نعمت و درویش در غنا

سودی که گشت حاصل این خاکسار چسیت  
ای یار پرده در، و گر این پرده ار چسیت  
این دست پا و کوشش بی اختیار چسیت  
حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چسیت  
ز آغاز آگست که انجام کار چسیت  
تا خود درین دو حکمت پرور کار چسیت

(عبرت) بگوش جان بشنویند آن حکیم  
غمخوار خویش باش غم روزگار چسیت

۸۰

ترا که با همه آفاق چشم الطافت  
کجا بحشم غایت باشنا نگر می  
بگو که از شرف خود بپوش چشم امید  
بود چه سود ز گفت از نیست چون کردار  
بهشت ارث بنی آدمست از آدم  
کجا دهند مرا ره بکوی او کاینجا است  
صفای باطن از انفاس خود کند ظاهر

دریغ داشتن از مانه شرط انصافست  
ترا همیشه به بیگانه چشم الطاف است  
گدا که چشم امیدش بدست اشراف است  
نظر خوینیت دم از معرفت دن لاف است  
که هر چه ماند از اسلاف حق خلاف است  
بهشت ممکن یوانکان در اعراف است  
بسان صبح دوم هر کرانفس صاف است



ز دخل باده بود خرج پیر باده فروش  
 بگو ازین دو که امند رستگار به شتر  
 فقیه در سه خرچش ز دخل اوقاف است  
 ترا اگر نظر صائب است و انصاف است  
 چنان کناره گرفتیم ز خلق چون عنقا  
 که بی نشانم و نامم ز قاف تا قاف است

سخن بجز بر اهل سخن مبر (عبرت)  
 محک بنقد زروسیم، چشم صرافست

۸۱

ترا همین نه من ای خوب روی دارم دوست  
 دل شکسته که بر طره تو پیوسته است  
 بهر که میگری دوستدار روی نکوست  
 نگاه دارد ستش که بسته بر یکت دوست  
 رخ تو قبله و محرابم آن خم ابروست  
 کسیکه با تو صنم بهد مست در مینوست  
 جماعتی که بدشمن بر بند شکوه دوست  
 چگونه دل سپارم که دلبر و بجوست  
 غلام حالت آنم که خوی او نکوست  
 ستمشی که نگارش ستمگر و بدخوست  
 کسی که یافت رفیقی که یکدل و یکدوست  
 برینست و بد نبال دوست و تک دوست



حسد بگفته (عبرت) اگر بر بند رواست

چرا که ملک غزل این زمان مستلم اوست

۸۲

چشم من و عالمی براهست	تا با که ترا سرنگا هست
در چشم ترم خیال رویت	در آب زلال عکس ماهست
چشم تو و نجت ماست در خواب	زلف تو و روز ما سیاهست
بی روی تو روزگار ماتار	بی خال تو حال ما تبا هست
عشق تو و دودمان عشاق	چون صحبت آتش و گیا هست
تو پادشهی به کشور حسن	دلهای شکسته ات سپاهست
تا کی گل باغ وصل چینم	حالی که رقیب خار راهست
ز نهار مخور فریب چشمش	این فتنه گر آب زیر کا هست
داد من ازین بود که بر من	بیداد زد دست داد خواهست
زافته ارگنه اگر خموشم	خود هر سر موی من گواهست

از رحمت و عفو دوست (عبرت)

نومیدی مجسمه مان گناهست

۸۳

دانی گرت از حال دل ما خبری هست      کز موی تو بر روی تو آشفته تری هست



سر بر سر زانو نهم آئی چو تو در بزم  
 راه گذر از کوی تو ام نیست که آنجا  
 دانند رضا حبس نظران از در معنی  
 در راه روان درو طلب نیست و گرنه  
 در صومعه داران خبر از بی خبری نیست  
 تا عشق زند در تو شرر خاک نشین باش  
 فیضی ز پی هر خطری میرسد از غیب  
 جز در شبگاه و دعای سحری نیست  
 دانی که فلک از چه مرا کام بخشید

تا غیر ندانند که مرا با تو سری هست  
 دایمی ز بلا بر سر هر رگداری هست  
 آن را که بدان صورت زیبا نظری هست  
 در راه طلب هر قدمی راهبری هست  
 با اهل خرابات بود گر خبری هست  
 کاندل در دل خاکست عشق اثری هست  
 زین بادیه بیرون نروم خطری هست  
 گریغ بلا را بحقیقت سپری هست  
 بیوده گمان برد که در من بهتری هست

کام دل (عبرت) بده ای صرخ، که اورا

در دل نه ز دانش نه ز بنیش اثری هست

۸۴

در دیر مغان عارف صاحب نفسی نیست  
 ز اسرار الهی دلی آگاه نباشد  
 پاکست ز آلائش دنیا دل درویش  
 رندی که بود سینه اش آتکده عشق

یا هست و بد امان و ایم دسترسی نیست  
 در هست بهانست که در وی هوسی نیست  
 آرمی بگاستان ارم خار خوشی نیست  
 سرگشته چو موسی بامید قلبی نیست



کز دست بخرد دست مرا لقمی نیست	نه ملک جهان خواهم و نه نعمت فردوس
آن مرغ چه داند که اسیر قفسی نیست	حال دل افسرده مرغان گرفتار
کز عمر مرا غیر همین دم نفسی نیست	بنشین نفسی تا نفسی با تو بر آرم
غیر از تو مرا چشم غایت کسی نیست	بر من نظری کن ز غایت که در آفاق
شهبازها سایه شکار مگس نیست	هرگز نشوند اهل نظر صید تو ای شیخ
چون صومعه منزله هر بلهوسی نیست	زاهد نبه دره بخرابات که آنجا

تا بادل آسوده خوری باده چو (عبث)

در دیر معان رو که در آنجا عسی نیست

۸۵

چون صبا در طلبت در بدری نیست که نیست	در ره عشق تو بی پا و سری نیست که نیست
شور ویدار تو در هیچ سری نیست که نیست	سر سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست
اثر عشق تو در خشک و تری نیست که نیست	رند تر دامت اندر طلب و زاهد خشک
ذکر خیر تو بلب هر سحری نیست که نیست	رفت عمری که بشکرازه شهبای وصال
سوی ما خاطر صاحب نظری نیست که نیست	من و تو در سخن و حسن نداریم نظیر
ورنه در دیر معان راهبری نیست که نیست	رهروی نیست که باشد بسرش تو طلب
که درین سلسله صاحب خبری نیست که نیست	جوئی از بی سرو پایان خبر منزل یار



اینقدر هست که عیب است درین ملک هنر  
فکنه خیرست فلک اینهمه غافل نمشین  
کسی از خوان فلک مائده عیش نخورد

ورنه در کشور ما با هنری نیست که نیست  
خاکیان از مدارش خطری نیست که نیست  
خون ازین کاسه اروزن می نیست که نیست

از خدا جور ترا دل بدعا خواسته است

ورنه در ناله (عبرت) اثری نیست که نیست

۸۶

در مملکت عشق، سما و سکی نیست  
آن جنت موعود که من موده خداوند  
مخصوص بود مرتبه عشق با انسان  
جولانگه جان عالم عشق است محبت  
آن قوم که گویند ز عشقتم خبردار  
باز ابد سالوس ز سرمایه تقوی  
خسته جگران غیر منسکدان دمانت  
هجران، محک عاشق صادق بودار  
جان زنده بجانان و ازوبی خبر آری  
روشن بود از نور رخت مردم دیده

مهر و مهر و روز و شب و دور فلکی نیست  
آن عالم عشقت درین هیچ شکی نیست  
شایسته این رتبه والا ملکی نیست  
میدان جهان جایگاه تازو تنی نیست  
زین مسئله آگاه از ان جمله کی نیست  
جز بسجده صد دانه و تحت انگی نیست  
دانند که در خوان ملاحات نمی نیست  
بهر زرخا لیس به از آتش محکی نیست  
از آب و زما هیتش آگه سمکی نیست  
بی روی تو در دیده کس مری نیست



(عبرت) که گذشت از سر جان در عشقش

حاجت دگر او را به پناه و کمکی نیست

۸۷

دلم ز دیدن آن بت دست بیرون رفت	ز دست رفت ولی بت پست بیرون رفت
و مان او به شکر خنده دل ز دستم برد	دلم به هیچ در آخر ز دست بیرون رفت
مرا که دل تهی از یاد غیر بود، چرا	خیال یار در او تانشت بیرون رفت
زمن رمید نگاری که رام بود بمن	چو مه ز دام چو ماهی رشت بیرون رفت
ببزم آمد و نشست و باده خواست غیر	درست چون دل یار نیکست بیرون رفت
بمحل از سه شوخی دل حرفیان را	چو برد و در شکن زلف بست بیرون رفت
ز اشتیاق تقاشش کنون دلم از دست	برون ز رفت که روز است بیرون رفت
بهار عس از ان خوش گذشت ز گس را	که مست آمد و از باغ مست بیرون رفت
ز هر چه هست بجز دوست در گذر که بدوست	کسی رسید که از هر چه هست بیرون رفت
ز شهر بند طبیعت کسی که چون (عبرت)	کمند نفس و هو را را گشت بیرون رفت

ازین حصار مقرر نش ز شوق رقص کنان

روان چو از قفس تن برست بیرون رفت

۸۸

زاهد عجب نباشد اگر دشمن من است	نادان بهر چه آگه از ان نیست دشمن است
--------------------------------	--------------------------------------



عجب و نماز و کبر و ریاضیه و لیست  
 ما پاکدیده ایم و ز خوبان روزگار  
 تو نور چشم و راحت جانی و جای تو  
 صبح امید من توئی ای آفتاب روی  
 روی نیاز بنده بجز سوی خواجه نیست  
 درویش را بخوان ملوک التفات نیست  
 هرگز هوای دانه نمی افکند بدم  
 افشاند آستین مناعت بهر دو کون  
 گمراهِل دانشی ز من این پند گوش کن

عجز و نیاز و صدق و صفا عادت نیست  
 یاری گزیده ایم که پاکیزه دامن است  
 چون مرد مکت بیدیه و چون روح تنگ نیست  
 بر روی دلکش تو مرا چشم روشن است  
 امید خوشه چین بخداوند حضرت  
 کز خوان غیب مانده او معین است  
 سیمرغ را که قاف قناعت نشمینست  
 در آستان میکده آن را که مکن است  
 عاشق مشو که عشق بتان خانمان کنست

(عبرت، بخانه هر که گلی داشت در کنار

کی در سرش هوای تماشای گلشن است

۸۹

شدت محو سراپای من چنان در دوست  
 نه عاشقست که از یار بگسلد پیوند  
 بپند ناصح عاقل ترک عشق مگوی  
 کسی که عیب کسان باز جستنش منراست

که نیست آگیم از جهان و هر چه در اوست  
 ز طعن دشمن بدگوی از ملامت دوست  
 بترک صحبت ناصح بگو که بیده گوست  
 اگر نگو نگری پای تا به سه آهوست



مرا به صحبت اهل ریا مکن دعوت  
طریق رندی و آئین عشق قرزیدن  
چو من رقیب جفای تو بر نیستابد  
چو داد یار بمن پوست کنده و عده ل  
اگر نمی وزد از چین زلف یار، چرا  
مشو فریفته ناز چشم مخمورش

که صحبت من و اینان حدیث نکت و بهوت  
اگر پیش تو ز شستت نزد مانیکوست  
حکایت من و او قصه چار و کدوست  
چنان شدم که بگنجم ز خرمی در پوست  
نسیم باد صبا مشکبیز و غالیه بوست  
بهوش باش که این ترک مست به بوست

مکن ملامت عبرت، گرش سگیبانیست

دلی که بی تو صبورست سخت تر از روست

۹۰

شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست  
گویند سحرگاه دعارای اثری هست  
میگفت که یکروز بسر وقت تو آیم  
آن نخل که شاداب شد از چشمه چشمم  
از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل  
هر نقش قدم در ره عشقت دلیلی  
شد خون جگر از تو نصیبم مگر ای عشق

عمر سیت که از حال دل او خبری نیست  
دانیم ولیکن شب مارا سحری نیست  
آید ولی آن روز که از من اثری نیست  
افسوس که از بهر من او را اثری نیست  
غافل که به از عشق به عالم هنری نیست  
گر راهروی، بهتر ازین راهبری نیست  
در خوان تو جز خون جگر ما حضری نیست



اینسان که جفا میکنی امروز بعشاق  
شب نیست که چون شمع ز هجران تو تار و  
کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد

فرداست که در کوی تو خبر من دگری نیست  
از سوز درونم ببراندر شهر می نیست  
فریاد که جز یاد تو ام، سفری نیست

بگذشت و به (عبرت) نظر لطف بیند

شوخی که بصاحب نظرانش نظری نیست

۹۱

غم تو یکت دل آسوده در جهان نگذاشت  
برون ز ملک تو جانی نیافت در آفاق  
ضرورتست حذر از بلا، ولی، چه حکم  
فراق یار و غم روزگار و طعن قیب  
فغان که خیل خیالش فضای عرصه دل  
گذشتم از سر جان بلکه آیدم بکنار  
براندیش ز چه بیگانه وار از در خویش  
بدست غیرده کار خود که سود آن برد  
چو خاک راه لگد کوب پای حادثه شد  
پاس حرمت زندان شهر، پیرمغان

بلائی عشق تو از در خوشی نشان نگذاشت  
از آن ز دوست تو دل روی جهان نگذاشت  
که هیچ راه گریز آن بلائی جان نگذاشت  
بدل مجال صبوری بتن توان نگذاشت  
چنان گرفت که در وی ره فغان نگذاشت  
ز دست جان بشد پای در میان نگذاشت  
مگر دلم سر خدمت بر آستان نگذاشت  
که کار خویش بامید این و آن نگذاشت  
سری که پای رخوت بر آسمان نگذاشت  
در آستان خرابات پاسبان نگذاشت



مگیر خرده ز عبرت، اگر خطائی رفت

که عشق در سرا و عقل خرده دان نگذاشت

۹۲

فدای حالت آن رند لا ابالی مست	که نیست با خبر از حال خویش تن تا هست
مهرس حال غرابان ز زاهد سر	که هوشیار بود بی خبر ز حالت مست
بگیر دست ز پا او فتادگان ضعیف	که چون ز پایی فتادی خدایت گیر دست
بیارو امن صاحب دلی بدست که کس	ز دام نفس و هوا خبر بدین سید نرست
بشادی از سر دنیا و آخرت برخاست	دل رمیده ام آن دم که با غم تو نشست
مراد دل چه بجویم ز آسمان که مرا	ز سنگت حادثه پیمانه مراد سگست
بر آفتاب جمالت نظر تواند کرد	کسی که دیده ز ذرات کائنات ببست
خدا پرست نباشد کسی که روی ترا	نظاره کرد و نگردد دید آفتاب پرست
مرا به بی هنری ای فقیه عیب مکن	که سر نوشت من این بوده است رؤاست
ز سیرِ نفس و آفاق دل چو باز آمد	گست از همه پیوند و باتودر پیوست

اگر که رتبه (عبرت)، بلند شذنه عجب

که سر بلند شود هر که شد بیای تو پست

۹۳

فلک و عرصه عالم خم و خمخانه ماست	آفتاب و مه نو باده و پیمانه ماست
----------------------------------	----------------------------------



آسمان بستگی از کار کسی نگشاید  
 در دعای شب و در سحر زاهد شهر  
 نیست آلوده به تزویر و ریاضت ما  
 رهرو مرحله عشق نباشد همه کس  
 گرچه بی خانقه و گوشه نشینیم، ولی  
 خواب را نیست ز افسانه ماراه به چشم  
 جلوه حسن فزون میشود از آتش عشق  
 خشت کاشانه ماطفه بخورشید زند  
 گرچه دایم که عالم همه از تست ولی

گر گشایش طلبی بر در میخانه ماست  
 آن اثر نیست که در نعره متانه ماست  
 سینه ستاده و دل سجده دانه ماست  
 طی این مرحله با همت مردانه ماست  
 ساحت کون مکان گوشه ای اینجا ماست  
 شب بیدار دلان زنده با فسانه ماست  
 شعله شمع ز سوز دل پروانه ماست  
 تا که بیت الشرف از روی تو کاشانه ماست  
 آشامی که نباشد بتو، بیگانه ماست

(عبرت، آن آب حیاتی که سکنه محبت

گر تو جوئی وی، در لب جانانه ماست

۹۴

کام دل را کیشب از آن سیمبر خواهیم گرفت  
 عشق خوا کرد آدم را برون از باغ خلد  
 گرچه منعسم کند از عشق آن زیبا سپر  
 سیم زر گر نیست اشک چشم روی زردست

وقت پیری عشق بازی را ز سر خواهیم گرفت  
 من درین ره گوی سبقت زانید خواهیم گرفت  
 از پدر دل در هوای آن سپر خواهیم گرفت  
 کام دل زان شوخ با این سیم زر خواهیم گرفت



کام بی خون جگر زان لعل لب نگرفته کس  
تا باد گیرم سر ره بی خبر از مدعی  
بر رخش گر فرصت دیدار باشد زیر تیغ  
از دل سختش که سختی سنگت از وی کرده ام  
یا تباهی جان شیر نیم بلب خواهد رسید  
یا بخود آن بی وفار اهرابان خواهیم نمود

از لبش من کام بی خون جگر خواهیم گرفت  
زین و آن از رهگذار او خبر خواهیم گرفت  
خونبهای خویش از و بایک نطر خواهیم گرفت  
داد دل مکیش با فغان سحر خواهیم گرفت  
یا مراد از آن لب همچون سکر خواهیم گرفت  
یا برای خویش دلدار دگر خواهیم گرفت

همچو (عبرت) هر چه بادا باد باز ریا بجز

کام دل را کیشب از آن سیمبر خواهیم گرفت

۹۵

کسی آگه شد از شور قیامت  
ز شور عاشقان در آن سرکوی  
دلا سپر طریقی جز ره عشق  
بترکان کمان ابرو ده دل  
دلم چون بید میسر زو مبادا  
چو کردم در جوانی غفلت از دوست  
سخن از مطرب و می گو به عشاق

که در کوی تو روزی کرد اقامت  
بود هر سو بپا شور قیامت  
مکن کاری که بار آوردندامت  
اگر میترسی از سیه ملامت  
شود باغیر یا ر آن سر و قامت  
به پیری بایدم دادن غرامت  
که بی زار نداز زهد و کرامت



امام شهر میدان که مار است  
برندان شهر ابائی امامت  
کسی گامه بمیدان محبت  
نخواهد جان بدر بردن سلامت  
چنان رفتند همراهان کز ایشان  
نه آثارست پیدانه علامت

بهران پایداری کرد عسرت

نمی دیدم در او این استقامت

۹۶

گفت پیر ما که هر کس عاقلست  
دفعون عشق بازی جا هست  
هر که بر لیلی و شی عاشق نشد  
هست مجنون هر که گوید عاقلست  
غیر علم عشق و فن عاشقی  
جمله تحصیلات مابقی حاصلست  
رند و زاهد هر دو دعوی میکنند  
تا که این حق که این باطلست  
ترک جان گفتن بنزد عاشقان  
سهل باشد ترک جانان مکلست  
هیچ دانی مردم وارسته کیست  
آنکسی کز دین و دنیا غافلست  
من نه تنها مایلم بر روی خوب  
هر که را بینی بخوبان مایلست  
پیش جانان جان نشاید بدیه بود  
کاین متاع مختصر ناقابلست  
بر کرا با ما هرونی الفتی است  
اخرش فیروز و بختش مقبلست  
فیض اگر خواهی بیا در خانقاه  
کاین اثر در صحبت اهل دست



شیوه رندی ز (عبرت) یادگیر

کاذبین فن اوستادی کاملست

۹۷

گل رویش برای چیدن نیست	بهره از وی بغیر دیدن نیست
ره به گلچین نمی دهند این جا	گل این باغ بهر چیدن نیست
کی بدان آستان رسم کاخجا	باد را زهره وزیدن نیست
یار الفت برید و هیچم ازو	همچو سعدی سر بریدن نیست
ای شب هجر از پی تو مگر	صبح را نوبت دمیدن نیست
بی تو ای یار، همفلس، ما را	نفسی تاب آر میدان نیست
رسم از هر چه درد و عالم هست	وز کند تو ام رهیدن نیست
بهوای تو می پرد، و ر نه	مرغ دل را سر پریدن نیست
جان بعشق ار پروری شاید	تن سزاوار پروریدن نیست
هر که یارش شمرگست چو من	چاره اش خرم کشیدن نیست

(عبرت) آن دیدم از خفای حبیب

که ترا طافت شنیدن نیست

۹۸

مگر آب بقاست در دهنست	که دهد عمر جاودان سخت
-----------------------	-----------------------



چون مگس دست میزنم بر سر  
برت از لطف میکشد آزار  
لاله یابد طراوت از رویت  
خانه زاد قد و بناگوشند  
دست پرورد چشم و زلف و رخند  
ای که از جان من عزیزتری  
آن شکستی که بود در کارم  
در ضمیرم بجز خیال تو نیست  
دلم از طره ات نگشته خلاص

دالم از حسرت لب و دهنت  
گر کنند از حریر پیر همت  
گل بگیرد لطافت از بدنت  
از بن گوشش سرو و یاسمنت  
نرگس مست و سنبل و همنت  
تن و جانم فدای جان و تنت  
شد درست از دوزلف پر سگشت  
ای که از یاد رفته نام منت  
شد گرفتار در چرخ زلفت

(عبرت) از محنت جهان کهن

نرماند مگر می کمنت

۹۹

مویت خوشست و ریخته بر روی خوشترست  
گرچه خوشست صحبت پیران روزگار  
از گوی دوست پابا مید جان مکش  
آب و هوای خاک درش از صفا و لطف

روی تو دیدن از سگن موی خوشترست  
الفت بسادگان پری روی خوشترست  
کز گلشن جان سر آن کوی خوشترست  
ز آب و هوای روضه مینوی خوشترست



هر چند جور یار بها جو توان کشید .  
از هر چه در زمانه پسندیده و خوشست  
با خط و خال دوست تعلق خوش است لیکت  
با و ممکن که نکمت مشک و سیم گل  
بگذار پای بر سر چشم که جای سرو  
در هجر با خیال تو ، دل خوش بود ، ولی

دلدار مهربان و فاجوی خوشترست  
محبوب خوب روی نگو خوی خوشترست  
دلبستگی بدان خم کیسوی خوشترست  
از بوی آن دوزلف سمنبوی خوشترست  
گر نیکت بگری بلب جوی خوشترست  
گر دولت وصال کند روی خوشترست

و مساز شود بعبرت ، و دوری از و مجوی

عاشق ، ظرف طبع و غزلگوی خوشتر است

۱۰۰

هر کسی را آرزوی و خیالی در دل است  
ای که داری سگوه از محنت گراز حق گدازی  
هیچ دانی عاشق سرگشته را چونت حال  
عاشقی با عافیت جونی نیامیزد به هم  
ما بصرای جنون تقلید مجنون می کنیم  
از بهشت این بس نصیب کشته شمشیر دست  
صورت اشیا تجلی گاه دلدار است لیکت

بیخیالی آرزوی ماست آنهم مشکل است  
فکر آسایش درین دنیا خیالی باطل است  
دستش از حسرت بس پریش ز محنت و گل است  
رسم و راه عافیت در مردمان عاقل است  
زانکه عاقل در فنون عشق باری جاهل است  
کو بریر تیغ چشمت بر جمال قاتل است  
سر این معنی کسی داند که از اهل دل است



نیست از نزدیکت ما دور آن نگارنازنین  
در حقیقت بعد ما از روی قرب بمنزل است  
ره ندارد سومی باطن زاهد ظاهر پرست  
آری آنکو محو صورت شد ز معنی غافل است  
هر که روز و شب قرینش با هرونی مشکبوست  
طالعش مسعود و فالش نیک و شمشیرش مقبل است

حاصلی از عمر اگر خواهی از و غافل شو  
(عبرت) آن عمری که بر غفلت رود بی حاصلست

۱۰۱

مرید پیر خرابات اگر شدیم بجاست  
که هر چه وعده بیا میکند قرین و فاست  
من آن نیم که ندانم صواب از خطا  
طریق عشق صوابست و راه ز به خطاست  
کسی که ملک قناعت نشد مسلم او  
اگر بشاهی دنیا رسد هنوز گداست  
رضای دوست طلب کن که میرسد بمراد  
کسی که هر چه بد و میرسد ز دوست رضاست  
بیا که خاطر کس را از خود نرنجانیم  
بسگر آنکه جهان بر مراد خاطر ماست  
بیار باده و از محتسب مکن تشویش  
که دور امن و امانست و گاه صفاست  
بدور پهلوی از شیخ و شخه باکی نیست  
که این بنبد غم افتاده آن بدام بلاست  
بگو بفتنه آینه زمان که کشور ما  
نه جای تست که ایمین ز عدل شاهست  
بهر کجا که نهی روی جان نخواهی برد  
که تیغ مهدی دجال کش ترا ز قفاست  
بقای دولت بیدارش از خدا طلبیم  
که چشم فتنه بدوران او بخواب فناست



خطا مگیر (بعبرت) کہ خواجہ حافظ گفت

چو بشنوی سخن اہل دل مگو کہ خطاست

### حرف (ث)

۱۰۲

واعظ جان میکند از لب جان حدیث	در برد لہ ادگان میکند از جان حدیث
قصہ کیسوی او در ہسم و پچیدہ بود	یا کہ من آشفتم ام یا کہ پریشان حدیث
در صفت روی او ماشدہ دستان سرا	کرودہ گراز گل بیاغ بلبل دستان حدیث
باقد و زلفش مگو قصہ ز شمشاد و سرو	باخط و رویش مکن از گل و ریحان حدیث
ماہ چہ کنعان کہ ام، یوسف یار بسین	تا نکنی بیش ازین از مہ کنعان حدیث
زادہ شیطان صفت از رہ سالوس و زرق	بہر دل عامہ را کردہ ز رحمان حدیث
خاصیت بادہ را ہیچ بہ زادہ مگو	نیست ز حکمت واد در بر نادان حدیث
توبہ مار اسگت آن بت پیمان سگن	بادہ بہ پیمانہ کن چند ز پیمان حدیث
خیل حسہ اباتیان از دل ہم آگند	آن بدہد زین خبر این کند از آن حدیث
خواہی اگر اہل ذکر از در صوفی دای	گفتمت اینک خبر حجت و برہان حدیث

در برد (عبرت) کہ اورستہ ز کفرست و دین

چند حکایت ز کفر آری و ز ایمان حدیث



نشد کار اهل دل اصلاح	بخریدید اریار و ساغر راح
ما و جام صبوح و مستی شب	یشخ و درو شب و دعای صبح
فتح باب اربابیت میجوی	در دعای قدح نه استفتاح
عقل، اصلاح کار من خواهد	کار دیوانه کی شود اصلاح
آنجنان مست کن مرا شراب	که ندانم فساد را از صلاح
بوسه از دستان بگیر که هست	بوسه باب وصال را مفتاح
دیدن روی خوب بوسه زدن	هر دو در کیش عاشق است مباح
سالها دل صبح روی ترا	بود جو یا، ز فالح الا صبح
امشبى را که در کنار منی	بنشین و فرو نشان مصباح
تا که داد دل از تو بستانم	تا سحر که بوسه و بمزاح
نه عجب گر کند ز فیض دست	سوی اجسام باز گشت ارواح
شب و روزش خوش است هر که نهد	روی و موی تو در صبح و روح
عبرت، اندر سفینه ایجاد	نیست جز در تقنی علی، ملاح
جزولای در مدینه علم	نیست مفتاح باب فوز و فلاح



راح جان بخش بود قوت دل و قوت روح  
 صبح شد، خیز که هنگام صبحی زدن است  
 هست هنگام صبحی زدن آنکه که زند  
 گشت معلوم پس از تجربه مارا که بود  
 خاست طوفان محن خیز و بده باده که نیست  
 چونکه بگشت صبا طره سبیل در باغ  
 تا بیا قوت لبش بوسه زدم دانستم  
 بال لب لعل تو دل حق نمک داشت مگر  
 ادب و علم و حیا پیشه کن و شیوه کرم  
 محلی گفت دل از شرح غمش غافل از آن

دل (عبرت) بنجم طره او افتادست

همچو در چنگل شهباز به کاری ندبوح

زیر پر میکه بشنیدم این بوقت صبح  
 بساز برگ صبحی که باده نوشان را  
 مرا ز باده چنان مست کن که نشاسم  
 که باده قفل قلمات را بود مفتاح  
 صبح وقت صبحیست فی دعای صبح  
 فساد از صلاح و حسام از مباح



ازین سپس من و میخانه و دعای قدح	که فتح باب نشد از دعای استفتاح
اگر بخاک چکه قطره ای ز بادۀ عشق	کنند جانب اجسام بازگشت ارواح
نمی گرفت اگر چاشنی از ان لب نوش	حیات بخش دل و قوت جان نیشد راح
بسیب غمغیب او دل از ان کشد که همی	فرح فزاید و قوت دهد بدل تفتح
فسانه کرد مرا چشم مست او بفسون	فریب داد مرا لعل نوش او بمراح
صلاح کار خود از عقل مسلت نکم	که کرد و از مدد عشق کار من اصلاح
بهر طریق که اصلاح کار من خوایی	بکن که هر چه تو کردی همان مراست صلاح

ولای احمد مختار و آل او (عبرت)

کلید باب نجاست و گنج فوز و فلاح

۱۰۵

صبح عید شد ای عید من بروی صبیح	بهوسه ای بنوازم از ان دمان ملیح
قرار از دل و هوشش از سرم برون برد	از ان دمان ملیح و از ان جمال صبیح
جمال تو ز نکوی لبست ز جان بخشی	بسان دست کلیمت چون فنون مسیح
ز حسن و قبح چه پرسی که محور رخ تو	چنان شدم که ندانم حسن کدام و قبیح
بروی خوب می لعل الفتی است مرا	چنانکه الفت زاهد به خرقه و تسبیح
بجز شراب بت شگفت و بانگت بر بطانیت	مفرحی که بود زان دماغ را تفریح



بیا به میکده و ستر عشق و مستی را  
 نهان خورم می و در پرده عشق میوزم  
 بود گناه نهان بهتر از عبادت فاش  
 دمی که مست و خراب از شراب خواهیم شد  
 شنو ز چنگت که میگویدت به سخن فصیح  
 که طاعتی که بود آشکار نیست صحیح  
 چنانکه حافظ شیراز گفته است صریح  
 ز ستر عشق برای تو میدهم توضیح

سخن صریح مگو از خواص می (عبرت)

که گفته اند کنایت به است از تصریح

۱۰۶

مرا که در همه قوی بود زبان فصیح  
 زبان بوصف رخت اخگر است سعدی  
 اگر که قبله او غیر ابروی کج است  
 حرام باد بمن نعمت نشاط جهان  
 صبح خلق ز خورشید میشود روشن  
 بکام عاشق شوریده سر، بود شیرین  
 بزلف خود بگشای عقده از دلم که مرا  
 بریزد در قدح ای ساقی سیحانم  
 صبح مجال وصف نباشد در آن جمال فصیح  
 مرا که در همه قوی بود زبان فصیح  
 بر استی که نباشد نماز شیخ صحیح  
 اگر تراند هم بر جهانیاں ترجیح  
 صبح مردم صاحب نظر ز روی فصیح  
 سخن اگر همه تلخ است از آندان ملیح  
 گشایشی نه به زنا رشنه بایسح  
 ز شیشه باده جان بخش ز روح مسیح  
 من این شنیده ام از پیری فروش صریح  
 ز عمر بهره نیابد کسی که می نخورد



برای راحت خود رنج بندگان خدای

اگر بجیش تو نیکوست پیش ماست . قیج

اگر خدای پرستند مردمان (عبرت ،

چرا ستایش مرقد همی کنند و ضیج



## حرف (د)

<p>آنان که از محبت جانانه دم زنند          قربان حال خاک نشینان کوی عشق          مفتون مشو بطاعت ز یاد کز گناه          برخوشه چین نظر ز غایت نمی کنند          از عاشقان دلشده بیگانی مکن          چون سایه ام قاده بخاک ره بتان          پیداست از کرشمه و ناز سمنبران          در کار ما کنند اگر عشوه این چنین          بردند هر کرا دل و دین بود دلبران          ز هزاران دو چشم سیه مست قنچه جوی</p>	<p>مردانه نگذرند گرا از جان کم از زنند          کز چرخ فتنه خیز هر حال ایمنند          باز بد خست و چشم تر آلوده داشتند          ارباب ملک و مال که دارای خرمند          کاینان زد دوستی تو با خویش دشمنند          تا بر سرم ز مهر مگر سایه افکنند          کاین قوم هر بر بدن دلها معینند          ما را بنای صبر ز بنیاد برکنند          تنها همین نه رهن دین دل مند          کز غمزه راه مردم هشیار می زنند</p>
--	---

(عبرت) منه بعد بتان دل، که این گرو

با هر کسی که عهد ببندند بکشند

۱۰۸

<p>آنان که ندارند صفا بلبوسانند          زیان که هوادار تواند از طلبی جان</p>	<p>زیشان مطلب صدق که بقدر خسانند          دانی که بجز من همگی بلبوسانند</p>
---	---



بیرون مروای صبح امید شب ازین بزم  
با خون دل این نامه نوشتم سوی دلدا  
مار از دعا کاشش فراموش نماند  
آباد شود کوی خرابات که اهلش  
با چشم حقارت منگرد در دستان را  
از مسئله عشق که در قلب نویند  
سر منزل سیمرغ بود کوی خرابات

هشدار که تو مستی و در ره عسسانند  
ای بخت مدد کن که بدستش برسانند  
رندان قدح نوش که صاحب نفسانند  
هم داد ستاننده و هم داد رسانند  
مردان خدا را تو چه دانی چه کسانند  
زان قوم بپرسید که از اهل لسانند  
وین صومعه داران ریائی بکسانند

پروانه جان عاشق شمع شمع شده (عبرت)

کز شعله آن شمس و قمر مقتبسانند

۱۰۹

آن شب که مرا تا بسحر با تو سری بود  
جز روی دلارای تو توان قامت یون  
هر لاله نوخیز که سر زرد دل خاک  
هر غنچه نو خاسته کز شاخ برآمد  
در مزرع امید نهالی که نشانده ایم  
ناچار ز حال دل زارم خبری داشت

فرخنده بشی بود و مبارک سحری بود  
سروی نشنیدیم که بارش فتری بود  
داغ دل پر حسرت شوریده سری بود  
خون دل آشفته خونین جگری بود  
بهر دگران بود اگر آن را ثمری بود  
گر برنش از چشم غایت نظری بود



عیلم مکن از عشق که در مکتب ایام  
 بیکت بخط نشد دور ز من در سفر عشق  
 آموخته بودم به ازین گره نری بود  
 توفیق درین راه نگو همسفری بود  
 بی راهنما راه سروان را نگذارند  
 در راه طلب رهبر موسی شجری بود  
 از دوست خبردار شدم بی خبر از خویش  
 در بی خبری بود مرا گر خبری بود

(عبرت، زبانه این همه بیداد نمیدید)

در مملکت عشق اگر داد گری بود

۱۱۰

ای خواجه میازار دلم را که برافته  
 دیدند بزرگان و پس از تجربه گفتند  
 هر کس که برندان خرابات در افته  
 باد در کشان هر که در افتاد برافته  
 آن را گذرد عسر و شداد می که همه وقت  
 در پای خم باده ز خود بی خبر افته  
 بر آتش آبی بزن ای دوست که ترسم  
 این شعله افروخته در خشک تر افته  
 امروز بیا زانکه مرا باز نه بینی  
 گرو عده دیدار به روز دیگر افته  
 بس تجربه کردیم بدنبال نجویان  
 هر کس که ببقیاد بدام خطر افته  
 کویاب نظر کردن و کو چشم تماشا  
 گیرم که ز خورشید رخت پیوه بر افته  
 هر بی سرو پا را نبود راه بکویت  
 هر چند که مشتاق تو بی پا و سر افته  
 ریزم سرو جان در قدمت از سر خلاص  
 روزی اگر م بر سر راهت گذرافته



بر روی کسی دیده معنی نگشایم بر صورت زیبای تو ام گر نظر افتد

(عبرت) ز تو داد دل خود باز سازد

در دستش اگر دامن آه سحر افتد

۱۱۱

این تن خاکی مآتا بصفای جان نشود	جان ما قابل قربانی جانان نشود
یوسف دل نشود پادشاه مصر وجود	تا گرفتار دران چاه زرخندان نشود
صدق سرمایه عزت بود و دامن پاک	کس به تنهار صباحت مه کنعان نشود
موسی آنست که غالب شده بر اثر نفس	ورنه آدم بعصا موسی عمران نشود
نقش اهریمنی از خاتم دل باید برد	که بانگشتری ابلیس سلیمان نشود
نفس را توبه ده از کفر که آدم نشوی	اگر این دیو بدست تو مسلمان نشود
رخنه در ملک محبت نیکو سیل فنا	این بنائیت که از حادثه یران نشود
دل دران چاک کریبان نیکو سیر نظر	سینه تا چاک از ان خنجر مرگان نشود
نه من از توبه پشیمان شده ام فضل بها	کیست که ز توبه درین فضل پشیمان نشود

بشنواز (عبرت) و بانیت و بد و هر بار

تا ترا خاطر مجموع پریشان نشود

۱۱۲

بتی که بر تن بی جان بخند جان بخشد

بحکم خسته چه باشد اگر روان بخشد



هوای خاکت درش از سرم از ان نرود  
 بختش ز سر شوق نقد جان غریز  
 گدائی در او را نمید هم از دست  
 جز این امید نباشد مرا ز رحمتت دست  
 شوم غریز و سرافراز اگر که همت بخت  
 بقدر سرم و ده کام اگر دهد گردون  
 بکوش تا که کنوا امتحان دهی که خدای  
 ز ملک و مال جهان بنده ایست بر خوردا  
 چو یار از سفر آید بس این ره آوردم  
 که بوسه بر من از ان لب بارمغان بختد

بجام باده از ان عهد بسته ام (عبرت)

که بر من از بد گیتی خط امان بختد

۱۱۳

بمن آن شوخ اگر چشم رضا باز کند  
 طعمه ندعیم کشت بکارش ای کاش  
 رخنه در دل اگر آن غنره غماز کند  
 تا مراد بر عشاق سرافراز کند  
 ناز او را بکشم هر چه بمن ناز کند  
 عشوه ای آن بت عاشق کش طناز کند  
 طاق از نغمه اشتنم نیست و گر  
 بود آیا که نهد پای عنایت بسرم



باور از طالع ناسازندارم که ترا  
خانه صبر من از عشق تو شد زیر و بر  
کی با انجام رسد کار کسی را بخوشی  
مرغ جان جز هوایت نگشاید پروبال  
آنکسی رند نظر باز شود کز سر صدق  
از غم سود و زیان رنجه نیباید بود

نفسی با من دلسوخته دمساز کند  
تا چه دیگر من آن خانه بر انداز کند  
که نه با نام همایون تو آغا ز کند  
چون ازین دامگه حادثه پرواز کند  
سالها خدمت رندان نظر باز کند  
ساقی بزم بگو ساز طرب ساز کند

«عبرت این آن غزل نغز غمام» که گفت

چون نسیم سحری پرده گل باز کند

۱۱۴

پند پدر گوش کن ای سپر هوشمند  
طفلی و بدر از نیکت باز ندانی هنوز  
در بر رندان شهر تلخ و ترش روی باش  
مردم صاحب نظر رند و خرابا بیند  
صنع خدا آنکه گفت میگریم در رخت  
از تو بینی که دگر یاد نیارد کسی  
آفتی از یار بد نیست بتر در جهان

در همه جامی مخور بر همه کس دل ببند  
خردی و کار بزرگ از تو نباشد پسند  
تا نمزندت چو شد تا نکندت چو قند  
در بر ایشان مرو در رخ ایشان مخند  
قلب و لسانش دو است دل لبش ببند  
در بدی آوازه ات گریه جان شد بلند  
رسته ازین آفتست هر که از دل بکند



گرچه ترا در مذاق تلخ بود پند من      لیکت نشاید مراداشت دروغ از تو پند  
داروی تلخش دهد بهر مد او اطلبیب      روی ترش گر کند و ز کند در دمنده

گر همه عمر، تو، هدم (عبرت) شوی

هیچ نه بینی جفا، هیچ نیابی گزند

۱۱۵

تطا و لها که هجرانش با کرد      به مجنون فرقت یلی کجا کرد  
کجادی ندیده محنت هجر      که هجرانت بشتاقان چها کرد  
برت را پیرهن باشد هم آغوش      مرا پیراهن طاقت قبا کرد  
بلای هرتنی راهست ناچار      ترا ایزد بلای جان ما کرد  
دل ارموی ترا نسبت بچین داد      بنخشا کاندین نسبت خطا کرد  
بزلفت عهد الفت بست تاول      مراد یوانه خود را مبتلا کرد  
جفای زبید از خوبان ولیکن      بدین حد هم نمی باید جفا کرد  
زمن آن روز دل بیگانگی جست      که با خود آن صنم را آشنا کرد  
رساند آخر بجویش خویش را دل      بدین بیدست پانی دست پا کرد  
بیاد آرم ز مرغ دل چو بسنم      که صیاد از قفس مرغی رها کرد  
رقیب از کام دل یارب جدا باد      که (عبرت) راز کام دل جدا کرد



جمعی از حال دلم بازلف جانان گفته اند  
 گفته اند از پیش زلفش از پریشانی دل  
 پیش لیلی بهقراریهایی مجنون در فراق  
 ذکر سرگردانی دل نرود لبر کرده اند  
 صورت احوال درویشی بسطان داده اند  
 گفته اند از عشق بی پایان مایه شمه لیکت  
 فاش میگویم من از جان دوست میدارم ترا  
 عیب جو یان بی خبر از باطن من بوده اند  
 گر حکایت کرده اند از حسن و زرافرون تو  
 دم ز کفر و دین مزن در پیش زندان کاین و

از پریشان و استانی با پریشان گفته اند  
 بیش از آنم دل پریشانست کایشان گفته اند  
 نزد یوسف ز اشتیاق پیر کنگان گفته اند  
 قصه حیرانی جان پیش جانان گفته اند  
 دروبی در مان میکنی به در مان گفته اند  
 خود گمان بردند کز سرتابه پایان گفته اند  
 دیگران از دشمنی گریه با تو پنهان گفته اند  
 آشکارا آنچه از من دیده اند آن گفته اند  
 داستان عشق ما را هم بدستان گفته اند  
 لا ابالی و ارتکت کفر و ایمان گفته اند

شمه ای بودست عبرت از حدیث صلوات

آنچه از باغ بهشت و نار نیران گفته اند

چون در میکه را پیه مغان باز کند  
 آنکه دارد نظر لطف بر ندان چه عجب  
 گشته آگه ز صفای دل من باده فروش

اول از درد کشان سوی من آواز کند  
 گر گاهی بن رند نطنس باز کند  
 بهر آنم بنهد حرمت و اعزاز کند



راستی می سزد اردعوی اعجاز کند	پیر میخانه بیکت جام جوان کرد مرا
هر که خواهد ز شرافت بفلکت ناز کند	گو بخت در میخانه بنه روی نیاز
گر بخواهی که ترا دهم سرافراز کند	بتکبر مگر در کس و نخوت مفروش
دوست کی محرمت اندر حرم راز کند	گر نداری ز خطا دست دل دیده نگاه
که ز کار دل مردم گریزی ، باز کند	نزد دست قضا عقده بکار دل آن
که بدودل شده ای ، راز دل ابراز کند	در همه صومعه یکت راز نگهدار نماید
مطرب مجلس اگر این غنر آغاز کند	از سر محبسیان فکر سرانجام برد

«عبرت، از پای قناد از غم و دلتش نریزد»

بنوالی که دمی ساز طرب ساز کند

که التفات بدرویش بی پناه کند	۱۱۸ خدا به منعمی از مرحمت نگاه کند
مسلم است که روز ترا سیاه کند	بشی ز جور تو درویشی ابر بر آه
که اعتماد باقبال عتد و جاه کند	نه آگهست زاد بار روز کار کسی
که گوشش هوش بگفتار نیکنخواه کند	بروز کار از ان نام نیکت خواهد ماند
گراود بحشم عنایت بمن نگاه کند	مرا امید عنایت ز کس نخواهد بود
که عرض حاجت خود را بپادشاه کند	گدای گوشه نشین را چه احتیاج افتد



هزار مرتبه نزدیکتر بلطف خداست  
بدیده راه مده خواب را که دفع بلا  
ترکت سرچونگونی کلاه فقر مخواه  
گذر کند بسلاست ز بهت اودی عشق

بجای زهد ریا زاهد ارگناه کند  
دعای نیشب و ورد صبحگاه کند  
که هر که داد سر از این ند کلاه کند  
بر همنانی ما آنکه طی راه کند

کسی که هست چو (عبرت) غلام شاه نجف  
روا بود که حکم بهر و ماه کند

۱۱۹

حرم آن روز که جان زین محن اباد رو  
رهد از این تن خاکی که بود دوزخ او  
هر که را خانه دل رو بخرابی آورد  
سرو جان گر رود از جور تو بد عهد بباد  
من که داد از تو نبردم بکسی نیست روا  
از دل شکست تو ای آینه رو رفت بدل  
دور از روی تو ای پادشاه مصر جمال  
با چنین زلف و بنا گوش بیاغ ارگزی  
پیش رویت سخن از صنعت مشاطه خطاست

بگسلد بند و ازین دامگه آزاد رود  
تا جنان رقص کنان حرم دلشاد رود  
در خرابات خراب آید و آباد رود  
بسر و جان تو گر عهد تو از یاد رود  
که زدست تو بمن این همه بیداد رود  
آنچه بر آینه از صحبت پولاد رود  
در کنارم زمره دجله بغداد رود  
آبروی گل و سنبل همه بر باد رود  
باید اینجا سخن از حسن خدا داد رود



تا که (عبرت) شود اندر غزل استاد مگر

بهر شاگردی از ان خدمت استاد رود

۱۲۰

خسته دلانیم ما شیفته و مستمند	بادیه پیمای عشق خانه بدوشان چند
بی خبر از کفر و دین رانده ز دیرو صرم	غمزدگانی حسنین دلشدگانی نثرند
گریه کنان همچو ابر خنده زمان همچو برق	بار اراوت بدوش کردن جان در کمند
بر تن خود میخویم نیش جفا همچو نوش	از دل و جان میخوریم زهر بلا، پس حوقند
درد که او میدهد، هیچ نخواهد دوا	زخم که او میزند، هیچ ندارد گزند
زاهد کوته نظر، خواند مان سوی خلد	بی خبر از این که هست نیت عارف بلند
او بعل غره است ما بکنه معترف	روز جزا تا که امان زین دو بنفید پسند
نیت عجب عشق اگر زوره عقل مرا	زاهد صد ساله را عشق در آرد به بند
عارف و عامی نظر بر کرمش بسته اند	تا که شود نا امید یا که بود هجره مند
ناصر عاقل دهد پندم و غافل که گوش	پر شده ز اینک عشق نیست و جای پند

یار خرامان ز در آمد و (عبرت) ز شوق

در ره او داد جان در قدمش سرفکند

۱۲۱

دام پای دل اگر طره جانانه نبود	جانم آسوده ز دست دل دیوانه نبود
--------------------------------	---------------------------------



زلف او سلسله جنبان جنون شد ورنه  
دوش دیدیم در آن گردش چشم و لب لعل  
دانه خال تو او را بفنون بر دز راه  
بارها در طلبش تا حرم کعبه شدیم  
در بیابان طلب ماند و بمقصد نرسید  
آشنای حرم دوست نشد زاهد شهر  
شمع شب را بسلامت نرسانید بصبح  
خواند از لطف مرا پیرمغان بنده خویش

دلم اینقدر بد یوانگی افسانه نبود  
اثری بود که در گردش پیمانه نبود  
ورنه مرغ دل مارا هوس دانه نبود  
آنکه مایه طلبیدیم در آنخانه نبود  
هر که را شوق دل و همت دانه نبود  
این عنایت ز ازل قسمت بیگانه نبود  
زانکه پرواش ز سوز دل پروانه نبود  
این گداور خور آن منصب شاهانه نبود

(عبرت) این آن غزل نغز فروغی است گفت

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود

۱۲۲

در راه عشق ما را خوف از خطر نباشد  
هر کس که عقل دارد داند که در زمانه  
مایه دقیقه غافل از یاد تو نباشم  
گویند خوب روی در لعبستان جنسیت  
هرگز بدین لطافت گل در چمن نروید

بالا تر از سیاهی رنگت دگر نباشد  
خوشت تر ز عشق بازی کار دگر نباشد  
وز ما تو بی وفار اهره گر خبر نباشد  
مادیده ایم آنجا زین خوبتر نباشد  
هرگز چنین حلاوت در نیگر نباشد



از هر چه در جهانست ممکن بود گذشتن  
 هر ناظری گرفته است منظوری اندر افاق  
 در صورت تو پیدا است معنای حسن این از  
 ما عاشقی ورنه ی بر عقل برگزیدیم  
 ما راست بی پروا بال پرواز، بانگویی  
 پرواز کی توان کرد تا بال و پر نباشد  
 پوشیده نیست از انکس کوبی بصر نباشد  
 هر چند کاین دوشویه بی درد سر نباشد  
 جز منظر تو ما را پیش نظر نباشد  
 وز تو بهیچ تدبیر ما را گذر نباشد

(عبرت) دران سرکوی رحل اقامت افکند

اورادگر از اسخا رای سفر نباشد

۱۲۳

در سرکوی تو جمعند پریشانی چند  
 خانمان داده بنیامدل و دین رفته بباد  
 بر کن ای ماه سر از چاک گریبان و بین  
 نیست در بادیه عشق نشان قدمی  
 سگر جمعیت خاطر که تو داری اینست  
 مردم مدرسه را پرس ز من صورت حال  
 باز پرسید ازین قوم ز حج آمده باز  
 سگر طلبکار خدائید، خدا در همه جا است  
 فارغ از هر دو جهان بی سُر سامانی چند  
 در ره عشق تو سرگشته و حیرانی چند  
 چاک از دست غم خویش گریبانی چند  
 خارجند لیست دین وادی و دامانی چند  
 که سر انجام دهی کار پریشانی چند  
 غافل از معنی اسلام مسلمانی چند  
 که چه دیدید؟ بجز خار مغیلائی چند  
 می کنید از چه سبب طی بیابانی چند



باشما هست خدا در همه احوال و شما طالب نفس و هوا بید و هوس رانی چند  
کعبه و دیر و خرابات و کلیسا و کفشت نیکد فتنه و مکر در بر نمانی چند

تا دبد عرض سخن در بر ایشان (عبرت)

کاش بودند درین دوره سخندانان چند

۱۲۴

در طلب سالک تا بلبش جان نرسد  
آخرین مرحله عشق بیایان فناست  
ما بر فقیه درین ره دو قدم بیش نبود  
در عشق از همه آفات مرا سالم داشت  
بلکت بهره ندادند چو از دولت عشق  
گوشو، خانقه شیخ شد از زیر و زبر  
آنکه بی پا و سرانند که ایان درش  
زینهار از که نخواهد، رسدش گرسمنی  
آن توانگر بود از نعمت فردا محروم  
در دسر حاصل سامان جهانست و ازو  
نرسد در غزل امروز (بعبرت) دگری

نرهد از خط راه و بجانان نرسد  
سالک راه بدین مرحله آسان نرسد  
تا گنجونی که ره عشق به پایان نرسد  
دارم امید که این درد درمان نرسد  
لاجرم از شرف و قدر بانسان نرسد  
بخرابات مغان آفت دوران نرسد  
دست هر بی سرو پایش بد امان نرسد  
دست درویش چو بردامن سلطان نرسد  
کز وی امروز به بیچاره ای احسان نرسد  
آن سری راست فراغت که بسامان نرسد  
در کسی گفت رسد گو که بقرآن نرسد



۱۲۵ دست، یاران نجم طره جانانه زدند

در پی لاله رخان کاش نمیرفت دلم

تا چه دیدند اندانیم زیاران عسریه

صوفیان دایم ره خاص به ترویر شدند

عارفان ملک دو عالم نخریدند به هیچ

گرنه بر کعبه شرف، خانه دلراست، چرا

گشت چون زیر و زبر مدرسه راطاق و رواق

پار سایان که خم باده شکستند بنگت

شخه شد مست زمی دوش و حرفیان تاروز

تار مانند تن از رنج و سوز و دُخار

(عبرت) این آنقرل و لکش بیضاست که گفت

دام بر پای دل از طره جانانه زدند

۱۲۶

دیدم چه بامن این فلک حقه باز کرد

کوته نطنه چو دید نظر بازی مرا

چون از مجازی به حقیقت نبرده است

چنگ در رشته عسرمین دیوانه زدند

که مرا آتش بیداد بکا شانه زدند

آشنایان که دم از صحبت بیگانه زدند

زاهدان راه دل عام به افسانه زدند

زین دو بیرون قدم از تهت مروانه زدند

خیمه پادشاه عشق درین خانه زدند

اهل دل رقص کمان ساغر سکرانه زدند

نگت بر شیشه تقوی زده پیمانه زدند

باده با چنگت و دف و نعره ستانه زدند

صبحدم بهر صبوحی در میخانه زدند

درهای عیش و غم بر خم بست و باز کرد

بر من زبان طعن و ملامت دراز کرد

گو تا بگویم، که، عمل بر مجاز کرد



تا خود چه گفت در حق من تدعی که یار  
بشنید قول دشمن و بیگانه شد ز دوست  
عجز و نیاز مانحسید آن صنم به هیچ  
اول بر دپاکت مراد قمار عشق  
تا دل گزید ملک قناعت بهر دو کون  
هرگز دچار محنت بیچارگی نشد  
جز اهل دل قبول نیفتد نماز کس

پای از سرم کشید و ز من احتراز کرد  
بر روی آشنا در صحبت فسر از کرد  
بفروخت کبر و جان و دل آرزو باز کرد  
آخر خجاست کین، بمن پاکباز کرد  
ز ابنای روزگار، مرا بی نیاز کرد  
هر کس که تکیه بر کرم چاره ساز کرد  
گر بی حضور قلب نشاید نماز کرد

با جلوه های پرده در یار پرده گی

معذور بود (عبرت) اگر کشف راز کرد

۱۲۷

رخت در ملک خوبی جلوه گر باد  
فروغ مهر رویت نور دیده  
بشادی گردل از کویت سفر کرد  
و گراز تو بحسنه تو آرزو کرد  
و گراز دوریت نبود جگر خون  
بیایت هر که جان و سر نینداخت

نظرگاه دل اهل منظر باد  
غبار قدمت کحل مبصر باد  
غم و اندوه او را همسفر باد  
نهال آرزویش بی لثرباد  
ز گیتی بهره اش خون جگر باد  
سرو جانش همیشه در خطر باد



کسی کاشت نه آن روی منیت  
زموی اودلش آشفته تر باد  
مرا هر کس ز کوشش در بدر کرد  
ز کوی اوالهی در بدر باد  
اگر چه بر مراد و کام مانیست  
ز هر کام و مرادی بهره در باد  
ز عشقش گر چه ما بدنام گشتم  
بخوبی نام او یارب سمر باد  
اگر دعبرت، زبیدادش فغان کرد

فغانش در دل او بی اثر باد

۱۲۸

ز بركات تندرستی آن ادا کرد  
که در دستمندی راد و ا کرد  
ز بند محنت آن جان گردد آزاد  
که جانی راز بند غم رها کرد  
گوارا باد آن را نعمت دهر  
که حق بی نوا یان را ادا کرد  
نکرد احسان بمردم زاهد شهر  
و گر هم کرد از روی ریا کرد  
جوانمرد آنکه بی منت به مردم  
نخونی کرد و حاجت روا کرد  
چه میسنازی بدین دولت که گیتی  
بسی، سپحون تو منعم را که ا کرد  
چو تو با صد نوا من یاد دارم  
که دور آسمانش، بی نوا کرد  
کرا کردون بکام دل رسانید  
که نه از کام دل او راجد ا کرد  
ز خویش و آشنایگانگی جست  
بجانان هر که جان را آشنا کرد



می عشقش بمن کرد آنچه زین پیش      بخضر از خاصیت آب بقا کرد

(بعبرت) یارب از رحمت بجشای

که عمری طاعت نفس و هوای کرد

۱۲۹

شب درویش اگر در غم نماند

عمر درویش و توانگر بحقیقت نگر می

فقر با نعمت دنیا چه تفاوت دارد

شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان

تا که برخیزد از دست زمانی نشین

آنکه در نعمت و نازش گذرد عمر عزیز

تو بخونی کن و در حق کسی بد می پسند

ده آزار بدرویش که آه دل او

فارغ از درد مردم دنیا است کسی

عارف از راه یقین پی بحقیقت برده است

روز بمنعم نعم سود و زیان میگذرد

هر دو باد و دل و رخ روان میگذرد

چو هم این میرود از دست و هم آن میگذرد

که جهان گاه چنین گاه چنان میگذرد

بی می و مطرب و ساقی که زمان میگذرد

او چه داند که بدرویش چنان میگذرد

که بد و نیکت جهان گذران میگذرد

آن خدنگیست که از جوش جان میگذرد

که ازین مرحله بی نام و نشان میگذرد

عمر زاهد همه در نطن و گمان میگذرد

ناصر این چند حکیمان ز (عبرت) بشنو

بگذران عمر بشادی که جهان میگذرد



۱۳۰  
شیخا آرزوی همدی مامیکرد  
می کشیدیم بدیرش زحرم رقص کنان  
پاک می گشت ز آرایش تزویر و یا  
گو به بین در کف آن منبجه باده فروش  
میکنذ بی دم روح القدس از فیض نفس  
هرگز آزار بدرویش نمیداد امروز  
باشم اینجا بچه امید که رفت از بر من  
یاد باد آنکه گهی بود بمن بر سر مهر  
گاه می ساخت دل آزرده ام از ناز و عتاب  
هر چه میگفت همه دلکش و موزون میگفت

مگنی صحبت سمرغ تمنا میکرد  
همتتش گر نفسی همنفس مامیکرد  
دامن دل اگر آلوده به بهبا میکرد  
آنکه میگفت که موسی ید بیضا میکرد  
پیر دردی کشش ما آنچه میجا میکرد  
منعم اندیشه گرا از پرش فردا میکرد  
مایه عیش مرا آنکه مهیت میکرد  
گاه از ناز جفا بر من شیدا میکرد  
که نوازشش بمن از لعل سگر خا میکرد  
هر چه میکرد همه نیکو و زیبا میکرد

دل «عبرت» ز صفا جام جهان بین میشد  
از می صافی اگر سینه مصفا میکرد

۱۳۱  
صبا غباری از ان آستان با آورد  
به بنیوانی مادی و کیمیای مراد  
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر

برای مرد مکت دیده توتیا آورد  
ز خاکت در که میخانه بهر ما آورد  
که دوست را بکنار من این دعا آورد



دعای نیشب و ورد صبحگاهی بود  
هوای امن و سلامت ز سر برفت آن روز  
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین  
کشید جذبه عشقم ز کعبه رخت بدیر  
مرا اگر که نمی خواست رند و باده پرست  
از آن ز میکه بیرون نمیروم که ببرد  
دعای دولت پر مغان و طیفه ماست

که دستان مرا بر سر و پا آورد  
که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد  
به بین که بر سر ما عاشقی چها آورد  
به بین مرا بجا برد و از کجا آورد  
میان حلقه دردی کشان چرا آورد  
که ورت از دل من باده و صفا آورد  
که شطربنده نوازی نکو بجا آورد

ملکت هر دو جهان عبرت، التفاتش نیست

کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

۱۳۲

طریق همه بانی این نباشد  
مرا بیگانه و از خود براندی  
بشی نگذشت بی رویت که انگم  
تو مانا از پری زادی که هرگز  
به روی ترا نسبت نشاید  
مرا شب تا سحر در بستر غم

که بایاران ترا جز کین نباشد  
طریق آشنائی این نباشد  
برخ چون خوشه پروین نباشد  
چنین نقشی ز ما، وطن نباشد  
که مرا اینهمه آئین نباشد  
بغیر از شمع بر بالین نباشد



در آن صورت نظر کردن و نیت	مگر آن را که صورت بین نباشد
ز کفر و دین مگو افسانه با ما	که ما را غیر عشق آئین نباشد
کسی را کافر مگردیده باشم	که عاشق باشد و بیدین نباشد
نباشد دختر رز همسر آن را	که نقد عهتل در کابین نباشد

دل (عبرت) نه بیند شادی وصل

اگر در حجب او غمیگین نباشد

۱۳۳

فغان که دوره هجران بسر نمی آید	مراد خاطر م از دوست بر نمی آید
دریغ و درد که عمرم در انتظار وصال	گذشت و دوره هجران بسر نمی آید
دمی که عزم سفر کرد و رفت دانستم	که ماه من دگر از این هنر نمی آید
خبر نداد بیاران و رفت و عمری شد	کز آن قتاده بغربت ، خبر نمی آید
صبور باش و لا در فراق و ناله مکن	که ناله در دل او کارگر نمی آید
خیال یا رچنان نقش بسته در دل من	که غیر نقش و یم در نطسه نمی آید
هر آنچه نقش بر اید ز کارخانه صنع	ز نقش و لبه ما خوبتر نمی آید
دلا باز باندوه و غم که دامن عیش	بدست مردم صاحب هنر نمی آید
بران سرم که ز مسجد کشم بمبیکه رخت	که بوی خیر ازین بام و در نمی آید



بگیر داد دل از عیش و دم غنیمت دان که آن دمی که بر آمد و گرنی آید

نگان مدار که دعبرت، کشد ز رندی دست

که کار دیگرش از دست بر نمی آید

۱۳۴

کسی که نسبت روی ترا بماه کند      نگان من که درین نکته اشتباه کند

ز هم تمیزند اوست زشت زیبارا      کسی که نسبت روی ترا به ماه کند

خط تو مهر گیاه است سرزندای کاش      که مهربان بنت شاید آن گیاه کند

بزور و نیم ای سرخ لب بینان پیش      که خط سبز تو روز مرا سیاه کند

تو در کنار سمن سیلکان بعثت دول      میان آتش حسرت فغان و آه کند

جفا بچاکر دیرین روادار و تبرس      که روزی از تو شکایت بیاد شاه کند

کجا ز دست جفایت بریم کجوه که نیست      کسی که گوشش بفریاد دادخواه کند

مگو که دیدن رخسار نیوان کند است      که هر که روی نکو ننگر دگناه کند

نگه بصورت خوبان گناه نیست ولی      بود گناه چو با چشم بد نگاه کند

ز زلف و خال و خط آراسته است لگرناز      خراب، کشور دلهما بدین سپاه کند

تو خفته سرخوش و دعبرت، نشسته شب تار و

در انتظار و بحسرت نظر براه کند



کسی که محنت هجران کشیده میداند  
 لب ایام و لب سبز و لب دلدار  
 لبی که بر لب جام و لب بتی نرسید  
 بروی عاشق اگر تیغ بر کشد معشوق  
 اگر که ناصح عاقل کند مشاهدات  
 بنرخ جان مده ای دوست بسیرسم  
 میان بزم نشیند کنار غیر و مرا  
 بیادم آورد از جانفشانی عشاق  
 مگو بعلت پیری تبرک صحبت من  
 دلم شکستی و گفתי که سر عشق بپوش

که دل جدا از دلا رام صبر نتواند  
 مفرحی است که دل را ز غصه برهاند  
 چگونه خاصیت آب زندگی داند  
 نه عاشقت اگر روی از و بگرداند  
 چو من ز عشق تو دیوانه وار در ماند  
 که هر کسی دهدت جان و بوسه بتاند  
 در آتش دل و در آب دیده بنشاند  
 بیای شمع چو پروانه جان بنفشاند  
 که دور حسن و جوانی بکس نمی ماند  
 چو دل شکست کجا سر خود بپوشاند

زوجد مجبسیان را در اورد بسماع

بزم انس اگر عبرت، این غزل خواند

۱۳۶

گرچه دانم که وصال تو میسر نشود  
 هر که با نفس نفیسی، نفسی هدم شد  
 نشود کار دولت بی نفس گرم تمام

نختم پا ز طلب تا بر بهت سر نشود  
 خاطرش از نفس خلق مگذر نشود  
 ماه بی پر تو خورشید منور نشود



هر کرا دل نشود آینه غیب نما  
ساقیا باده با خست لبان ده که در  
هست اکیر مس ما نظر لطف شما  
سعی بهیوده چرا در طلب رزق کنی  
عاشقان را نرو و پند حکیمان در گوش  
دوش در میکه مهیت خبر از خویش نبود

گرد و صد آینه اش هست سکندر نشود  
جز باین آب و باغ دل ما تر نشود  
مس ما بی نظر لطف شما ز تر نشود  
رزق مقصوم ز سعی تو فرو تر نشود  
عاقلان را صفت عشق میسر نشود  
با خبر باش که این کار مکرر نشود

د فتر شعر تو مطبوع نفیته (عبرت)

گرت اوصاف علی زینت د فتر نشود

۱۳۷

مراقلاش و بی باکت آفریدند  
ز چاک سینه تا دل بیند او را  
دمی کردند سرگردانم از عشق  
فرشته چون مجرّد بود از عشق  
یکی را بهره از انفاق دادند  
یکی را نیکبخت و شادمان حال  
ز داید تا که زنگت محنت از دل

گریبان چاک و چالاکت آفریدند  
مرا با سینه چاکت آفریدند  
که این کردند افلاکت آفریدند  
مرکب نقشی از خاکت آفریدند  
یکی را بهر اساکت آفریدند  
یکی را زار و غمناکت آفریدند  
شراب بی غش تاکت آفریدند



بدفع زهر سنده خاکیان را      ز آب تا که تریاکی آفریدند  
ترا پاکیزه رو، گر خلق کردند      مرا باد امن پاکت آفریدند  
برای گردن جان، عاشقان را      ز کیسوی تو فتراکت آفریدند

کنز کی درکت اوصاف تو (عبرت)

ترا برتر زاد راکت آفریدند

۱۳۸

نسیم ار صبحدم بونی ز خاک کوی بیار آرد      بتن تاب و توان بخشد بدل صبر و قرار آرد  
روان تازه یاران کهن را آورد در تن      نسیم ار صبحدم بونی ز خاک کوی بیار آرد  
چو آن آرام جان و دل شمار دنام مشتاقان      چه باشد گر من گنهام را هم در شمار آرد  
چو برخیزد برقص اندر میان جمع و نشیند      بود آیا که یادی زین پریشان روزگار آرد  
نهال قاتش را تربیت کردم ندانستم      که هنگام مژد دادن بلا و فتنه بار آرد  
شب و روز آن بود خوشدل که باماهی قدح شود      مه و سال آن بود خرم که سُر می کنار آرد  
چه خوش باشد اگر ساقی بر غم دهر محنت را      غم از خاطر برد بیرون شراب خوشگوار آرد  
نشاط دهر محنت آورد، آسایش زحمت      بلی هر شادی اندوه و هر مستی خمار آرد  
منال ایدل ز غم زیراکه دارد شادی اندک      که دور آسمان گاهی خزان گاهی بهار آرد  
دیار بخودی دارد هوای دوضه رضوان      نمیرد هر که رخت زندگی در این دیار آرد



بیاد عبرت، بخوان این مصرع حافظ که میگوید

درخت دوستی نشان که کام دل ببار آورد

۱۳۹

نقاب از رخ زیبا گر آن صنم بگشاید

گر آن فرشته رحمت بشی در ایدم از در

ز مال و جاه نشاید دریغ کرد ز جانان

تو هر چه پیش کنی جور مهر من نشود کم

سزد که پای شرافت نهد تبارک گردون

تو خواجگی کن و منگر بدانچه سرزند از من

برفت یار و بریدم امید زادن او

غم فراق غمزبان ملول کرده چنانم

هر چه میرسد ت شاد باش و غم مخور ایل

چگونه بهره برد بنده از سعادت و نعمت

صمد پرست ز روی ارادتش بگشاید

دری ز صبح سعادت بروی من بگشاید

نه مال و جاه که از جان دریغ نیز نشاید

جفا بکن که جفا بر ارادتم بفرماید

کسی که روی ارادت بنجا کپای تو ساید

که بندگی نتوانم چنانکه شاید و باید

که بود عمر من و عمر رفته باز نیاید

که هیچ مایه عیشی، غم از دلم نرداید

که روزگار و بد و نیکت روزگار نیاید

که خدمتی نکند یا ارادتی ننماید

چنان بچا بکی آن شوخ، دل بود (عبرت)

که شاهباز بدنیسان کبوتری نر باید

۱۴۰

هر چه پیکت عمر، دل از فضل و هنر حاصل کرد

عشق، آن حاصل اندوخته را باطل کرد



در دستان خرد هر چه دل آموخته بود  
 پس ازین مشغله ای پیش نگیرم خبر عشق  
 منزلی در خورد لدا در آفاق نبود  
 گفتم آسان شودم کار چو دل رفت بزد  
 بمقامی نرسانید مرا صحبت به شیخ  
 دل ز خرگاه تن اندر پی محل افتاد  
 نه نشان قدمی هست و نه بانگ جرسی  
 کاش می بست بفرام و با خود میرد

عشق از لوح ضمیرم همه را زایل کرد  
 زانکه این مشغله ام از د جهان غافل کرد  
 لاجرم از همه آفاق مکان در دل کرد  
 چون شد از دست تبر کار مرا مشکل کرد  
 خدمت پیر خرابات مرا کامل کرد  
 آن مه خر گهیم جای چو در محل کرد  
 یارب این قافله کی رفت و کجا منزل کرد  
 شسواری که بتیسه نگهم بسمل کرد

(عبرت) اندر شب هجر تو به امان افتاند  
 گوهری را که بخوناب حکم حاصل کرد

۱۴۱

هر کس که بکف باده به بر ساده ندارد  
 هر چند پسندیده بود صحبت پیران  
 رندان قدح نوش بسی تجربه کردند  
 خوبان جهان را همه دیدیم به تحقیق  
 دانم که ترا از چه سر صحبت مانیت  
 اسباب نشاط و طرب آماده ندارد  
 الفت دل من جز به بت ساده ندارد  
 کیفیت چشمان ترا ، باده ندارد  
 جز تو دگری حسن خدا داده ندارد  
 با آدمیان ، انس ، پری زاده ندارد



آنکس که بیایش سر تسلیم جان نیست  
حسنش بکمالست و خزانیش نبود نقص  
گیرم سوی او قاصد و پیغام فرستم  
کم گوی که صد در بگشاید چو دری بست  
بشنو سخن خواجه که شادست همه عمر

فکر من از پای در افتاده ندارد  
کز ناز سر مردم آزاده ندارد  
او گوش به گفتار فرستاده ندارد  
او بر رخ مردم در نگشاده ندارد  
آنکس که عنسم وز می نهاده ندارد

تا در گرو می، نهد، از مال جهان هیچ

(عبرت)، بجز این سحر و سجاد و ندارد

۱۴۲

آخر از عشق تو کار دل بر سوای کشد  
رشته ای برگردنم افکنده ترسایچه ای  
می نیارم پادمان سگیبانی کشید  
بارها گفتم بدل عاشق مشو نشنید و شد  
از چه در پیری کشد خاطر من درویش را  
گو، بترک عقل و هوش و دین و دل گو، هر کرا  
صحت فرزا نغم غیر در دست نداد  
این دل هر جانیم رسوای عالم گشت و باز

عقل رخت دانش اندر کوی شیدانی کشد  
کز مسلمانی مراد ریش تر سانی کشد  
عشق خوبان دامن از دست یگبانی کشد  
باش تا بینی چه محنتها از خود رانی کشد  
گر سوی معشوق و می خاطر بر بانی کشد  
میل خاطر جانب ترکان یغمانی کشد  
ماچو مجنونم از ان، خاطر به تنهائی کشد  
حسرت دیدار این شوخان هر جانی کشد



از پی در پیوزه هر کس برود و لها رود  
 از که انی عاقبت کارش بدارانی کشد  
 نام مردی می نیاید راست بر آنکس که او  
 منت از دون همتی از چرخ میانی کشد  
 عاشقی تو ام بر سوائست (عبرت گفتنت  
 گر شوی عاشق چو من کارت بر سوائی کشد

۱۴۳

آن خوب رو که صاحب خوی نکو بود  
 ناچار هر دلی متمایل بدو بود  
 معلوم شد تجربه مارا که ملکت دل  
 آن را مسلم است که پاکیزه خوب بود  
 بسیار ناز و عشوه ببايد بکار برد  
 اسباب دلبری نه همین رنگ بود  
 تا محنت زمانه ز خاطر برد ترا  
 یاری بجو که عشوه گرو بندگ بود  
 خوبان بیکت کرشمه چو موش کنند نرم  
 نبود مقام لاف نخونی ز شایدهان  
 پیوند گنجد ز تن این جان نازنین  
 دلدار بادست و ز غفلت بکوه و دشت  
 محروم از وصال تو مانم؛ اگر بدل  
 گفتم که آبروی تو ریزد بخت عشق  
 مطرب چون غمه ساز کند حلقه گوش مایش  
 جز دیدن جمال تو ام آرزو بود  
 کاخجانه جای دم زدن و گفتگو بود  
 از خود گذشته را چه نسیم آبرو بود



(عبرت) بروی خوب کشد میل دل ولی

آن خوب رو که صاحب خوی نکو بود

۱۴۴

ابلیس ملک بود خطا اهرنش کرد	گمراه شد و گمراهی او را هرنش کرد
محروم ز الطاف حق از کبر و ریاست	مردود ز درگاه خدا، ما و منش کرد
آدم نفسی کرد فراموش خدا را	آن غفلت او دستخوش اهرنش کرد
یعقوب شبی بی خبر از گرسنه ای ماند	چل سال خدا ساکن بیت اهرنش کرد
هان واقف دم باش که یوسف دمی از دست	غافل شد و پابست بدام محنش کرد
یونس بدعا خواست بلا امت خود را	انگند به یم وز دل ماهی وطنش کرد
افسوس بر آنکس که هوا و هوس نفس	بدخوی و بداندیشه و پیمان شکنش کرد
افتاد بهر کس نظر عاطفت دوست	از فیض نظر صاحب خلق حشش کرد
جز فکر در اوصاف کلمات بت ما	هر فکر نوی بود، زمانه کمنش کرد
(عبرت) بخش گشت پراکنده آفاق	اوصاف علی را چو طراز سخنش کرد

ایزد بوجود از عدم آورد چو او را

بد حکمر سلطان بدی بوا سخنش کرد

۱۴۵

از دو عالم خویش را هر کس چو من بیگانه کرد	جان و دل را بهره مند از صحبت جانانه کرد
---	---



نه مرا پروای بیکانه است نه پروای خویش  
تا تعلق با سر زلف تو پیدا کرد دل  
کرد چون دل قصد خالش در خم زلفش افتاد  
شمع را آتش بجان افتاد و سرتاپا بسوخت  
ساقی امشب از که امین خم می اندر جام نخت  
در مزاج من نمی کرد این چنین تاثیر می  
چون به هشیاری فسونش را اثر در من نبود  
در صفای خاطرش رنگت که درت نه یافت  
قطره دم از نیستی زدهستی دریا چو دید

صحبت جانان مرا از خویش هم بیکانه کرد  
خویش را آشفته و شیدا مراد یوانه کرد  
مرغ می افتد بدام آندم که قصد دانه کرد  
گشت دامگیرش آن کاری که با پُرانه کرد  
کاین چنین بخود عرفیان از یکت پیمانه کرد  
هر چه با من دوش کرد آن نرگس مستانه کرد  
لاجرم آن شوخ درستی مرا افسانه کرد  
کسب فیض آنکس که از دردی کش میخانه کرد  
لاجرم او را طبیعت گوهر یکدانه کرد

بنده خود خواند سلطان خراسانم لطف

سفر از من عبرت از این منصب شایانه کرد

۱۴۶

ازین دیار غمنازان چو بار بر بستند  
رواج داشت ازیشان متاع عیش و نشاط  
شدن زین محن آباد و حظیره قدس  
بجز حدیث وفاد میان نبود، چرا

دل شکسته مار از خار غم خستند  
شدند و رونق بازار هر دو بسختند  
مرا بغصه سپردند و خود ز غم رستند  
زما کناره گرفتند و مهر گبستند



که در قفای تو از راه ماندگان هستند	ز پیش میروی ای کاروان بخیری
تفقدی کن از آنان که در رهت هستند	بشکراین که ترا سر بلند کرده خدای
که از دو کون گسستند با تو پیوستند	کجا رواست که پیوند گسلی زان قوم
هزار مرتبه برخاستند و نشستند	چو باد رفتی و عشاق از پیت چوین کرد
بغیر صبر بزرگان و داندانستند	صبور باش و لاز آنکه در دهر بجران را
توزیر دستی و آمان همه زبردستند	کجا بکار کنان سپریابی دست

شراب شوق نصیب تو کی شود عبرت

تو خام طبعی وزین باده نچنگان مستند

۱۴۷

خود را عبث آشفته و درهم نتوان کرد	اندیشه آن طره پر خم نتوان کرد
بی ساده دل غنوده خرم نتوان کرد	بی باده نجات از غم گیتی نتوان یافت
اسباب غم و غصه فرا هم نتوان کرد	یکت روز تبرک می و مطرب نتوان گفت
می ده که بخود عیش، محرم نتوان کرد	هر چند که ماه رمضان می نتوان خورد
چونان که نصیب ازلی کم نتوان کرد	از روزی قسمت شده افزون نتوان خواست
قامت بر مهر ناکس و کس خم نتوان کرد	حاجت بر مردم دنیا نتوان برد
باود، صفت از رتبه آدم نتوان کرد	باشیخ دم از ستر اناحق نتوان زد



با پای خرد ره بحقیقت نتوان جست  
 طی راه سموات به سلم نتوان کرد  
 در خانه دل غیر تراره نتوان داد  
 این ملک بجز بر تو مسلم نتوان کرد  
 اعیان جهان جز بتو ثابت نتوان داشت  
 بنیاد بقا، جز بتو، محکم نتوان کرد

خرد رس محبت بر (عبرت) نتوان خواند

بارند، حکایت زکی و جم نتوان کرد

خوش آنکه سر کوی شما منزل مابود <sup>۱۴۸</sup>  
 روشن زمه روی شما محفل مابود  
 آن دوره که ضایع نشد از عمر گرامی  
 آن بود که در کوی شما منزل مابود  
 زان پیش که پیوند تن و جان بهم افتد  
 نقش رخ نیکوی شما در دل مابود  
 ما عمر ابد زان لب جان بخش گرفتیم  
 گو باش گرا بروی شما قاتل مابود  
 از خوی نگو ما گل بی خار جهانیم  
 بونی مگر از خوی شما در گل مابود  
 میل دل خلقی سوی مابود بناچار  
 گر قامت دجوی شما مایل مابود  
 در راه طلب کوشش ما سود کجا داشت  
 گرنه کشتش از سوی شما شامل مابود  
 آشفته گی حال و پریشانی خاطر  
 از سلسله موی شما حاصل مابود

شد مشکل ما حل چو از آن عقده گشوید

کز عقده کیسوی شما مشکل مابود



گل پرده نشین بود صبا پرده دری کرد  
 از بهر نمایش بت ما آینه ساخت  
 که عاشق شیدا و گهی دلبر زیبا  
 در آینه ای کرد عیان اهرمنی ز رشت  
 در طبع یکی خصلت و خوی ملکی هشت  
 و سکر یک دیده شد از سرمه (مازاع)  
 این را بجهان راحت و آسایش جان داد  
 آن را به میمان حرم راه نداشت  
 از هر که گرفتم خبر از حکمت این کار  
 تا چشم دل از نور هدایت نشود باز  
 صد شکر که فیض نفس مرشد کامل  
 در تربیتیم پیر معان گاه جوانی  
 هر بد که ز من دید از آن چشم پوشید

بازاریش از باغ نسیم سحری کرد  
 در هر یک از آن طور و کرجلوه می کرد  
 که پرده نشین گشت و گهی پرده دری کرد  
 در آینه ای جلوه به سیما می پری کرد  
 ایجاد یکی ز اب و گل بد گهری کرد  
 و انگاه نصیب دگری بی بصری کرد  
 از دور فلک بهره آن در بدری کرد  
 این را بصف در دستان اهری کرد  
 بیچاره مرا با خبر از بی خبری کرد  
 هرگز نتوان دعوی صاحب نظری کرد  
 ما را از هوا و هوس نفس بری کرد  
 کرد از دل و جان کوشش و بر مژنی کرد  
 انصاف توان داد که نیکو سیری کرد

آسوده چو (عبرت) بود آنکس که هم عمر

دیوانگی و مستی و شوریده سری کرد



گر ز لب یار نشانت دهند	آگهی از راز نهانت دهند
ره بلب آب بقا برده‌ای	گر ز لب یار نشانت دهند
بر دو جهان گر بر نی پشت پا	سلطنت هر دو جهانت دهند
در ره میخانه سبک سیر باش	تا چو رسی رطل گرانت دهند
باده ات از نرگس مست آفرند	نقل می از قند دانت دهند
مغیچگان یوسف عیسی دهند	از نفسی نقد روانت دهند
در ره او جان بده و دم من	کاخچه دهی بهتر از انت دهند
گر ز سر کون و مکان بگذری	بر تر ازین کون مکانت دهند

(عبرت) اگر بد نکنی، نیکوان

از بد ایام امانت دهند

با جور تو ای یار شمر چه توان کرد	جز صبر به بیداد تو دیگر چه توان کرد
گر عشق تو از دست بد دل چه توان گفت	و رتیغ تو در پا فکند سر چه توان کرد
گیرم که امان یافت دل از گردش اختر	با گردش آن چشم فسونگر چه توان کرد
تقدیر چنین بود که دور از تو بفتیم	با حکم قضا جان برادر چه توان کرد
آینه دل جلوه که طلعت یار است	این آینه گر گشت مکدر چه توان کرد



از بادیه توان کرد علاج غم ایام	گر بادیه نگر و بد میسر چه توان کرد
کار من سود از ده نگرفت سرانجام	این بوده ز آغاز مقدر چه توان کرد
با اهل هنر بی هنران دوش بدوشند	خرمهره بدرگشته برابر چه توان کرد
زاهد بیدی یاد کند نام بزرگان	با آنکه بد افتاده به گوهر چه توان کرد
از بادیه گرفتم که شود تو به میسر	گر یار کند بادیه بساغر چه توان کرد

(عبرت)، بد مارا، که پاداش بد و نیک

عفو از نکند ایزد داور چه توان کرد

۱۵۲

بدوستی تو آنان که دشمن خویشند	کجا ز شغفت بیگانگان بیندیشند
بذکر نام تو مشغول و غافل از ایام	بیاد روی تو مانوس و فارغ از خویشند
نگان مکن که بجور از تو روی بربند	تو جور پیشه و دلدادگان و فاکیشند
بچرخ حسن، تو آن آفتاب تابانی	که در هوای تو از دهر عاشقان بشیند
بکبریائی خوبان بین که مستغنی	ز عجز پادشاه و از نیاز درویشند
نظر باز پس افتادگان کنند ای کاش	براه کعبه کسانی که یکتا قدم پیشند
بتن در ست حکایت مکن ز خسته دلان	کزین قضیه خبر عاشقان دلریشند
کسان که بابد و نیک زمانه میسازند	رهیده از غم و آسوده دل ز تشویشند



مشو فریفته زید زاهدان (عبرت) که از درون همگی گرگت و از برون میشند

بدان مبین که بگفتار صاحب نوشند

که این گروه بگردار ضارب نیشند

۱۵۳

بر سیمبران غیر خجایا و ندادند	یکت حرف بایان ز و فایا و ندادند
آن روز که دادند بهر کس هنری با	این طایفه را غیر خجایا و ندادند
چون یادند از بدعاشق روش صبر	بر ماه رخان مهر چرایا و ندادند
دیدند که دجونی عشاق صوابست	این شیوه بترکان ختایا و ندادند
کردند بلای دل و دین عشق بتانرا	پر هنر بعاشق ز بلا یا و ندادند
بردند چو مارا بد بستان حقایق	جز مسئله عشق بما یا و ندادند
گفتی چه بود عاشقی و عشق کدامست	چیز نیست که آنرا بشما یا و ندادند
گر زانکه خرابانی و رندم چه توان کرد	بر من روش زید و ریا یا و ندادند
گستاخی اگر شد ز کرم در گذر از ما	مارا ادب و حلم و حیا یا و ندادند
یا نیست خطا عاشقی و رندی و مستی	یا هست و بما غیر خطا یا و ندادند
گفتی که (عبرت) ز چه رندان خرابات	یکت نکته ز اسرار خدا یا و ندادند
هر بی سرو پا در خور اسرار خدا نیست	زان رو بن بی سرو پا یا و ندادند



بکوی میکده آنان که خاکساراند  
 پیاد شاهی کونین اعتنا نکنند  
 برهنه پا و سران ابچشم عجب بین  
 حقیر در نظر عامیان صورت بین  
 حدیث توبه زرنده بگویشان بادست  
 حقوق نعمت پیرمغان و صحبت او  
 ببند عشق و زقید و عالم آزادند  
 صواب نیست که بر مجرمان خطا گیرند  
 گنه کنند گرام روز، همچنان فردا  
 نه من بگلشن جان میزنم ترانه عشق  
 غلام همت آن رهروان چالاکم

غلام باده فروشد و شهریارانند  
 قلندران که بچشم تو خاکسارانند  
 که پادشاه نشانند و تاجدارانند  
 بچشم عارف حق بین بزرگوارانند  
 که مست باده عشقند و هوشیارانند  
 نمی کنند فراموش و حق گزارانند  
 قرار بخش جهانند و بی قرارانند  
 که معترف بگناهند و شرمسارانند  
 بغفور رحمت یزدان امیدوارانند  
 بدین ترانه هم آواز من هزارانند  
 که زیر بار غم و درد برد بارانند

برهنه پا بخیلان چو دعبرت از سر شوق

بسوی کعبه مقصود رهسپارانند

بهار آمد و یاران ز جودی رستند  
 زوجد عارف و عامی در آمدند برقص

بیاغ بامی و مطرب بعیش نشستند  
 بگر آنکه ز دست جفای می رستند



نه از نسیم بود رقص شایه‌ان چمن  
 که از ترانه مرغان برقص برچسند  
 ازین صفا و طراوت که باغ وستان را  
 بطبع رونق باغ بهشت بشکستند  
 ز کوی دوست مگر میوز و نسیم صبا  
 که از شنیدن بویش جهانیان مستند  
 هوا بغیر فشان گشته است و غالیه نیز  
 مگر ز زلف تو بونی بدان به پیوستند  
 بیاد قامت و روی تو بود اگر عشاق  
 بسیر سرو و تماشای لاله دل بستند  
 چنان بیاد تو اصحاب حال مشغولند  
 که در خیال دگر نیستند تا هستند  
 نشایدت بخراباتیان ملامت کرد  
 که جز بکوی خرابات ره نداشتند  
 بملکت عشق که ایان پادشاه وشد  
 که خسروان جهان در مقامشان بستند

گدای دولت عشقند، همچو ماد عبرت،

چه غم که از درم آزادگان تهی دستند

۱۵۶

بی تو ای نوگل خندان من آن می‌گذرد  
 که بگلزار ز آسیب خزان میگذرد  
 حد ما گفتن اوصاف کمالات تو نیست  
 زانکه اوصاف تو از حد بیان میگذرد  
 موشکافی شده باریک نظر فکرت من  
 تا در اندیشه ام آن موی میان میگذرد  
 جوی خون میرود از چشمه چشم بکنار  
 هر که از پیش من آن سرور و ن میگذرد  
 فکر روی تو شب و روز بود همدل  
 نه همین نام تو تهنه بزبان میگذرد



بفراق صنی کاش گرفتار شوی  
بگذری گریه عاشق مشتاق ز مهر  
دوست چون خواست چیزی گذرد در ره دوست  
باش تا کام دل از دور زمان بتانیم  
بمقیم درت ارباغ جهان عرضه دهند

تا بدانی که بمایی تو چنان میگذرد  
نه همین از دل و دین گریه جان میگذرد  
هر چه را داشت گرامی تر از آن میگذرد  
که بهم تازه ای چشم، زمان میگذرد  
بمقام تو که از باغ جهان میگذرد

دولت وصل تو گرد دست دهد عبرت را

بالحمد از نعمت و ناز و جهان میگذرد

۱۵۷

خود را کسی که با تو صنم آشنا نکرد  
آمد طبیب عشق ببالین من و لی  
آنکس که حاجت همه عالم از او رواست  
بر قصد من کشید گمان چشم مست او  
گفت از وفا مراد تو روزی بر او رم  
مارا ازو بغیر نگاهی هو سس نبود  
باد از جفای دور فلک در امان حق  
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا

دل را بدام غصه چو من مبتلا نکرد  
در و مرا از راه عنایت دوا نکرد  
یارب چه شد که حاجت مارا روا نکرد  
اقبال کرد یاری و تیرش خطا نکرد  
بگذشت سالها و بعدش وفا نکرد  
و ان شوخ از غرور نگاهی بمان نکرد  
با عاشقان اگر چه بغیر از جفا نکرد  
دامان هرزه گردی و زندی رها نکرد



باما هر آنچه پيرمغان كرد از كرم  
صوفي دلش ز كرد علايق صفا نيت  
نازم به همتش كه ز روي يانكر  
تا از خلوص خدمت اهل صفا نكر

تنها بكوي عشق تو (عبرت) گدانشد

كو منعي كه عشق تو او را گدانكر

۱۵۸

دامن كشان گذشت و گاهي بمانكر  
پرسش دريغ داشت ز حال فگار ما  
آن دسگير مردم از پافتاده، پيچ  
سوديم روي عجز بدان آستان و يار  
دانم كه بست مرغ دلم را بدام ليكت  
مي گفت با دلت نكتم جز وفا و مهر  
از بس جفا كشي دل از كوي دلستان  
وردا كه از دعاي شب و در صبحگاه  
مشكو كه ناله دفع بلا مي كند كه من  
بودم اميدوار كه بر من چو بگذرد  
از بنده، كي حيا بود آن شوخ چشتم را  
شاهانه رفت و لطف بجال گدانكر  
اندیشه اي ز پرسش روز جزا نكر  
رحمي بحالت من بيدست و پا نكر  
افساند آستين و نگاهي به ما نكر  
آكه نيم از اين كه رها كرد، پا نكر  
چون دل زدست برود و جز جفا نكر  
رفت آسپهان كه روي دگر بر جفا نكر  
سودي نكشت حاصل و در دي و انكر  
يكيت عمر ناله كردم و دفع بلا نكر  
نگذاردم برنج و، اميدم روا نكر  
كازرد جان (عبرت) و شرم از خدا نكر



در آینه روی تو آهی نتوان کرد  
 ز هزار ازین کبر و غروری که تو دار  
 و کشور دل ترک گناهیست ز خرابی  
 از بار غم عشق تو کوه از کمر افتد  
 گفتی که گناهیست نظر بر رخ خوبان  
 گو بسره خط باش بدان چهره که از گل  
 پیوند برای دل از آن زلف که خود را  
 دل گفت میخانه گزین از غم ایام  
 لطفی که با پیر معان کرد بیک روز  
 الا ز غبار در میخانه عشاق

و ندر دل سنگین تو راهی نتوان کرد  
 کاند ز رخت از بیم گناهی نتوان کرد  
 کرد آنچه به نیروی سپاهی نتوان کرد  
 تکلیف چنین بار به گناهی نتوان کرد  
 زین خوبترای خواجه گناهی نتوان کرد  
 صرف نظر از بهر گیاهی نتوان کرد  
 یکت عمر گرفتار سیاهی نتوان کرد  
 گفتم به ازین فکر پناهی نتوان کرد  
 در حق کس آن لطف باهی نتوان کرد  
 بهر سر ما فکر کلاهی نتوان کرد

دی مطربی این طرفه غزل خواند ز غم

در آینه روی تو آهی نتوان کرد

دل همه آفاق را دید و نبودش پسند  
 دولت دیدار تو دولت جان پرورست  
 خود چه زیان داردت گزرتو سودی برد

در سر کویت رسید رحل اقامت فکند  
 بر رخ اهل نظر این در دولت بند  
 غمزه ای بنیواد لشده ای بستمند



گر تو قبولش کنی، در کنی حاکمی

عاشق روی ترا عقل نیارد براه

باز نیاید دگر مرغ که پر دزد دام

با همه تدبیر عقل، در بر تقدیر تست

در حرم وصل توره نبسد دهر کسی

پر تو خورشید را کور چه داند که چون

این همه گفتیم و باز وصف تو ناکفته ماند

کرده ما نارواست گفته ما ناپسند

بندی عشق ترا گوش نباشد به پند

رام نگرود دگر صید که جست از کمند

ماهی مانده بشت آهوی بسته به بند

زانکه درین مرحله راه شناسان، کند

مرحله عشق را عقل چه داند که چند

دست سخن کوتاه است دامن صفت بلند

در دل او رخنه کرد ناله (عبرت)، بلی

ناله اثر میکند دل چو بود در دمند

۱۶۱

دوش زرنندی سوال کردم از اسرار چند

گفتمش اندر جهان قیمت مردم بحسبیت

مردم کوتاه نظر است و فرومایه اند

گفتمش از مردمان کیست پسندید گفت

وانکه رساند گزند بردگران لاجرم

گفتمش این زاهدان خود چه کسانی گفت

داد جواب مرا یکت بیکت از راه پند

گفت بفضل و هنر مرد شود ارجمند

همدم ایشان مشو تا بشوی سر بلند

آن، که نرنجاندت از سخن ناپسند

میرسد از روزگار برتن جاننش گزند

بهر فریب عوام بیده گویان چند



رهرو شکند وطن مانده ز راه یقین  
گفتمش از رهروان راه بقصد که یافت  
ره بحقیقت نیافت سالکت ره از مجاز  
گفتمش از راز و هر بیش و کم آگاه کیست  
گفتمش از بند عشق هست رمانی امید

در پی اینان مرو تا که نیفتی به بند  
گفت کسی یافت ره کرد و جهان دل بکند  
پرده او نام راتانه بیک سو فکند  
گفت خراباتیان واقف بیش و کمند  
گفت رها کی شود آهوی سرد کمند

گفتمش این اضطراب در دل عبرت چیست  
گفت نگیرد قرار بر سر آتش سپند

۱۶۲

روز رخ او را خط شبرنگت سیه کرد  
روزم سیه از اختر شبگرد و گزید  
گفتم که به ماندت آن روی نگو گفت  
آن شاه بتان زابرو ثمرگان و خط و خال  
دانسته نمیکرد نگه بر من در ویش  
حال دل ما و ذوقن و کیسوی خود گفت  
زاهد که به پوشید نظر از رخ نیکو  
از علم یقین بی خبر آن شیخ سبک مغز

بر لعل لبش سر زد و همزنگت شبه کرد  
آن خال شبه رنگت مرا روز سیه کرد  
هرگز نتوان نسبت خورشید به کرد  
از بهر شکست دل ما ساز سیه کرد  
امروز گمانم که ندانسته نگه کرد  
آنجا که حدیث از رسن یوسف چو کرد  
عذرش نپذیرید چو دانسته گنه کرد  
در وطن و گمان عسر گرانمایه تبه کرد



مطلوب من آنرا که بخود خواست بدر  
هم درو طلب دادش و هم طالب ره کرد  
آن را که بدرگاه وی آمد به گدالی  
ره داد بسوی خود و هم مرتبه شش کرد

گاهی ز وفا کردنگه جانب (عبرت)

لیکن ستم و جور باو بیکه و که کرد

۱۶۳

روندگان طریقت که بی دلیل رهند  
مسلم است که از کید رهنمان نرهند  
ز ساکنان خرابات همتی بطلب  
که مادیان طریقت و واقفان رهند  
مرو بخدمت زندان مگر بشرط ادب  
که این گروه در اقلیم فقر پادشهند  
بصورت ارچه بگیرند فیض از مهر  
معنی ارغری فیض بخش مهر دهند  
ز خویش بی خبرند آنچنانکه در همه عمر  
نه آکنند ز طاعت نه واقف از گنهند  
سپاهشان بود افغان شام و آه سحر  
فدای همت آنان که ملک درویشی  
کسان که زندگی جاودانه می طلبند  
برهنه پا و سرانی سزای سروریند  
ز سرخ و زرد جهان آن کسان که دل کنند  
ز سربار که قدس نیستند آگاه  
بوند ز اهل صفا گر سپید یا سیهند  
جز آنکسان که چو (عبرت) مقیم بار گنهند



زلفت بعبثوه دین دل از دست میبرد  
 گرد در ا بود حذر از پاسبان چرا  
 در لوح سینه نام تو آنرا که نقش بست  
 نه همچو من سپهر و دایام شاعری  
 عاشق بدر نمی کند از سر هوای دوست  
 شوخی که نگردد بلوک از غرور حسن  
 موی ز طره اش نفروشم بعالمی  
 بیند مقیم صومعه گر چشم مست او  
 بیگانه شوز خویش که آن یار نازنین

چشمش بغمزه پرده پرهنرمی درود  
 زلف تو پیش چشم دل از دست میبرد  
 نامش قضا از صفحه ایام نیستد  
 نه همچو تو زمانه نگاری پرورد  
 نادست میدهد بر هوش پای بفسرد  
 کی ز التفات بر من درویش بگردد  
 جان مرا اگر چه به موی نمی خرد  
 نبود عجب ز میکه گر سر بر آورد  
 با آنکس آشناست که از خویش بگذرد

زاهد طریق صومعه راهب طریق دیر

(عبرت) بجز طریق خرابات نسپرد

شان ملک ملاحظت اگر چه بی سپند  
 ز دست مردم صاحب نظر بغمزه و ناز  
 بهوستان صفا سروهای سیمبرند  
 مخور فریب که بوسی بجان دهند ترا

بکشور دل و جان حاکمند و پاوسند  
 برند وین و دل و بی نیاز از سپند  
 در آسمان صباحت همان کج کلند  
 که جان بلب برسانند و بوسه نمی دهند



بدان مبین که چو گل سرخ روی خندانند  
 که همچو لاله دریده دمان و دل سپهند  
 بهر و ماه چرا؟ می دهند نسبتشان  
 اگر نه سیمبسران زادگان مهر و مهند  
 بدام عشق بتان آنکسان که افتادند  
 مسلم است که دیگر ز دامشان نرهند  
 هوای هر چه بود اهل دل نهند ز سر  
 ولی هوای پری چهرگان ز سر نهند  
 صواب نیست اگر قتل عاشق از چه سبب  
 بناوکت نگهش می کشند و بی گنهند  
 بگردگوی تو از جان گذشته گان جمعد  
 برون خرام که در آرزوی بکت نگنند

شنوز حافظ شیراز این غزل (عبرت)

شراب بغیش و ساقی خوش و دادم رهند

۱۶۶

صبحدم منبجگان جوهر جانم دادند  
 یعنی از بادیه بتن تاب و توانم دادند  
 از سر شیشه یا قوت روان از سر مهر  
 پنبه برداشته و قوت روانم دادند  
 دلم از فتنه آیام پناهی می جست  
 اهل دل ره بخرابات مغامم دادند  
 خاطر از صحبت بنای جهان بود ملول  
 راه در حلقه رندان جهل نام دادند  
 دخل و خرج من قلاش بجز باده نبود  
 منصب خدمت میخانه از انم دادند  
 بی نشان بودم و گمنام و ز تاثیر نفس  
 شهره کردند مرا نام و نشانم دادند  
 چون بدیدند مرا محرم اسرار نهان  
 لاجرم آگهی از ستر نهانم دادند



تا نهادم بخت بفرخطان سرچشم

سگر بخت که گدایان در پیر مغان

تا بد چون بکشم وصف از آن حسن بدیع

از بد حادثه سر خطا مانم دادند

دولت وصل بتی تازه جو انم دادند

کز ازل بهر همین لطف بی انم دادند

هاتجو (عبرت) شدم آگاه ز ستر ملکوت

تا که در مملکت عشق مکا نم دادند

۱۶۷

عاشقان پا بسر عقل نه اکنون زده اند

نقطه عشق ز فهم حکما بیرون بود

تا که بر مقصدشان راه زمان ره نبرند

شمای بود ز حال دل دیوانه ما

بنده پیر مغانم که گدایان درش

هر کسی هست خبردار ز گمراهی دل

داوری بر در قانون جزا باید بر د

کشور آباد ز دادست وزبید و خراب

نوبهارست و گل و لاله پی عشوه گری

ای خوش آنان که درین فصل بصر و چمن

در ازل کوس جنون بر سر گردون زده اند

لاجرم پای از آن دایره بیرون زده اند

رهروان نعل درین مرحله وارون زده اند

آن مثلها که ز شیدائی مجنون زده اند

پای همت بسر مخزن قارون زده اند

لیک آگه نه که راه دل او چون زده اند

که نخیان ره دلهابچه قانون زده اند

رقم این نکته بدیهیم فریدون زده اند

بار که در چمن و خیمه به مامون زده اند

از کف لاله رخان باد و گلگون زده اند



اهل دل عمر نبردند ببری می لعل      وجه می، نمانده ممکن، کم واقرون زده اند

ساقی و مطرب (عبرت) شده همدست بهم

دوش بر لنگر اندوه، شینخون زده اند

۱۶۸

گرفت پرده ز رخ یار و خود نمائی کرد	نمود چهره و آهنگت دلربائی کرد
من آن زمان ز دل و دین نظر فرو بستم	که جلوه آن صنم از بهر خود نمائی کرد
چگونگیست که چاکر و با من در ویش	برد دین و دل آنکه ز من جدائی کرد
جفا و جور از و دیدم و وفا کردم	و فاد مهر ز من دید و بی وفائی کرد
گست از من و بر بست عهد با اغیار	ز من برید و به بیگانه آشنائی کرد
بسر هوای پریدن نداشت طایر دل	هوای دانه خال تو اش هوای کرد
مباد هرگزش آزادی از کند بلا	دل از زدام تو اندیشه رهایی کرد
گذشت آنکه در آفاق پارسائی بود	که ترک چشم تو یغمای پارسائی کرد
هزار مرتبه بدتر ز دشمن است آن دوست	که ترک دوست به هنگام میوای کرد
مرا اگر که نمیخواست دوست خانه خراب	چرا بجوی خرابات رهنمائی کرد
نیتخی کمند گوش دار و دوری کن	از آنکه عیب کسان گفت و خودتائی کرد
مقام لاف زدن نیست از غزل کس را	در آن مقام که (عبرت) غزل سرائی کرد



مشکل اندیشه قتل منش از دل برود  
 ماه من بار سفر بست و ز بیاری دل  
 آنکه بر کند دل از صحبت یاران و برفت  
 هست با من شد اگر دور ز پیش نظر من  
 هر که آمد بتمشای رخسار نتوانست  
 بت پرستان ز عبادت برش آرند نماز  
 سوختن آن برق جهان سوز مرا حاصل عمر  
 از دل ماکه بد ریای بلا غوطه و ریم  
 سخن حق بشنوا ز من و بی مطرب و می  
 آمد آن یار که میخواست دل ما ز خدا

زانکه نقشی که به سنگی شده مشکل برود  
 نیست جای قدم ناچه که محل برود  
 نیست آنی که خیالش ز مقابل برود  
 نقش او عاریتی نیست که از دل برود  
 که دل و هوش نگه دارد و عاقل برود  
 گریه تجانه بدین قد و شمایل برود  
 تاجه زین پس مین سوخته حاصل برود  
 که بود با خبر آن کس که بسا حل برود  
 مگذران وقت و مهل عمر باطل برود  
 غافل از وی نشینید که غافل برود

(عبرت) از کشته شدن همیش از انست که او

بشود کشته و از خاطر قاتل برود

۱۷۰

مگر به کشتنم ابروی او اشارت کرد  
 بدین بشارت اگر جان دهم روا باشد  
 ز من صلاح چه جوی که عقل و هوش مرا

که ترک جان دل غمدیده زین بشارت کرد  
 که بهر کشتنم ابروی او اشارت کرد  
 دو چشم مست می از یک نگاه غارت کرد



نظر بصورت منظور مابدیده پاکت  
متاع عقل و دل و دین بعشق سودا کن  
بنای خانه دل بی ثبات بود از عقل  
طواف خانه دل کن که در مقام حصول  
کنون زلوث ریگشته پاک خرقه من  
زبس که با و ریاد و باغ زاهد بود  
عجب مدار اگر کام کو یکن تلخ است

کسی نکرد که او را نه با بصارت کرد  
که غیر سود نبرد آنکه این تجارت کرد  
نمود عشق خراب و زنو عمارت کرد  
کسی رسید که این خانه راز یارت کرد  
که می فروش باب زرش طهارت کرد  
نظر بباده کشان از سر حقارت کرد  
که درک صحبت شیرین بصدرا ت کرد

مگو چگونه بدان روی بوسه زد (عبرت)

که شست دست ز جان آنکه این جبارت کرد

۱۷۱

همان کسی که به مسجد ترا دلالت کرد  
ز حادثات جهانم بجان امان بخشید  
ز راه کعبه مرا برد سوی دیر مغان  
ملول بود مرا خاطر از غم ایام  
کسل چو گشتی از اوضاع دهر باده نبوش  
حکایت از جم و کی تا بچند باده بده

مرا هم او بخرا باتیان حوالت کرد  
کسی که جانب میخانه ام دلالت کرد  
چه خوب شد که مرا فارغ از ضلالت کرد  
نشاط باده ام آسوده از ملالت کرد  
که با شراب توان رفیع کسالت کرد  
که عمر می نتوان صرف در بطالت کرد



براه باد اگر جان دهم رو باشد

چو هست دولت حسنت برار کام دلی

ز علم عشق و محبت نبرد بهره کسی

ز دوست شکوه روانیست ز آنکه در حق ما

و لم زو سوسه عقل عاقبت اندیش

که در میان من و یار من رسالت کرد

ازین متاع چرا بایدت بخالت کرد

که ترک صحبت اهل دل از جهالت کرد

هر آنچه کرد و نگو کرد و با عدالت کرد

دمی رهید که عشق اندر و خالت کرد

بختم رفته (عبرت) مگر پشیمان شد

که باز آمد و از مهرش استمالت کرد

۱۷۲

نقاش که نقش می نگارد

این نقش نمیرود دل از دست

گفتی که بکوشش تا مگر دل

بادل که نمی توان در افتاد

گر پای بر آیدش به سنگی

فرداش مرنجشد، امروز

آنرا که نخواست شادمان، دوست

تا روز فراق کی سیراید

نقشی چو نگار ما نیارد

دل می برد آنکه می نگارد

کمتر ره عاشقی سپارد

او داند و آن رهبری که دارد

شاید ز سر این هوا گذارد

هر تخم عمل که دل بگارد

هر روز بد و غمی نگارد

مشتاق تو، روز می شمارد



بشکستن تو به فرص باشد      می گر چو تو لعبتی گسارد  
هر حکم که بر سرش برانی      پابست غم تو سر نخارد  
تا آنکه توان رفتش هست      در راه تو پای می فشارد

(عبرت) چکند اگر زویده

بر جای سرشکست خون نبارد



دام ره ماطسه دلدار شد آخر	دیدم که بدل سبجه بزنا شد آخر
اول بمنش مهر و وفا بودند اغم	چون شد که جفاجوی و ستمکار شد آخر
یاری که از و کام روا بود دل ما	دیدم که بکام دل اغیار شد آخر
از آتش و آب دل و دیده، غم عشقی	کز خلق نهفتیم، پدیدار شد آخر
زاهد که بدی معتکف در سه عمری	از عشق تو شوریده بازار شد آخر
آن شیخ که در دام ریا بود همه عمر	در بند تو ای شوخ گرفتار شد آخر
از حسرت آن لعل لب و زکس بیمار	دل خون شد و تن خسته و بیمار شد آخر
در سلسله زلف تو دل پنجه زد اول	شد رنجه و پیش تو بزنا شد آخر
آنکس که گذر برد در خمار نمی کرد	دیدم که مقیم در خمار شد آخر
صد شکر که آن یار جفاجوی ستمکار	آمد بسر مهر و وفا دار شد آخر

(عبرت) که بسی داشتی ای دوست غریب

چون شد که چنین در نظرت خوار شد آخر

ز دور چرخ بماندم جدا زیار و دیار	چو بلبل که جدا ماند از گل و گلزار
شرار آتش شوق از دلم زبانه کشد	چو بگذرد بزبانم حدیث یار و دیار



صبا اگر گزری در دیار یار ز من	رسان سلام و با و از من این پیام گذار
که ای بتازه حریفان سپرده دل، باری	زدوستان کهن نیز که گهی یاد آر
نه آبخنان بقای تو آرزو مند م	که شرح آن بتوان داد در دو صد طومار
ترا که گفت که احوال دوستان قدیم	نپرس و جانب اهل وفا نگاه مدار
بیا که از سر راهت چو گرد بر خیزم	مگر دمی بنشینم بدامنت چو غبار
مراد دل ز مدار زمان مدار امید	که بر مراد کس آنرا نبوده است مدار
ز روزگار و ز آبنا ی روزگار، وفا	طمع مدار و بایشان بخیره دل مپار
جهان و اهل جهان بی وفا بد عهدند	باین منه دل و از آن وفا مجوز نهار

ز سر کار جهان (عبرت) آن برادر سر

که خبر بایزد و بچون نباشدش سر و کار

۱۷۵

طایر جان که درین دامگه افتاده اسیر	هر دمش میرسد از کنگره عرش صغیر
مرغ جان طایر قدس است ولیکن چندی	مصاحت رانده در دامگه جسم اسیر
در خور کسوت رندی نبود شیخ ریا	این قبا نیست بر ازنده بالای فقیر
ره ندارد بخرابات منان زاهد شهر	در بر اهل صفا بار ندارد تزلز ویر
زنگت ز ایننه دل تا نبرد صیقل ذکر	نشود طلعت و لدار و او عکس پذیر



خیز تا نعره مستانه براریم که نیست  
پیش ازانی که شود زیر وزیر خانه عمر  
من ازین بکت ندارم که بریزی خونم  
هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من  
گر ترا نفس امیر است و تو نامور و بی

در دعای سحر و ورد شبانگه تاثیر  
نوش کن باده عشرت بنوای بم وزیر  
ترسم از این که شود خون منت دامنگیر  
جز تو منظور ندارم که ترانیت نظیر  
منم از بهمت مولی بسر نفس امیر

سفره را گر که بود شاهی عالم عبرت،

هست در چشم بزرگان خردمند حقیر

۱۷۶

غیر از غم عشق تو ندارم غم دیگر  
بر عالم فانی چه نهدی دل که ترا هست  
رو در دل خم بین می صافی که بینی  
بگرفت بکف پیر معان جام سفالین  
در دست من افتاد عقیق لب لعلش  
گشتم در آفاق و ندیدیم در آنفس  
یکدم بنشین تا که دمی با تو برارم  
ای قبله جان پی حجر الاسود حالت

شادم که جز این نیست مرا هدم دیگر  
در ملک بقا بهتر ازین عالم دیگر  
آبستن عیسای دگر مریم دیگر  
جام دگر، افتاد بدست جم دیگر  
بگرفت سلیمان دگر خاتم دیگر  
غیر از دل عشاق دل خرم دیگر  
کز عمر نماندست مرا جز دم دیگر  
از هر بن مرگان ریودم زمزم دیگر



عمریت که دل خو بهم عشق تو دارد      دلشاد از انم که ندارم غم دیگر  
تاسخ گرفتاری من با تو بگوید      جز باد صبا نیست مرا محرم دیگر

در سیکه (عبرت) بگر پیرمغان را

تا خلد دگر بگری و آدم دیگر

۱۷۷

مرا بچاگری ای خواجه از کرم بپند  
بین بهر و وفا و ارادتی که مراست  
زبان چه داردت ای پادشاه کسورسن  
قصور نیست مرا در وفا و یاری تو  
سزد که ناز به خوبان کنی که در آفاق  
دل رمیده نشد رام لاجرم برپای  
مسلم است که از قید محنت آزادست  
چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو  
بطی شراب و بتی ساده گردست آرم  
برهن باده نه این خرقه را که دیگر نیست  
حدیث عشق (عبرت) بگو که حکمت و پند  
ز حال من نظر التفات باز میگر  
رقیب در حق من هر چه گویدت نپذیر  
اگر رسد ز تو سودی به بنیوای فقیر  
ز جور و کین دل سنگت نمی کند تقصیر  
ترا بد لبری و حسن کس ندیده نظیر  
نهادمش ز سر زلف آن صنم زنجیر  
بدم عشق نخویان دلی که نیست اسیر  
بهوش باش که حیلنگر است عالم پر  
چو حافظم نبود کار با صغیر و کبیر  
جز این متاع بدست من از قلیل و کثیر  
فسانه ایست که در وی نمیکند تاثیر



می وز باد بهاری خوش بطرف جویا  
 از بد و نیک جهان ما هیچ آگه نیستیم  
 تیرا گرازشست او باشد نمی نالم ز زخم  
 دیده بنیاب جای سبزه روید زان چمن  
 میشود آگه که از عشقش چه بر ما می رود  
 کی ز دخل عمر بر خوردار گردد بهیچو من  
 لنگت شد پای امید و دست خواهش بسته  
 صفحه ناخوانده از طومار هستی شد تمام  
 زاهد افسرده را کافیت بی از شراب  
 هیچ بزمی را چو رویش نیست شمع می میان

خرقه پشمین بر از ما می رنگین بسیار  
 در دل ما فکر جانان بر لب ما ذکر یار  
 جام اگر از دست او گیرم نمی بنیم خار  
 کاندرو سرو مرا از بهر سیر افتد گذار  
 گر عشق دلبری مانند خود کرد و دچار  
 هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار  
 از پس عمری که نخل آرزو آمد به بار  
 دفتر عمر از ورق گردانی لیل و نهار  
 میتوان افروخت خاک خشک را بایک شرار  
 هیچ باغی را چو قدش نیست سر می کنار

خاطر (عبرت) غبار آلوده شد از گرد غم

تا گرفت از خط سبز آئینه رویش غبار

در نصیحت ناصح کجا کند تا ثبیر  
 ملامت من بیدل مکن ز رندی و عشق  
 ازین کمند بتدبیر چون توانم جست

دران دلی که بود در کمند عشق اسیر  
 که بوده است مراد از ل چنین تقدیر  
 اسیر پنجه تقدیر چون کند تدبیر



زمانه تا نگرفته است از تو داده خویش  
عنان دل بجوانان و لفریب سپار  
بدور شاه رضا باده آشکار بنوش  
مرا که باعث دیوانگیست کیسوی او  
اگر بوفق رضای تو نیست خدمت من  
دعای صومعه داران اثر نمی بخشد  
مرید صوفی و زاهد مشو ز من بشنو  
چو با خیال تو مشغول شد فراغت یافت

بده بسرو قدان سیم و کام دل برگیر  
که تا اثر نکند در تو مکر عالم پیر  
که شیخ را سپری گشت دوره تکفیر  
مگو که چاره دیوانه میکند زنجیر  
دران بچشم بزرگی بین و خرده بگیر  
مگر دعای خرابا تیان کند تا شب  
که این دهد بتو درس یاو آن ترویر  
دل رمیده ام از صحبت صغیر و کبیر  
گرا و قصور کند در وفا و گر نکند

بجان دوست که عبرت نمیکند تقصیر

۱۸۰

دل از مصاحبت اهل حال باز بگیر  
ترا مقام بزرگان بسا نخوردی نیست  
بهوش باش که تا خاطری نیازی  
اگر چه کار بتقدیر اینزدیست ولی  
نه شرط عقل بود کز بلا نپرهیزی

ورت کنند نصیحت ز جان و دل بندیر  
بخرد سالی اگر نشنوی نصیحت پیر  
که روزگار بیا زاردت بدین تقصیر  
ضرورتست که در کار ما کنی تدبیر  
با اختیار که بودست این چنین تقدیر



سریر و بالشت از خشت و خاک خواهد شد

بصورتی که در او معنی نکویی نیست

بنزد اهل بصیرت بزرگوارانند

میستراست ترا تا که موجبات فراغ

نصیحت من اگر دور تو دور نمی گیرد

گر از حریر کنی بالش از پرند سریر

نظر مکن که نکردند عارفان بصیر

همان کسان که بحیثم من و تو اند حقیر

بعیش کوش و بیندیش ز آفت تاخیر

یکی ز حالت یاران رفته عبرت گیر

ز عشق و مستی اگر گفت تا بجم (عبرت)

مخور فریب که رندست و می کند تزویر



بیکت کرشمه جانان شدیم ز اهل نیاز  
نیازمندی جان دید و کرد نماز آغاز  
بخورد خون و نهان داشت از عشق بزم  
خبر نداشت که هست آب دیدگان غماز  
هوامی کعبه کسی را که او فدا به سر  
ببایدش که تحمل کند نشیب و فراز  
اگر بکعبه مقصود منتهی گردد  
تفاوتی نکند ره چه کوتاه و چه دراز  
مرا از روی حقیقت ارادت بدست  
نه چون ارادت دیگر کسان ز روی مجاز  
ز راه مهر و وفا پای اگر نهی بسرم  
سر نیاز کنم در ره تو پا انداز  
بند طایر دل را بدام بیزاری  
که در هوای تو کردست زایشان پرواز  
دل که از تو نبرد اخت کینفس با جوش  
تفقدی کن و یکت دم بحال او پرداز  
قتل خنجر عشق تو آن شرف دارد  
که بر جازه او قدسیان کنند نماز  
هزار گونه جفا گر کنی بجان بخرم  
بشرط آنکه نگیسری نظر ز عالم باز

بر آسمان ز تکبته فرو نیارد سر

چو (عبرت) آنکه بی پای تو سود روی نیاید

دل در اندیشه آن غنچه دهانت هنوز  
فکر باریک دران موی میانست هنوز  
نکته مابر سر و ج دهانش رفته و باز  
سر آن حقه سر بسته نهانست هنوز



عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید	شیخ در مرحله طلق و گمانست هنوز
خواجه را عمر پایان شد و از شدت حرص	دردش رنج غم سودوریا نیست هنوز
استخوان سرفرهاد فرو ریخت ز هم	دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز
روزگار است که از عشق سخن میگوید	کلماتش همه موقوف بیانست هنوز
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دید	سخن از حلقه زلفش بیانست هنوز
ترک چشمش بگاہی دل صاحب نظران	برده از دست پی غار جانست هنوز
فتنه خوابید و ز آشوب جهان امین شد	چشم قمان تو آشوب جهانست هنوز

پیرشد (عبرت) و دارد سر شوریده او

شورش عشق، تو گویی که جوانست هنوز

۱۸۳

د مید سبزه و شد بوستان عبیر آمیز	بسوز عود و بزن رود و می بساغر ریز
شد از ترشح ابر و نسیم باد صبا	هوای باغ و چمن خرم و عبیر آمیز
بیای لاله می لعل از غوانی نوش	کنون که هست هوای چمن نشاط انگیز
خوش است باده هر وقت خامه فصل بها	که خاک غالیه زایست و باد عنبر بیز
پی نشاط صبحی به صبحدم از خواب	نواهی مرغ چو برخاست چمن بر خیز
بجان دوست کزین پس دگر نیز همیزم	اگر چه بود مرا پیش ازین زمی پر همیز



برای توبه شکستن روزگار چنین  
زدست امن عیش و طرب ده گذار  
ز شاهدان سگرب بگیر کام و مراد

بهار توبه شکن را کنیم دست آویز  
که بگذرد بغم و غصه دور عمر عزیز  
مکن حدیث ز شیرین و قصه از پرویز

بغیر سایه ریوار بخودی (عبرت)

زدست فتنه ایام نیست راه گریز

۱۸۴

مرا که نامه سیاهست روز رستاخیز  
سبوکشان می عشق یازمست و خراب  
ز حسرت لب سپرد جان فدا  
بناگزیر باید کشید بار جفا  
بغیر من که ز چشم تو نیست پرهنرم  
خیال زلف تو آمد بشی در آغوشم  
مرا تو جان عزیز می و بی تو میمانم  
باده چون شدی آلوده نام زهد مبر  
نیازمند بانبای روزگار مباش  
گرفته سخت (عبرت) غم جهان، ساقی

و گر بجز سر زلف تو نیست دست آویز  
سرا ز سجد بر آرند روز رستاخیز  
بتلخ کامی در گرفت کام از پرویز  
کنون که از سر کوی تو نیست آه گریز  
بهر که بگری از مست میکند پرهنرم  
هنوز هست برودش من عبیر آمیز  
بدان تنی که جدا افتد ز جان عزیز  
که زهد هنرم خشکت باده آتش تیز  
بخیره آبروی خویشتن بخاک مریز  
بیار جامی از ان باده نشاط انگیز



مفتی ز خدعه کرد در مکر و حیل باز  
 بستار بروی مادر مسجد امام شهر  
 دار کجا بدیده ارباب معرفت  
 راز درون مفتی و شیخ آشکار شد  
 هرگز بشاهراه حقیقت نمی رسد  
 از می اگر طهارت باطن نکرده ای  
 قربان چشم مست حریف افگنت شوم  
 کس را بصید خاطر محمود دست نیست  
 روید بجای سبزه صنوبر ز تربتش  
 کوتاه کنم حکایت زلف ترا که دل

یاران حذر کنسید ازین رند حیل باز  
 منت خدای را که در میکده است باز  
 مسجد ز دیو و کعبه ز بتخانه امتیاز  
 پوشیده کی بود بر رندان شهر راز  
 هر سالکی که طی نماید ره مجاز  
 سودی نمی دهد بتوای زاهد این نماز  
 کز یکت بنگه زباده مراسخت بی نیاز  
 غیر از کند زلف خم اندر خم ایاز  
 جان داد هر که در ره آن سرو سرفراز  
 گردد ملول گر شود این داستان دراز

زینان که خون خلق بر میخورند

(عبرت) بر پناه بشاهنشاه حجاز



بوسی مرا از ان لب شیرین بود هوس  
وز حسرتش مراست لبر دست چو ن مکن  
حال دلم جدا ز گل روی او بود  
چون حال بلی که اسیرست و قفس  
تنه‌انه مانصیب نداریم از ان دهان  
هرگز نصیب ازین شکرستان نبرده کس  
ناچار می کشیم بد امان صبر پای  
بر دامن وصال تو چون نیست سترس  
ای مشکو بیا نفسی در کنار من  
بگذار تا ز موی تو مشکین کنم نفس  
از ما اگر انتقام بیاید کشیده هست  
در پیش اگر هزار خطر بیشتر بود  
در د فراق و طعن رقیب انتقام پس  
و پیش اگر هزار خطر بیشتر بود  
ما را بر آستان خودار دوست ره دهد  
فردای حشر سرور یا ض جهان شود  
از بسکه چون جرس دلم از در دنا له کرد  
نا اهل زاده را نتوان کرد تربیت  
آن آتشی فتاده ز عشق تو در دلم  
کز او ست آفتاب جهان تاب یک قفس

(عبرت) بکوی او همه شب تا بگاه بام  
زان روز میروم که شدم یار با عس



مرا جا گوشه دیرمغان بس  
 بدستی جام و دستی زلف ساقی  
 کتاب و خرقه و جام و صراحی  
 اگر ناچار باید همدی خواست  
 براه عشق تا کردم سبک سیر  
 چو آید از سفر آن مهربان ماه  
 به نیش خار گل چیدن نیز زد  
 به همه چم قانع از روی تو یعنی  
 ز بستان جهان بهر تماشا  
 برای کندن بنیاد صبرم  
 غباری بر سرم زان آستان بس  
 بفرقم سایه پیرمغان بس  
 مرا باشد ز اسباب جهان بس  
 مرا بهدم بتی زیبا جوان بس  
 ز می باشد مرا رطلی گران بس  
 مرا بوسی رویش ارمغان بس  
 تماشائی مرا زین گلستان بس  
 مرا یکبوسه باشد زان دمان بس  
 قد و بالای آن سرور و آن بس  
 فراق آن مه نامهربان بس

پناه و پشت (عبرت) از حواد

ولای حضرت صاحب زان بس



چگونه سخت نباشد حیات بر جاناش  
 اگر ز سخت دلی یار بست عهدی کرد  
 اگر چه خاطر ما از غمش پریشانست  
 بقلم آن بتاب و کمان کین کبر دست  
 گر آرزو نگیرد وصل یار نیست عجب  
 نه مرد عشق بود بلکه بلهوس باشد  
 رسید عمر بپایان براه عشق و هنوز  
 ز راه کعبه کوی تو رخ نمی تابیم  
 بغیر دولت و صلت نمی کند آباد  
 دلی که آفت هجر تو کرد ویرانش  
 کسی که جان بسلامت بر زمینش  
 پدید نیست بیابان عشق پایانش  
 مگر که جان بسپاریم در بیابانش  
 دلی که آفت هجر تو کرد ویرانش  
 ستکشی که بود دست عهد جاناش  
 درست نیست که ما بسکنیم پیمانش  
 مباد خاطر عاطر ز غم پریشانش  
 خدا کند نکند مدعی پشیمانش  
 چنین که خوی گرفتست دل هجرانش  
 کسی که جان بسلامت بر زمینش  
 پدید نیست بیابان عشق پایانش  
 مگر که جان بسپاریم در بیابانش  
 دلی که آفت هجر تو کرد ویرانش

خذر کنند مسلمان و کافر از دعبرت

گر آشکار شود کرد های پنهانش

چو خواستی که رود کار عاشقی از پیش  
 باختیار تو و ادم رضا چو دانستم  
 ز غیر بگذر و بیگانهی بجوی از خویش  
 که بی رضای تو کاری نبرد از پیش  
 من آن نیم که دهم فرق با تو نوش از نیش  
 گرم تو بیش بکام انگنی و گر جد و ار



زمان عمر من اندر فراق رفت و رفت  
مگر زمانه بزلافت تو نسبتی دارد  
بود جمال صبح تو وان دهان ملیح  
بمن ز کبر و غرور است آن صنم را ناز  
مکن خیال مشوش گرت رسید غمی  
فریب دوستی مردم زمانه مخور  
مکوش بیهوده (عبرت) که قسمت ازلی

خیال وصل تو از خاطر محال اندیش  
که همچو زلف تو اش کار دهمست و پریش  
نشاط خاطر مخرون داروی دل ریش  
بدان مشابه که شه راست ناز باد ریش  
که میشود غمت افزون اگر کنی تشویش  
که گرگت را نبود غیر دشمنی با میش  
ز جد و جهد من و تو نمی شود کم و بیش

مسلمست که ناچار بایست نوشید

زمانه گرتو جد و ارمید پیا بیش

۱۹۰

کرد چشم تو مرا مست و لب بر دز هوش  
چشم مخمور تو بی باده مرا کرد خراب  
سخن ناصح عاقل نرود در گوش  
بس که زان مه طمع بوس و کنار است مرا  
خبر از من برسانید بهر غان چمن  
نه ز خمخانه نشان بودند از خم نه شراب

نختم منت ازین پس و گراز باده فروش  
لب میگون تو بی هیچ مرا بر دز هوش  
تا شد آوازه عشق تو ام آویزه گوش  
چون بیاد آورم از وی بگشایم آغوش  
که هم آواز شما در قفس افتاده خموش  
که می عشق به خمخانه جان میزد جوش



مست فردای قیامت ز کج بر خیزد  
 هر که امروز شد از باد و عشقت هوش  
 خواستم تا نشود راز دلم فاش، ولی  
 عشق برداشت راز دل زارم سرپوش  
 زاهد ارخواهی ازین زهد ریائی برهی  
 بامن رند میخانه بیا باد و بنوش

نه عجب گفته (عبرت) رد و در دست بست

در غزل کیست که با او برود و دوش بدوش

۱۹۱

آمد آن یار و سر اندر قدم انداختمش  
 بنشاندم ز وفا در بر و بنواختمش  
 سر سودا زده ام بار گران بود بدوش  
 تا بکت بار شوم در قدم انداختمش  
 هر دم آن بت بلباس دگری جلوه نمود  
 من هر جلوه نظر کردم و بشناختمش  
 گفت حال دل خونین تویی من چون بود  
 گفتم از آتش بهران تو بگداختمش  
 گفتم افراختی آن قامت و شد فتنه پیا  
 گفت من خود ز پی فتنه برافراختمش  
 شاید اردو دست بحال دل من پردازد  
 که من از هر چه جزا و بود برداختمش  
 فلک آن روز بپایم سر تسلیم نهاد  
 که ز ابروی تو شمشیر به سر آختمش  
 من همان روز که دیدم خم ابروی ترا  
 سجده بردم بوی و قبله جان ساختمش  
 تن که او مرکب جان بود ز رفتار بماند  
 در پیت بسکه به صحرای طلب آختمش  
 منم آن رند مقامر که ز سرمایہ عمر  
 داشتم جانی و در نزد وفا، باختمش



(عبرت) این آنغزل نغز و حید است که گفت

از درم یار من از آمد و نشناختنش

۱۹۲

به پیر میسکه دل سگوه برد از منش

ز بند محنت گیتی دلی شود آزاد

فنون عاشقی و سحر عشق کی داند

من از مصاحبت شیخ شهر معذورم

نه وجه می نه متاعی بکف ز کهنه و نو

چه جرم سر زده از جان که دورش افکنند

روان روشن ازین تیره خاکدان آزد

بهوش باش که آدم چو مست غفلت شد

ز ستر این نشد آگه کسی که آدم را

چراغ انجمن آمد بشمع حاجت نیست

بگفت نیست دوائی بجز می کنش

که زور بادیه کند بی خبر ز خوشیتنش

نکمی که رندی و مستی نبوده است فنش

که خالی است ز اسرار معرفت سخنش

که می فروش ستاند برهن می بینش

ز بزم انس و فکند در طلسم تنش

خوشاد می که ز غربت بزد دروش

ز باغ خلد برون کرد کید اهرمنش

چه روی داد که ابلیس گشت رانرش

سرش بگیر و بس از میان انجمنش

ریاض خاطر (عبرت) همیشه سر سبز است

خران حادثه را نیست راه در حمنش

۱۹۳

بسکه بی اندازه خورم با صریفان باوه دوش

چون سبوتاخانه از میخانه بردم بدوش



بعد ازین زاندازه بیرون می ننوشم زانکه کرد  
نیست جز با عاشقان لا ابالی همسری  
می بده کریمت در وی کشان صاف دل  
آسمان خواهد ترا پیوسته نغمکین و ملول  
شیخ شهر آورده در میخانه رخت از خانقا  
ماجراناداشتم با مفتی و زاهد ولی  
نیست غم ما بندگان گر بهینرافاده ایم  
بار سنگین کی بمنزل میرسد ای راهرو  
بر امید اینکه روزی افکنم در پای دوست

شرمسار امروز از یارانم آن کردار دوش  
دختر ز را که کابین است نقد عقل و هوش  
میکشان را داده حق از مرده رحمتش  
تو بر غم آسمان باشاد کامی می بنوش  
تا چه رمزی گفته پیر می فروشانش بگوش  
از میان تا بر نخیزد قلعه بنشستم خموش  
کار افتاده است ما را با خدای عیب پوش  
این نصیحت شنو از من در سبکباری بگوش  
هست عمری کاین سر شوریده باشد دوش

از در میخانه جو عمر ابد (عبرت) که هست

آب حیوان، باده، خضر وقت پیر می فروش

چگونه از سر جان بر نخیزد آنکه نگارش  
ز زندگی نبرد بهره آنکه یار ندارد  
بطبع جانور است آنکه در نشاط نیارد  
نه آدمیت یعنی که هست صورتی جان

ز در در آید و بنشیند از وفا بکنارش  
ز عمر بر نخورد آنکه بیوفاست نگارش  
نوا می مرغ خوش اسکان و بوی بهارش  
کسی که دل نبرد تا رموی و نغمه تارش



عجب مدار ملولم اگر ز گلشن گیتی  
چه باوه بودند انهم بجام ساقی مجلس  
بدور لاله بکاری منه بغیر طرب دل  
چو در کفست قراری بدار مغنم آن را  
گمان مبر که رساند ترا بجهه سلامت  
بهیچ یار نبند و دل و به هیچ دیاری

که رنج گشت مرا خاطر از تحمل خارش  
که سوخت مجلسیان را دماغ جان شورش  
چرا که دور فلک نیست اعتبار بکارش  
که روزگار نباشد بیکت قرار مدارش  
چنین که میرود این نافه گسته مهارش  
کسی که دور بماند چو من یار و دیارش

مگو قرار و سگب از چیه نیست دل عبرت

دلی نمانده بجا تا بود سگب و قرارش

۱۹۵

خون رنختنم آنکه بود کار گاهش  
تا خون کرا رنجته آن ترک دگر بار  
دل عرصه جو لانه شاهیت که خورشید  
یاران بجه گویم که مرا کشت و پیرسید  
گرد رخس آن زلف سیه نیست که کشتیت  
جنت نخر د کس بدو جو کر که نباشد  
در ملک محبت که ندارد همه کس راه

از بهر گاهی است مرادیده بر اهش  
می آید و خون می چکد از تیغ گاهش  
بر دوشش کشد غاشیه حکم سپاهش  
کاین عاشق دختسته چه بود دست گناهش  
دو ددل جان سوختگان ماله ماهش  
روی و خط او سرخ گل و سبز گیاهش  
دارد همه کس داد ز بی لطفی شاهش



نقشته غبارش برخ از خط که نشاندست  
آه دل عشاق بدین روز سیاهش  
دل از همه آفاق سرکوی تو بگزید  
روسوی که آرد ندی گرتو پناهش

(عبرت) چو بدرگاه تو آمد به گدائی

دادند که ایان درت حشمت و جاهش

۱۹۶

دل که برداشته تست فرو مگذارش  
مخزن گوهر عشق است گرامی دارش  
دامن یار موافق گرت افتاد بدست  
مفتنم دان و همه عمر ز کف مگذارش  
پند من بشنو و پیوند از ان کس بگسل  
که بگفتار موافق نبود رفتارش  
بگزین صحبت نیکان؛ که شوی بد کردار  
همنشین تو اگر ز رشت بود کردارش  
هر که آزرده شد از دست و زبانش دل خلت  
بیگان دست مکافات دهد آزارش  
چون زبان و دل و اعط بحقیقت یکسیت  
اثری در دل مردم نکند گفتارش  
هر که باشد ادب و حلم و حیا عادت او  
زین سه عادت بود اقبال و سعادتش  
گفت ز این غم دستار نداری، گفتم  
ترک سر هر که بگوید چه غم دستارش  
از دم گرم گدایان در میکده بود  
پیر میخانه اگر سه دند بازارش  
تا که (عبرت) سرو کارش بخرابات افتاد  
بکسی در همه آفاق نباشد کارش  
رندی و بادیه کشتی شیوه و یزینیه اوست  
تو پند از گزین کار بود انکارش



سکوه بردم از غم گیتی به پیری فروش  
گفت زاهد هیچ دانی حکمت می، گفتمش  
فلسفی از عقل و دانش گفت بامن گفتمش  
چون بنا چارت باید خورد می یا خون دل  
کی نصیحت سودمند افتد که مار دست عشق  
دعوت ز ابد بسوی خلد و عارف سوی دوست  
نیست تنها بار هجر و دوستان کز دشمنی  
بر خلاف دوش کاش امشب در آید ز دم  
کی ز عیب آشنایان پرده برگیرد خشم  
سر عشق و ذوق مستی از کجا داند فیه

گفت اگر شادیت باید با جوانان می نبوش  
حکمت آن را نداند کس بغیر از می فروش  
یا ز عشق و عاشقی با ما سخن گو، یا خموش  
هر کدام از این دو، ساقی رخت در ساق نبوش  
بسته است از عیب خویش و پند ناصح چشم و گوش  
قصه الغاء شیطان است و الهام سروش  
میگذارد هر دمم بار غمی، گردون بدوش  
آنکه بودم تا سحر بر یاد او بیدار دوش  
آنکه از رحمت بود یگانگان را عیب پوش  
از حقایق آن بود آگه که دارد عقل و هوش

دوش وقت صبح با (عبرت) صبحی میزدیم

وز ملک پیوسته می آمد بجوش آواز نوش

غریز مصر ملاحمت شود خریدارش  
فرو ختم بجوانی غریز، حاصل عمر  
شدست و اله ما هی دلم که مهر فلک

در آورند بدین جلوه گر بازارش  
که یوسف است بنقد روان خریدارش  
چو ذره رقص کند در هوای خسارش



بیکت نگاه دل از من ببرد و میدانم  
 خبر ز حال دل از دست ادگانش نیست  
 اسیر عشق، گرفتار بند غم نشود  
 روا بود که ندارد نظر دریغ از من  
 میسج وقت شود هر که گشت خسته او  
 نمی چکد عرق از عارضش بگاه خرام  
 مکن ز شانه پریشان خدای را کیو  
 که نیست آن مه نامهربان نگهدارش  
 کسی که عشوه نخورده است یار و کارش  
 خوشا بحال دل آنکه شد گرفتارش  
 که دیده باز نکردم مگر بدیدارش  
 غریز مصر شود هر که شد طلبکارش  
 ز بس بنابر بیا میخه است رفتارش  
 که بسکند دل جمعی بزیر همتارش

کسی که صحبت گل آرزو کند (عبرت)

چو عندلیب ببايد تحلل خارش

۱۹۹

کسی که هست در اوصاف آن صنم خنخش  
 ازان دامن سخنی هر که بر زبان آورد  
 دل مرا که نمی گشت پای سبت کسی  
 اگر چه فتنه چشمش بلای جان و تنست  
 فرشته نیست اگر آن نگار روحانی  
 چگونه پانکشد از سر مسلمان  
 صد پرست زند بوسه برب و دهنش  
 رسد بعمر ابد هر که بشنود سخنش  
 برد و بست نگاری زلف پر شکنش  
 بلا و فتنه مباد انصیب جان و تنش  
 چرا بوهسم بگنج لطافت بدنش  
 کسی که کفر سر زلف دوست اهنش



رقیب و یار مرا هر که دید با هم گفت  
مخوان بسیر چنین از حضور یار مرا  
ازین قتاده بغربت چرا نپرسی حال  
کنونکه کشور دل از تو شد ز دست ده

فرشته بین که بخود رام کرده اهرنش  
که هست قامت او سر و دل بود جنبش  
که در هوای تو آواره گشته از وطنش  
که ملکت هر دو جهانست کمترین ثمنش

ز (عبرت) این غزل اندر جواب است که گفت

گر از حریر بهشتی کنند پیرهنش

۲۰۰

مرا بمحضرقاضی ز کوی میکده دوش  
بگوش من نرسد تا حدیث و اعطاشهر  
بگو بشیخ که از تند باد کبر و ریا  
کنون که خون سیا و دوش گل بجوش آمد  
بنوش باده ز دوست و دو هفت ساله می  
دو چشم مست و لب می پرست منجی ای  
بگوش لب جان بخش یار، خال سیاه  
بریده شد ز سر کوی یار تا پایم  
دل تو سنگدل آید بجوش اگر بینی

غراب و مست ببردند خلق دوش و دوش  
نمید بیند میسنای می مراد گوش  
چراغ میکده هرگز نمی شود خاموش  
بکاسه سرافرا سیاب، باده بنوش  
درین دو هفته که می در خم آمدست بجوش  
بر درونق بازار سپهر باده فروش  
بود چو زنگی عریان کنار چشمه نوش  
ز بند بند من آید چونی نوا و خروش  
مرا ز آتش عشق خود این چنین بجوش



قرار و صبر توقع مدار از (عبرت)

که برد عشق تو از وی قرار و طاقت و هوش

۲۰۱

ناز نینی که دل از دست برد و دیدارش	تا چه با عاشق مشتاق کند رفتارش
دیگران راست گرا ز وی هوس بوکنار	در دل ماهوسی نیست بخرد دیدارش
بجهان دل بچه امید ببند و آن کس	که جهاجوی و دلازار بود و دلدارش
دل برخسار و قد طرفه نگاری دادیم	که نگنجد بیان وصف قد و رخسارش
ما سپردیم بدست تو دل از بهر خدا	شادمان حال نگهدار و بغم سپارش
دل پر دردمن و زگر کس بیمار شماست	در دمندی که پرستار بود و بیمارش
گر ترا دست دهد صحبت یاری بگزینت	کمش از خدمت او پای و گرامی دارش
مانداریم سرو کار بد آنکس که نبود	رنزی و عاشقی و باده گساری کارش
همه گویند که آثار نماند من و ا	زانکه امروز بدین شیوه بود اشعارش
با چنین شعر شناسان که تو میدانی و من	شاعر آن به که نماند بجهان آثارش

رونق شعر گرا نیست که بینی (عبرت)

غقرمیت که در هم شکنند بازارش

۲۰۲

نگار من که دم عیسویت در دهنش	روان رفته در اید بقالب از نخش
------------------------------	-------------------------------



بدل نشیند اگر تلخ یا که شیر نیست  
حدیث یوسف چاه و رسن بود در مز  
مسافری که سرکوی او گشاید بار  
مراست جان دُتنی از متاع هر جهان  
ز بی کسی بهین و نخوشم که آن بد خو  
قتیل غنچه پیکان ناز او در حشر  
نهال گلشن فردوس و گلش است ولی  
دیاری خبری عالم خوشی دارد  
زباده کهن و سادۀ جوان به نیست

سخن ز بسکه بود و پذیر از دهنش  
ز داستان دل ما و طره و زلفش  
غریب نیست اگر دیده پوشد از طنش  
اگر پسند وی افتد قبول جان و تنش  
مرا چو کشت نگیرد کسی به خون منش  
سگفته روی چو گل سر بر آرد از کفنش  
باعث اال قدت نیست سر و در چمنش  
خوشا کسی که نباشد خبر ز خوشی تنش  
جهان و هر چه در او هست از نو و کهنش

پسند خاطر اهل دل این غزل (عبرت)

گهی فتد که پسندند اهل انجمنش

۲۰۳

هر که سُستست عهد جانانش	سخت باشد حیات بر جانانش
وانکه از جان مضایقت دارد	گو بگوید بترکت جانانش
راه هم افتاده در بیابانی	که پدیدار نیست پایانش
بره عشق بی دلیل مرو	که خطرناکست در بیابانش



بگریبان جان رسد گرد دست	میزنم چاکت تا بدامانش
درد هجران یار آن دروایت	که بجز مرگ نیست درمانش
سرو بالا اگر التفات کند	بر سر چشم خویش بنشانش
من از ان سنگدل تا بم روی	گرچه پست است عهد و پیمانش
هر چه فرمان دهد نمی پیچم	چون قلم، سر ز خط فرمانش
هر که برخاک در گشوه یافت	گوچه حاجت بآب حیوانش

(عبرت) این در جواب اوست که گفت

زینهار از دمان خدانش!

۲۰۴

میترا چون نمیگردد وصالش	توان خوش کرد خاطر با خیالش
کمالش را جز این نقصی نباشد	که بی لطفی بود با اهل حالش
دیدش سبزه خط از گل روی	نکو تر شد جمال بی مثالش
بگل از سبزه چون پرایه بندند	بسی مطبوع تر گردد بحالش
شنیدم دوش از رندی که میگفت	فهم از چارده بگذشته سالش
بدو گفتم که مه زین حد چو بگذشت	گذار در روی در نقصان کمالش
گفتم اندر حق او گفته حافظ	خداوند انکندار از زوالش



بهای دختر ز عقل و دنیست  
رسد هر کس که دارد بر وصالش  
چو زاهد زین دو محرومست ناچار  
نباشد وصل آن دختر حلالش  
نصیحت هر که نشنید از بن گوش  
دهد دست طبیعت کو شمالش  
زالال خضر در لب دارد افسوس

که (عبرت) مانده محروم از زلالش

۲۰۵

کمال دلبری دارد جمالش  
مباد آفت عین الکمالش  
جمال حور اگر چه بس جمیلست  
نپندارم که باشد چون جمالش  
زوال مهر رومی او ز خط است  
خداوند آنکه دارد از زوالش  
همالش گر بود مه در نخوتی  
کجا در دلبری باشد همالش  
مجال صحبت ما بودی او را  
غرور حسن اگر دادی مجالش  
وصال او خوش و خرم کند دل  
خیال هر چه در آفاق و انفس  
هلال آسانزار و زرد از آنم  
ملاال آور بود گر چه غم عشق  
بجال دل نگاه لطفی ای دوست  
که میوزد دل دشمن بجالش



محال است از نیکویان مهربانی  
دریغ از (عبرت) و فکر محالش

۲۰۶

به از شیراز و وضع بی مثالش	بهوای اصفهان و اعتدالش
نیم خلد خیزد از جنوبش	شمیم روح آید از شمالش
ندیده اصفهان را گفت حافظ	خوشا شیراز و وضع بمثالش
بود جلفا بدینا آن بهشتی	که در عقبانیا بد کس همالش
مکن باور که رکنا باد شیراز	بود چون زنده رود مازالش
کمال اصفهان ما دو صد ره	به است از مردم صاحبکمالش
گرفت اندر جهان بازار دانش	کمال رونق از فیض جمالش
شنیدم این سخن از اهل حالی	که دایم خرم و خوش باد حالش
صفایان را کسی نصف جهان گفت	که کوته بوده میدان خیالش
اگر باشد جهانی اصفهان است	مباد اما جهان باشد زوالش

خصال نیکو از (عبرت) بیاموز  
که هست از مردم نیکو خصالش



کسان که بر سر دنیای دُون کنند نزاع  
 نزاع بر سر دنیا ممکن که دُون طبعند  
 متاع دهر و اساس جهان خلل یابد  
 جز اینکه حاصل عمر عزیز کرده تباہ  
 بیار ساغرمی تا مگر بیاسایم  
 وداع گفتن جان گرامی آسانست  
 سماع مطرب جان آنچنان طرب خیز است  
 ز روی خوب می ناب منع اهل نظر  
 چه جای جلوه ماه است با فروغ رخت  
 بنفس، مانند آنیم، همسپردی کرد  
 ازین نزاع نیابند بهره غیر صداع  
 کسان که بر سر دنیای دُون کنند نزاع  
 تو دل نهاده ز غفلت بران اثاث و متاع  
 چه بهره یافته منعم ازین عمار و ضیاع  
 ز رنج و محنت این روزگار و این اوضاع  
 ز دوستان و فادار مشکست و دُواع  
 که ز بهره را بفلکت آورد بوجد و سماع  
 نمی کنم که چو زها و نیستم متاع  
 که ماه را نبود پیش آفتاب، شعاع  
 مگر بهمت مولی از و کنیم و فاع

سر از اطاعت فرمان او پیچ که هست  
 مطیع دوست چو (عبرت) بکاینات مطاع



## حرف (غ)

۲۰۸

خوش میوزد امروز نسیم سحر از باغ	حالی نتوان رفت بجای دیگر از باغ
بیدار شو از خواب که آمد بنوا مرغ	برخیز که برخاست نسیم سحر از باغ
تا سرو و خرامان مرا سیر کند سرو	استاده لب جوی و برون کرده سحر از باغ
کردست خیال رخ اولاله و گل را	بلبل نکشد رخت از آن رو بدر از باغ
و بهقان اگر آن قامت در خسار به بیند	دل بر کند از سرو و پوشد نظر از باغ
امروز اگر گردش باغست فرح بخش	فردا بسبب باد خزان این اثر از باغ
ای خوبتر از باغ گل از روی دلار	ما راست جمال تو پسندیده تر از باغ
گر بی گل روی تو کنم میل تا شا	دور از تو بنجر خار چسبم مثر از باغ
از حسرت روی و دهنست لاله و غنچه	آید برون تنگدل و خونجگر از باغ
برخاست به چشمتی چشمان تو نرگس	نخلت زده آمد بدر آن بی بصر از باغ

(عبرت) سفر از باغ گزیدن بدگر جای

نیکو نبود تا نکند گل سمنه از باغ

۲۰۹

کشد ز چهره گل چون صبا نقاب بی باغ	زدست لاله رخی خوش بود شراب بی باغ
عرق نشسته برخسار گل بی باغ از شرم	مگر که روی ترا دیده بی نقاب بی باغ



برو بیاباغ و برا فکن زرخ نقاب ای گل	که تا ز شرم جمالت شو گل، آب بیاباغ
ز خواب خیر چو مرغ سحر نوا برداشت	که لذتی ندهد وقت صبح خواب بیاباغ
چو بلبل سحری شد بیاباغ نغمه سرا	شراب نوش بیانکت فی رباب بیاباغ
مگو گناه بود می زدن که فصل بهار	بود بفتوی صاحب دلاں صواب بیاباغ
بیاباغ، گل نکند یکت دور و ز بیش دنگت	مکن دنگت و بکش رخت با شتاب بیاباغ
کنون که طره سنبیل ز باد شد رقا ص	چرا ز وجد نرقصند شیخ و شتاب بیاباغ
ز بس طراوت و خوبی، سزد اگر گوئیم	که بوستان ارم راست انتاب بیاباغ
چار و سرو چنان دست داده اند بهم	که بر زمین نرسد پای آفتاب بیاباغ

ز دست لاله رخی بانوای نی دعبرت،

بزن شراب فرح بخش با کباب بیاباغ



## حرف دکت

۲۱۰

بیاد تاکه نداده ست غصه مارا خاک  
برهن باده گذاریم خرقه سالوس  
نقاب از رخ گل ای سپر صبا برداشت  
بیاد دور آور پیاله رازان پیش  
چنین تجربه معلوم کرده اند که نیست  
مرا مگو به نصیحت که باده کمتر نوش  
مگر آب رزش شستشودهی ورنه  
اسیر قید محبت کجا تواند رفت  
زدست من نکشد و امن حبیب کسی  
سخن بوصف تو گفتن بقدر دانش باست

ز (عبرت) این غزل اندر جواب دوست که

هزار دشمنم را میکنند قصد هلاک

۲۱۱  
بسان صبح دلت گرز صدق کرد و چاک  
چو باداد هم آغوش آفتاب شوی  
چه فیضها که از انفاس خود کنی ادراک  
بینه گرزنی از صدق هر سحر که چاک



چه بکت مردم آزاده راز سردی هر  
بهر چه میرسد ای دل باز و دم درکش  
درین بساط کسی قد نکرد راست چو تیر  
بود ز عیب بهتر اجمال شاید غیب  
برود در شکن زلف تا بدار بمبست  
بدین کمال نباشد جمال انسانی  
قرین انده و غم بود بی تو خاطر من  
بغیر نام تو نقشی در آن نمی بینم

درخت سرو ز باد خزان ندارد و باکت  
خطاست سگوه ز ناسازگاری افلاک  
که چون کمان نرود با قد خمیده بخاک  
بر او نظر نتوان کرد جز بدیده پاک  
بیکت نگاه دل از دستم آن بت چلاک  
تو خوبرو ملکی یا پری جلت فداک  
تو آندی و برفت انده از دل غمناک  
بهم ز نیم گرا و راق دفتر ادراک

ز مکر زال فلک است این آن کیست که داد

عنان کار چو عبرت بدست دختر تاک

۲۱۲

نهان چو کرد ز من چهره آن بت چالاک  
گمزموی تو بولی به باد پیوستند  
و گریه بدست کسی دل بجا نخواهد بود  
ترا دمان و میانی است مبهم و موهوم  
کجا ز چنک تو من جان بدر تو انم برود

ز دم ز غصه به پیراهن صبوری چاک  
که جان ز نهمت جان بخش میدهد برخاک  
چنین که هست دوزلفش بدلبری چالاک  
چنانکه عقل هم او را نمی کند ادراک  
که هست چشم تو خونریز و غمزه ات بیباک



اسیر زلف تو ای شسوار کشور حسن      اگر سرش برود سر نه پید از فراق  
 برای شیر بها عقل و هوش باید داد      ترا بود سر پیوند اگر بدخته تا ک  
 نه اختراست بگردون که مانده است نشان      ز داغهای دل ما به سینه افلاک  
 مرا که تیغ اجل میکند هلاکت چرا      باختیار نگردم بتیغ عشق هلاکت

من از نظاره برخسار نیوان عبرت

کنم مشاهده صنع خدا بدیده پاکت



## حرف گت

۲۱۳

خدا را مطهر با بود این چه آهنگت  
که مارا پرواز سر هوش و فرنگت  
بزن مای نوایان را تو ای  
که فریادی بر آرم از دل تنگت  
سرم شوریده شد کو باد و تلخ  
دلم آشفته شد کو نغمه چنگت  
خدا را لطیف ای صافی ضمیران  
که شد آئینه دل تیره از رنگت  
ز سوز دل همه شب تا سحرگاه  
کنیم افغان من و مرغ شبا هنگت  
سیه شد روزگار من همان روز  
که سرزد از رخس آن خط شبرنگت  
نیامیزد بسم عشق و سلامت  
همان باشد حدیث شیشه و سنگت  
نخوی پشه کن از بد پیر هینه  
مکن آلوده نام نیکت بانگت  
با آخر چرا کردی دو رنگی  
نه اول ما و تو بودیم یک رنگت  
بعشق افسانه ام کردی بافنون  
دل از دستم برون بردی بنرنگت  
شدم تسلیم اگر داری سر صلیح  
سپرافکنم ارداری سرجنگت

بمیزان خرد سنجیده ام نیکت  
دبعبرت، در غزل کس نیست همنگت



جدا افتاد دل از صحبت دلدار و من از دل  
بسرور از حسرت دست از غم پای من در گل  
اگر آن ماه خرگاہی ز عالم یابد آگاہی  
شود کز مر حمت گاہی غمی نبرد ایدم از دل  
بهر کاری کہ پیش آید نخست اندیشہ میباید  
کہ بی اندیشہ نگشاید ز کارت عقدہ مشکل  
من این اندیشہ میکردم کہ کرد عشق کم کردم  
چو روی اندر تو آوردم شد آن اندیشہ باطل  
نہ تنہا من شدم رسوا ز عشق آن سہی بالا  
کہ کرد و همچو من شید بخوبان ہر کہ شدایل  
کنون کز سر گذشت آہم چہ سود اندوہ غرقا بم  
کزین گردنہ گردا بم نباشد راہ بر ساحل  
بترک دستان گفتن بود ترک روان گفتن  
کجا با کس توان گفتن کہ پیوند از روان گسیل  
اگر چہ سخت فرسودم رسوایش نیا سودم  
زیان شد عاقبت سودم ازین سودای بچال  
گر فتم خود بود آئین ترا با مہربانان کین  
بخون عاشقان چندین نباید بود مستحل  
چنان اندر تو ام مفتون کہ بر لیلی دل محزون  
کجا مہر تزلزل بیرون و در شت عاقل  
درای عالم امکان مرا را ہیست با جانان  
چہ جای تن کہ نبود جان میان ما و حایل

«بعبرت» کرد آ میزد و گرا زوی برہیزد

زدستش بر نمی خیزد کہ بنشیند از و غافل

فرسودہ شد از بار غم عشق مرا دل  
مشکل دگر آسان رسد این بار بمنزل



صد چشمه خون میرود از چشمه چشم  
 ز نهار بد امان و سائل نرنی چنگت  
 در راه طلب همقدم برق چرائی  
 ای آنکه ترا دور فلک کامروا کرد  
 جز نقش تو در دیده و دل مهر چه دراید  
 راندم بدریای طلب کشتی امید  
 جز کشته عشقت که بجان آید تا ز پی  
 گر سر برود می نرود شور تو از سر  
 دل را ز سر زلف بنبه سلسله بر پایی

چون میرود آن سر و روانم مقابل  
 باین تو و دوست حجابند و سائل  
 ز نهار مشو همسفر مردم کاہل  
 غافل مشو از حسرت و ناکامی سائل  
 چون نقش بر آبست و شود بکسره زائل  
 تا کی برسد کشتی امید بساحل  
 کس کشته ندیده است و داز پی قاتل  
 و ردل برود می نرود مهر تو از دل  
 شاید که جنون رانند از سر بسلاسل

(عبرت، بجهان گر برود از سر کویت

حقا که نهاده ست قدم در ره باطل

۲۱۶

بیای یار در کاشانه دل  
 رخت گردید شمع محفل جان  
 چو در دل گنج عشق او نهفتند  
 ز بس گفتم انا الحق همچو منصور

که شد ز اغیار خالی خانه دل  
 زو آتش بر پر پروانه دل  
 ازو معمور شد ویرانه دل  
 کشید آخر بد را فسانه دل



ز دم از بهمت مردانه دل	بعالم پشت پای بی نیازی
بدور چشم او، پیمانه دل	تنی هرگز نشد از باد و صاف
زمین دولت شایانه دل	بدارائی رسیدم از کدائی
بنای محکم کاشانه دل	زیلاب فنا ویران نکرد
بدست آمد مراد دانه دل	بدریای فنا چون غوطه خوردم

شراب عشق (عبرت) گرنخواهی

بباید رفت در میخانه دل

۲۱۷

چو آن غزال که هندویش افتد از دنبال	فتاده است بدنبال زلف جانان خال
که با خرام تذروست با نگاه غزال	شدت شیردل من اسیر آهویی
اگر قبول کند از منش زهی اقبال	پی نثار قدومش مراست جان و سری
بخاطر من نشیند ز دوست گرد ملا	گرم اسیر کند یا بقتل برخیزد
که می رود دل دیوانه از پی اطفال	بین که تابچه حد کار چرخ وار و نست
نوشته خط تو بر غزل آفتاب مثال	مثل به نتوان زد ترا که از خوبی
آب تیغ تو چندان که تشنگان بزال	بخاکپای غریبت که تشنه است دلم
عجب نباشد اگر جانور شود و مثال	تو گر بصورت بیجان بدین روش گدیری



هلال، بدر شود، شد چو دور از خورشید  
غم فراق تو از پامرا در آوردی

ز دوریت شده بدو وجود من چو هلال  
نی گرفتگی اگر دست من امید وصال

خیال وصل تو افتاده در دل عبرت

زهی تصور باطل زهی خیال محال

۲۱۸

هر کس که ترا دید بدین شکل و شمائل  
کوی تو بود کعبه مقصود و خلایق  
حاجت نبود حسن رخت ابراهیم  
بر زلف تو مفتونم و بر قد تو واله  
جانم نشد از فکر تو راحت بوسایط  
محروم نگشته است ز احسان تو درویش  
گر جان بگدازی و گرم دل بنوازی  
دعوی مکن از فضل که چون جلوه کند عشق  
باید که شوم نیست که این هستی موهم  
تنها بره عشق مروز آنکه محالست  
عمر سیت که ما را بگریبان بود از غم

گر دید ترا از دل و جان عاشق و مایل  
روی تو بود قبله اقبال قبایل  
بر روشنی شمس چه حاجت بدلائل  
در روی تو حیرانم و آن شکل و شمائل  
کامم نشد از وصل تو حاصل بوسایل  
نومید نرفته است ز درگاه تو سایل  
کی عشق تو ضایع شود و مهر تو زایل  
از عقل فضولی بود اطناس فضایل  
گر دیده میان من و او حاجب و حایل  
بی راهنما طی شود این وادی هایل  
آن دست که در گردن او بود حمایل



خواهید اگر مسند عاشقی و عشق

«عبرت» بود آگاه ازین گونه مسائل

۲۱۹

مراد دل بود این عقده مشکل	که نتوان گفت با کس مشکل دل
بود آسان گذشتن از سر جان	ولی بگذشتن از جانانه مشکل
برفت آن ماه و روز و شب مهست	خیال روی و مویش در مقابل
دلم از حسرت تیر نگاهش	تپید در سینه همچون مرغ بسمل
بزیرتیغ، فکر جان خود نیست	قتیل از لذت دیدار قاتل
بنه بر پای دل زنجیر از آن لف	جنون را چاره نبود از سلاسل
بآسانی منه پا در ره عشق	که دشوار است طمی آن مراحل
نه جای پای یاران مانده در دشت	نه کس داند کجا کردند منزل
کنذیکت عمر با غم همنشینی	کسی کز روی دمی نبشت غافل
چنان دنبال محمل گریه کردم	که آن مه را فروشد نافه در گل

مشو غافل ز حق بشنوز «عبرت»

مهل تا بگذرد عمرت بباطل



## حرف (م)

۲۲۰

اگر چه در نظرت همچو خاک ره خوارم  
 و لم چو در پی زلف تو رفت دانستم  
 چنان نقش جمال تو محو کردیم  
 ز درد عشق تو من جان بدر نخواهم برد  
 چو قدر روز وصال ترا ندانستم  
 چنان خیال تو در چشم من گرفته قرار  
 نمای روی و برب جان برو نما از من  
 چو برق رفتی و من همچو ابر آزاری  
 مرا که از سه جان در ره تو بگذشتم  
 گدای در که خود گر بخوانیسم از مهر

بجان تو که ز جانت عزیز تر دارم  
 که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم  
 که هر که دید گمان کرد نقش دیوارم  
 اگر که عیسی مریم بود پرستارم  
 هر آنچه در شب هجران کشم سزاوارم  
 که خواب راه نیابد چشم بیدارم  
 که من جدا از تو از جان خویش بیزارم  
 جدا از روی تو باران اشک میبارم  
 بگیر دست و ز پا او فتاده مگذارم  
 کجا بشاهی کونین سر فرو دارم

هزار گونه جفا گر بمن روا داری

من آن نیم که چو عبرت، دل از تو بردارم

۲۲۱

بامی و مطرب و ساقی همه شب و مسازم  
 گر تو ز انجام بترسی که چه آید در پیش

وای ازان روز که از پرده در افتد رازم  
 برخلاف تو من اندیشه بود ز اغازم



خاطر از دور فلک نیست گرازده مرا  
من اگر بر در میخانه شدم خاک نشین  
پای خم گردیدم راه بشکرانه آن  
گر تو ای شیخ مرا خوار شماری ورنه  
گر ز حال دگران بی خبرم معذورم  
در قفس ریخت پروبال من و هست هنوز  
من که چون چکوت و ماشد قدم از غمت  
آنچنان گشته ام از درد فراق تو تزار

علت آنست که بانیت و بدش میازم  
خواستم سر ز شرافت بسپهر افرازم  
سرو جان در قدم باده فروش اندازم  
در بر پیر معان کم نشود اعزازم  
که من از دوست بخود نیرنی پردازم  
بهوای سرکویت هوس پروازم  
دل بدست آور و از راه وفا بنوازم  
که اگر باز به بینی شناسه بازم

مشو از وی که ازین هردو هنر بی بهره است

دعبرت، اگر گفت که من رندم و شاید بازم

۲۲۲

برد عشق پسری رسم ادب از یادم  
هر که از پیش نظر رفت رود از دل و یار  
نظمم تا که بدان قامت و رخسار افتاد  
لاله و شداغ بدل سینه پر آتش دارم  
پدر از عشق دیدم و غافل که بود

ورنه من بر پدر پیر فلک استادم  
از نطنز گر برودمی نرود از یادم  
فارغ از سیر گل سوری از شمشاد  
که بدان شاخ گل تازه چهر اول دارم  
عشق زیبا سپران خصلت مادر دارم



یارب این آینه رویان چقدر سنگد لند  
در دلارائی و خوبی تو اگر شیرینی  
خاک راهت شدم ای دوست بنه پاسبان  
من که در بند گیت هیچ نکردم تقصیر  
نه چنان کرده مرا نرگس مست تو خراب

که اثر در دل ایشان نکند فریادم  
من هم اندر صفت کوه کنی فریادم  
پیش ازانی که دهد و رفلت بربادم  
شرط انصاف نباشد که کنی آزادم  
که دگر باره توانند نمود آبادم

(عبرت) ار دارد از ان مه طمع بوس و کنار

من غم دیده بیکت بوسه از و دلشادم

۲۲۳

برندی شهره ام در شهر و باشد عشق آئینم  
مرا آئین رندی دلپسند افتاده ای زاهد  
چنانم کیش عشق آزاد کرد از قید کفر و دین  
حدیثی از حدیث عشق نیکوتر نیست دانم  
زیاران دگر زانم فروتر میکند حرمت  
مشو مغرور اگر شادت کند گردون که من فزری  
زمانه گر حوادث خیز و طوفان است گو باشد  
حریفان بختی تازین محن آباد بر خیرم

چه خواهد شد اگر خواند فقیه شربی دینم  
ز تکفیر تو هرگز بر نمیگرددم ز آئینم  
که نه پابست آن شد خاطر من نه در پی اینم  
مقامی از خرابات معان خوشتر نمی بینم  
که پیر می فروشان را من زیاران دیرنم  
بر آوردم بشادی یکدم و عمر سیت نمیکنم  
من اندر پیش طوفان حوادث کوه نمیکشیم  
روم باقدسیان در گلشن فردوس نشینم



مگر از غیب آید پاکد امانی خدا بینی  
کرین ناپاک مردم غیر خود بینی نمی بینم  
از ان مطبوع و مستحسن قیادت این غزل (عبره)  
که آنرا حضرت روح القدس کرد دست تلقینم

نه تنها خاکیان گشتند بر من آفرین گویان

که خیل قدسیان هم در فلک کردند تحسینم

۲۲۴

برید تا فلک از دامن تو دست امیدم  
بجان تو که امید از حیات خویش بریدم  
بآستین ملائم ز خویش اندی و رفتی  
بر آستان تو باشد هنوز روی امیدم  
سگته بال چرا در قفس اسیر سپندی  
مرا که جز بهوایت ز آشیان نپریدم  
روا بود گرم از خیل عاشقان بگزینی  
که من هوای ترا بر هوای خویش گزیدم  
بصورت نتوان دید جز بیده معنی  
مرا چو باز شد آن دیده در حال تو دیدم  
چگونه وصف جمالت کنم جز اینکه بگویم  
بدین کمال جمالی نه دیدم و نه شنیدم  
مگر که بی خبرند از درازی شب هجران  
ز روز وصل تو آنان که میدهند نویدم  
شراب شوق ز انداز بیش بود بجامم  
عجب مدار بتن گرز شوق جامه دریدم  
متاع دین دل و عقل و هوش و دانش و پیش  
فرو ختم من و کالای عشق دوست خریدم  
برفت محل جانان ز پیش و من ز قفاش  
چو باد رفتم و آخر گجردا و نرسیدم  
بجد و جدر رسیدم بوصل دوست و بخت  
هزار شکر رسیدم بدانچه می طلبیدم



بشرط مهربانی دل بدان نامهربان دادم  
 برم پیش که داد از دست بیدوش که غیاز  
 چه باشد گر گذارد بر سر من پانی از رحمت  
 جزای اینکه عمری ساختم با محنت هجران  
 دمی کارا بودم قدر آزادی ندانستم  
 نخواهم رفت از کویت که دستانم در غم من  
 بسیر بستانم از شبتان کی کشد خاطر  
 بطلت خانه گیتی بنزد پیر روشن دل  
 ادیب عشق را یکم شاکردی بجان کردم  
 هزاران عقده در کار دلم افتاد از گردون

خلاف دوستی از دشمنی بر کند بنیادم  
 نباشد داد خواهی تا که بتاند از و دادم  
 که برپایش با میدی سر تسلیم بنیادم  
 روا باشد اگر از دولت وصلت کنی شادم  
 کنونش قدر میدانم که در بند تو افتادم  
 تو خواهی بند برپایم نه و خواهی کن ازادم  
 که فارغ کرد بالایت ز سیر سرد و ششادم  
 بخرد رس محبت هر چه خواندم فتیادام  
 رموز عشق و مستی را از ان امروز استادام  
 اگر با ناخن تدبیر از و یکت عقده بگشادم  
 بود از بسکه دام نیکم، خاک کوی او عبرت،

نیامد باز، هر پیکری که در کوشش فرستادم

بکوی میکده شد تا دلیل با ده فروشم  
 من این مقام که در آستان میکده دارم  
 چرا کناره کنم از شراب شاید و مطرب

حدیث جنت و کوش بود فسانه بگو شدم  
 خدا کو است که آنرا بعالمی نفروشم  
 که داده است بعفو گناه، مرده سرو شدم



بیای خود نتوانم شدن زمیکده بیرون  
تفقدی کن و دست مرا بگیر بجای  
مرا که شیوه رندی و عشق و باده گساری  
فغان و آه مرا میرساند باد بگوش  
خروش و جوش صریفان محفلت ز خامی  
فزون و کم نشود چون بجهد فست مردم  
مرا که شیوه خموشی نبود و گوشه نشینی  
عنان عقل و کفایت چنین دست نمیشد

مگر که همچو سبزه دیگران بر بند دوشم  
که او فتاده ز پا از خمار باده دوشم  
نهفته نیست زیزوان چرخ خلق بیوشم  
خراش سینه نمی بست اگر که راه خروشم  
قلندر من و ناچخته نیستم که به جوشم  
نه شرط عقل بود کاندین طریق بکوشم  
غم زمانه بکجی نشاند است خموشم  
اگر که زگرگ مستش نبود رهبرن هوشم

چنین که هست قوی بجه دست حادثه عبرت،

مرا ز پای در ارد اگر شراب ننوشم

۲۱۷

تا پریشانی دل باشد از آن زلف سیاهم  
ای بسا دل که بدست آورم از هر کس آن  
با همه زیرکی و تجربه و دعوی رندی  
بستم آن روز من از مهر و جهان دیده معنی  
کرد تا دور فلک دورم از آن همدم یرین

دیگر آسودگی و خاطر مجموع نخواهم  
رسد اردست بدان سلسله زلف سیاهم  
بفسون طفل نو آموخته ای برد ز راهم  
که بفتاد بدان صورت مطبوع نگاهم  
روز و شب هم نفسی نیست بجز ناله و آه



کی بود در دل من تاب تجلای جمالت  
باهوای تو نباشد هوس گردش باغم  
نیست از بخت سیه خاطر مجبوم و با تو  
بنده پیر مغاغم که ز آفات زمانه  
میفروشم رقم چاکری خویش ندای

که تو چون برق جهان سوزی من مشتکیا هم  
با جمال تو نباشد نظر مهربان ما هم  
هست خال سیه و زلف پریشان و کلاه هم  
داد و رسایه و یوار خرابات پناه هم  
گر ندیدی که سزاوار چنین منصب جا هم

(عبرت) امروز گنه کارم و امید که فردا

باز خواهد کرم و رحمت او عذر گناه هم

۲۲۸

بها و چو بردوش، سب و باده فروشم  
از خانه بدوشان خرابات مغاغم  
چون جلوه کند ساقیستان همه چشمم  
هم چشم حریف افکن او کرده خرابم  
چون لاله بدل داغ بود زان گل ویم  
بیداد کند یار بمن، از چه تنایم  
بی آن لب میگون و سر زلف و لادیز  
زان گوش که آویزه اش آوازه عشق است

بار غم ایام بیفتاد زدوشم  
از حلقه بگوشان مرغ باده فروشم  
چون نغمه زند مطربستان همه گوشم  
هم خنده نوشین لب او برده ریشم  
چون غنچه جگر خون بود از آن لب نوشم  
دل پر ز خراشت زغم، چون نخر و شوم  
نه سنبل تر بویم و نه باده بنوشم  
که باد اگر جز سخن عشق بنوشم



گر هست کشتش از طرف دوست و گرنیت

من در طلب او ز بن گوشش بگو ششم

تا اهل هنر دیده بپوشند ز عیسم

پیوسته ز عیب و گران دیده بپوشم

(عبرت) نه بخود یافته ام راه بدان کوی

از بخت نگو خوانده بدان کوی سر و ششم

۲۲۹

چون نام آن لب شیرین بر آید از دهنم

برد رواج ز سگر حلاوت سختم

هوای گلشن قدس از سرم نخواهد رفت

اگر چه سخت درین دیر پای بند تنم

جد از هموطنان دیگرم شکیبانیت

خوش آن زمان که ز غربت بزد و طنم

شب فراق بدان دخنوشم که میباشد

خیال روی تو تا روز شمع انجمم

ز بس بفرم میانست چو مو شدم باریک

نمانده غیر خیالی درون پیر همنم

کنند اگر همه آفاق دشمنی با من

بدوستی که دل از مهر دوست برکنم

چو یار پرده ز صورت بر افکند آنگاه

ز روی شاید معنی نقاب بر فکنم

رسیده است لبم تا بر آن لب سگرین

نبات و قند حلاوت برند از دهنم

بیا بتربت من از وفاد می بنشین

ترانه های عیسم انگیز بشنواز کفتم

مکن درینغ ز من بوسه از لب و دهنست

که من ثناگر سلطان دین ابوالحسنم

درین زمان که رواج خرف از گهرست

بران سرم که چو (عبرت) ز شعر دم زرم



نخراں شد نو بهار عمر و من در خود نمی بسیم  
 در آن باغی که ره بسته است بر خیل تماشائی  
 مرا از دشمنی دایم فلک ناشاد میخواید  
 جدا از رویت ای صبح امید آرزو مندان  
 من اول دست شستم از مسلمانی چو دانستم  
 بکن کام دلم از شهد و صلت پیش از ان شین  
 تو بر من مدعی را گر چه بگزیدی ز بی مری  
 نیازم دلش را و ازین بشم بیازاد  
 نباشد باقد و رخسار و زلف و طره اش در  
 جز اینم نیست در خاطر که گر بر خیزد از دستم

مجال آنکه زین گلشن گلی با کام دل چنیم  
 چگونه باغبان ره میدهد بر من که گل چنیم  
 نمیداند که نگذار و خیال دوست غمگینم  
 همه شب تا سحر باشد نظر بر ماه و پروینم  
 که کفر زلفت آخر رخنه خواهد کرد در دینم  
 که از هجرت تبلیغی برباید جان شیرینم  
 نباشم مرد عشق اردگیری را بر تو بگزینم  
 که باشد کافری آزرده دلها در اینم  
 هوای سیر سرو و سنبل و شمشاد و نسیم  
 زمانی بی شراب و شاد و بلند نشینم

چنین میگفت (عبرت) دوش با جانان که غیر از جان

مخواه از من دیگر چیزی که من درویش و میکنم

رهین مرحمت و لطف پیر باده فروشم  
 بپای خم چو فکندم زد و دوش بار ریا را  
 ازین عنایت و الطاف پیر میکده ازوی

که بار محنت ایام برگرفت زد و شتم  
 سبوکش در میخانه کرد باده فروشم  
 خلاف شرط ارادت بود که چشم بپوشم



مر از صحبت زاهد نشد مراد چو حاصل

ملول گشت مرا خاطر از نصیحت مفتی

غم زمانه به پسری مر از پای دارد

مرا که مست نمیکرد صد قرا به می امشب

فروش و جوش کسان گر بود بد و رجوانی

چنین که شعله زند در نهاد آتش عشقش

بشی گذشت بمن دوش از غنایت جانان

چرا بخدمت رندان باوه نوش نکو شتم

بیار باوه که باد است این فسانه بگو شتم

بیاد روی جوانان اگر شراب ننوشتم

بهرد ساقی مجلس بیک پیاله زهوشتم

بین مرا که به پیرانه سر بجوش و خروشتم

بهیچ آب نشاید فرو نشانند ز جوشتم

که تا بتن بودم جان بیا د عشرت نوشتم

ز بیم اینکه کنم سر عشق فاش چو عبرت،

مرا به عالم حیرت فکند و کرد خموشتم

۲۳۲

زان خاک آستان تو کحل بصر کنم

صد بار اگر برانیم از آستان خویش

باشد اگر دل تو ز پولاد سخت تر

بر هم زده است فتنه چشم تو شهر را

گفتی مکن حکایت زلف مراد را از

گر تیغ برکشی ز پی قتل عاشقان

تا خویش را از مردم صا جبطر کنم

کی روی از در تو بجای دگر کنم

نرمش ز ناله شب و آه سحر کنم

باید ازین قضیه ملک را خبر کنم

این قصه را چگونه بگو مختصر کنم

اول به پیش تیغ تو من جان سپر کنم



کی آرزوی آب بقا میکنم و گر  
من عند لیب گلشن قدسم خدایرا  
تا کی ز حسرت رخ رنگین آن نگار  
در راه عشق او اگر م سر رود بیا و

گر کام جان ز لعل لببت بهره ور کنم  
تا چند، سچو جعد بویرانه سر کنم  
رخسار خود نگار ز خون جگر کنم  
باور میکن که عشق وی از سر بدر کنم

جز حسرت وصال تو با خود نمی برم

(عبرت) صفت گراز سر کویت سفر کنم

۲۳۳

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم  
چنان بغصه و غم مایلم که پنداری  
جهان بگشتم و بسیار مردمان دیدم  
ز بس ملولم از اوضاع ناگوار جهان  
همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم  
چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال  
مرا همین صفت نیکت بس که هر چه خویش  
اگر که جامعه مایل بهزل و ترفندست  
ببند و حکمت اگر نیست میل خاطر خلق

ببخت خویش گهی کریم و گهی خندم  
غمم بود پدر و غصه است فرزندم  
ز مردم از در طالع نبود مانندم  
کسی ندید و نه بیند جسم خرمندم  
دل از مصاحبت خویش نیز برکندم  
هزار چندان بر مردن آرزو مندم  
نی پسندم، بر غیر نیز نی پسندم  
نه اهل بهزل سرائی نه اهل ترفندم  
خیال می نکشد جز به حکمت و پندم



چو قسمت از لی بیش و کم نمی گردد      نکو تر آنکه دم از بیش و کم فرو بندم

و فایده ندارم ازین جهان (عبرت)

مکن ملامت اگر دل بدان نمی بندم

۲۳۴

زنگت دوی ز آینه دل زدوده ایم	تا جلوه گاه شاهد یکتا نموده ایم
ما صوفیان صفه عشق از شراب شوق	زنگت ملال ز آینه دل زدوده ایم
آن نکته کز درخت، کلیم استماع کرد	صد بار بیش از لب ساغر شوده ایم
سر، همچو گوی در خم چوگان حکم دوست	بنهاده ایم و گوی سعادت ربوده ایم
بر بسته ایم دیده زورات کائنات	وانکه بر آفتاب جمالش گشوده ایم
زان پیشتر که خضر خورد آب زندگی	ما از می محبت او زنده بوده ایم
چندانکه خواجه کاسته از بنده پروری	ما همچنان بصدق و ارادت فروده ایم
هرگز خد ز کشتن مردم نمیکند	ما چشم دل سیاه تر از آرموده ایم
تا صبح غیر خواب پریشان ندیده ایم	گر با خیال زلف تو کیش غنوده ایم
در بحر معرفت ز معانی نفینه ایست	هر بیت ازین غزل که بوضعت سروده ایم
نگشوده ایم چشم بمحصول دیگران	در باغ فکر، کشته خود را دروده ایم
(عبرت) بپای ما ز شرف سر نهاده چرخ	تا سر بپای پیر خرابات سوده ایم



شب فراق تو بر ماه چون نظاره کنم  
 مرا ستاره ز بی مری تو سوخته است  
 میان انجمن اهل دل نیام راه  
 بسوی خیر دلیلی به از تو کل نیست  
 ز دشمنان جفا جو برند سگوه بدوست  
 مرا که هیچ گشایش نشد ز خدمت شیخ  
 حتی شوم ز خودی چون بلال تا خود را  
 اگر بیکده آید ز خانقاه زاهد  
 هوای کوی تو بر تربتم اگر گذرد  
 مکن قیاس بفرهاد ای بت شیرین

بسان صبح گریبان ز شوق پاره کنم  
 چگونه سگوه ز بی مری ستاره کنم  
 مگر دمی که ز اهل هوس کناره کنم  
 بکار خویش چرا باید استخاره کنم  
 مرا که دوست جفا جو بود چه چاره کنم  
 چرا نه خدمت رند شرابخواره کنم  
 بدین وسیله مگر قابل اشاره کنم  
 بنیم جرعه می اسرارش آشکاره کنم  
 ز خاک بر جهم و زندگی دوباره کنم  
 مرا که رخنه بمزگان ز سنگت خاره کنم

بجای آنکه ز بیگانه جویش عبرت،

همان به است که در خوشتن نظاره کنم

عقل تا در کنف سعی و عمل داده پناهم  
 بر دهم دست تنابر بیگانه، ندارد  
 ز اشاکر برسد محنت و خواری بحقیقت

کوچه حاجت که دگریاری از اغیار بخوهم  
 هیچ سودی، بجز این که ز شرف خوشتن بکاهم  
 به از آنست که بیگانه دهد عزت و جاهم



بر نیاید گرم از دست نگهداری جز خود  
در همه عمر دلی راز خود آزرده نکردم  
کوه بخشد بگاه از ره الطاف بزرگان  
رهبران راه نمایند و من از گمشدگانم  
شاه دانست که من رندم و قلاش و قلند  
هر سری بود سراوار کله داد کلاهش  
کار امروز بفردا ممکن تا بتوانی

فخرم این بس که بدست گران نیست گاهم  
هست بر صدق سخن دست و دل دیده گاهم  
من کم از گاهم و افزون بود از کوه گاهم  
کو دلیلی که درین ورطه شود مادی راهم  
کرد آسوده زد ستارم و بخشید کلاهم  
بنده فکر دقیق و نظر صائب شاهم  
که من افکندم و بنشانیدین و زیاهم

بچه (عبرت) نبود سوی کسی چشم امیدم

عقل تا در کف سعی و عمل داده پناهیم

۲۳۷

کام دل از سپهر تمنای کنم  
منت زور و می کشم از شوق خویش را  
بر آستان میکده هر حاجتی رواست  
خیزند اگر بد شمنیم خلق روزگار  
چون آگم که آخر دنیا بود فنا  
هر روز نو چو روزی نو میرسد مرا

زین سفله خود مراد تقاضا نمیکنم  
هر دمی رهین مسیحا نمیکنم  
روی امید جز که بدانجا نمیکنم  
با دوست می نشینم و پروا نمیکنم  
آب بقا ز خضر تمت نمیکنم  
امروز فکر روزی فردا نمیکنم



مردی که دیو نفس بفرمان او بود  
گر نیستم ز اهل هنر بس بود مرا  
این دانشم بس است که عرض کمال فضل  
دی گفت سخیم از می و معشوق تو بکن

عمری بحسب تخویم و پیدانی کنم  
این یکت هنر که دعوی بیجانی کنم  
در پیشگاه مردم دانانی کنم  
گفتم که تو به میکنم اتا نمی کنم

(عبرت، زمین عشق چو دارای حشمت  
دیگر نظر بحشمت دارا نمکنم)

۲۳۸

گردست دهد روزی در دانت آوریم  
مهر از همه بگبستم تا با تو به پیوندم  
هر جا که روم آسجا دست تو بود در کا  
چندین نتوانم خورد خون از سمت ای رنگ  
از شور لب شیرین، شوریده چو فریادم  
گفتم که ز می تو به وز عشق کنم پر هیز  
از من اگر تبرد دل نبسته غبار ایدوست  
آویزه گوش من آوازه عشق تست  
در خاک سر کویت آب از مره افشاند

سر در رهت اندازم جان در قدمت بیزم  
دل از همه برکندم تا با تو در آمیزم  
گیرم که بیای جفا از کوی تو بگریزم  
هر چند که می خوانند از دوده چنگیزم  
وز شوق رخ شکر آشفته چو پرویزم  
آن تو به سگن ساقی شد آفت پر هیزم  
بگذار که تا چون کرد از راه تو برخیزم  
دیگر بجز این گوهر در گوش نیابیزم  
چندانکه نمازد آسجا خاکی که بسر ریزم



دعبرت، زهوایش دل بیگانگی ارجوید

از خاک وجود خویش من کرد برانگیرم

۲۳۹

گرم درود فرستی و گردی دشنام	بهر طریق که باشد خوشست از تو پیام
برفت رسم مسلمانی از میان آن روز	که کفر زلف تو افکند رخنه در اسلام
جمال خوب ترا در سینه نیکوئی	چو آفتاب علم کرده ایزد علام
بهر طریق که خواهی مرا بگیر و ببند	بشرط آنکه بدست خود افکنم بدام
براستی که نرسته است در چمن سروی	باعثدال تو ای سرو قد سیم اندام
بیباغ، سرو از ان شد علم بازادی	که بهر بندگی قامت تو کرد قیام
شدم ز عشق تو بدنام و خوشدلم بهین	که در جهان بنکوئی ز من براید نام
اگر به بگده بیند بت پرستانش	کنند جانب او روی و پشت براندام
بتلخ کامی اگر جان دهم روا باشد	که کارم از لب شیرین او نکشت بکام
حلال نیست وصلت بدان کسی که نکرد	بخویش هر چه پسندیده تونیت حرام

بغیر میکده دعبرت، دگر مقامی نیست

که ایمنی دهدت از حوادث ایام

۲۴۰

گفتم چو بر من بگذری خوار این چنین بگذارم	راه تطاول نسیری در دست غم نپایم
--	---------------------------------



آن نخت فرخ فال من آن بایه اقبال من  
 ساقی بیانک چنکت و نی پیوسته مستم کن می  
 آن سروسیم اندام من کردل بر د آرام من  
 عشقش مراد یوانه کرد از عقل و دین بیگانه کرد  
 چندان که از راه صفا با مردمان کردم فا  
 گفتم رو و سالوس اگر دستار بر گیرم سر  
 دل خیز تو نیارم بکس بهدم مراد تو بس  
 اقبال اگر یاری کند دلدار و دلاری کند  
 دردی کنز او بر من رسد سرماییه در مان بود

گر بنگرد بر حال من رحم آورد بر زاریم  
 نگذار کرد و عسر طی در محنت هشیاریم  
 ننگت آمدش از نام من پوشید حشیم از یاریم  
 آخر مرا افسانه کرد آن شاهد بازاریم  
 زیشان نبود الا جفا پاداش نیکو کاریم  
 سالوس من شد بیشتر هنگام بیدستاریم  
 باشد خیالت هم نفس در خواب و در بیداریم  
 با من نیکو کاری کند بر جای بد کرداریم  
 کی تندرست آگه شود از لذت بیماریم

(عبرت) ندارم این گمان کان دلبر نامهربان

بخشد بحال ناتوان آید پی دلداریم

۲۴۱

که مقیم کعبه گاهی ساکن بتخانه ایم  
 اختلاف از صورتست از نه معنی ماوشیخ  
 این جهان و هر چه در وی هست جز آفانیت  
 دانه پیدادام ز بردانه پنهانست و ما

هر کجا هستیم محو طلعت جاتانه ایم  
 محویت رخسار زیباست کیت پنهان ایم  
 دین تغافل بین که ما سرگرم آن افسانه ایم  
 مانده در دام از تغافل بی خبر از دانه ایم



گرد هر شمع نمیگردیم در هر محلی  
شادی و غم گرچه زان تست لیکن با غمت  
گنج مقصودی که می گویند در ویرانه است  
مدعی آن حلقه های زلف چون زنجیر را  
این تن خاکی حجاب جان و جانست و بس

ما حریفان شمع بزم انس را پروانه ایم  
آشنا هر کس نباشد ما از و بیگانه ایم  
ما همان گنجیم و پنهان در دل ویرانه ایم  
گر ببیند داند از بهر چه ما دیوانه ایم  
چون رود بر باد هم جانیم و هم جانانه ایم

همچو دعبرت کعبه و بتخانه پیش مایکیت

زانکه در راه طلب جویای صاحبخانه ایم

۲۴۲

نه خود را بی ریاضت من تو انگار هنر کردم  
صفت کردند و انایان حسد را در دبی در مان  
برای اینکه آگاهی دهند از غیب گفتارم  
از آن جسم سخن را جان بد طعم که من آنرا  
و فاد مهر زبانی زمان دیگر نمی جویم  
متاع این جهان دیدم بدر و سرنی ارزو  
نباشد در همه دیر مغان مانند من رندی  
مسلم شد مراد ملک ویشی شنشاهی

گدائی سالها بردم که اهل نظر کردم  
من از این در دبی در مان هم از اول خد کردم  
بر اهل هنر که گاه اظهار هنر کردم  
ز فیض روح قدسی چون مسیحا بهره و کردم  
که کمتر یافتم چندانکه کوشش بیشتر کردم  
شدم در ویش و خود را فارغ از این دگر کردم  
بتقوی از برای مصلحت خود را سمر کردم  
که تسخیرش با فغان شب و آه سحر کردم



میاد راه عشق ابریم جان داری که داینه  
من اندر پیش شمشیر حوادث جان سپردم  
صفا و صدق رهبر شد مرا بر کعبه کویش  
نپنداری که طی این راه رابی راهبر کردم

مقام عشق آنسو تر بود از کفر و دین و عبرت،

مطول باشد اینجاد استان من مختصر کردم

۲۴۳

ما خمار آلودگان محتاج کیت پیمانه ایم  
می کشان را پر شد از دور فلک پیمانه ما  
بر ما آسمان چون آسیا در گردش است  
در نهاد خام طبعان در نگیرد سوز شمع  
جان که جانمانی ندارد صورتی بمعنی است  
آشنائی با خرد مندان خلاف عاشقیست  
پند مجنون از جنون دادن نباشد شرط عقل  
سالها مشق جنون کردیم در صحرائی عشق  
روی و موی بکر مضمون یافت آرایش زما  
همتی مردانه باید طی راه عشق را  
دعبرت، ارخواهی بری بر مخزن اسرار پی  
بهر کیت پیمانه می عمر سیت در میخانه ایم  
ماه نوز از طالع وارون تپی پیمانه ایم  
زیر این سنگت آسیای سخت ما چون دانه ایم  
ما که می سوزیم آگاه از دل پروانه ایم  
ما بمعنی جلوه گاه صورت جانانه ایم  
ما بهر کس از خرد دم میزند بیگانه ایم  
ما صبح ارعاقل بود داند که مادیوانه ایم  
ما حبرم امروز در دیو گلی افسانه ایم  
کز صفا آئینه و نذر موسکافی شان ایم  
ما لکت این راه، ما از بهمت مردانه ایم  
ما کلید مخزن اسرار را ندان ایم



نه همین بسته آن زلف گره گیر شدیم  
 مایل طره و ابروی تو شد تادل ما  
 در خرابات با خط گدائی دادند  
 در ره فقر و فنا تا که نهادیم قدم  
 بود تقدیر که آسوده نباشد دل ما  
 کی بتدبیر علاج غم دل بتوانیم  
 جهد کردیم بدرمان دل خویش ولی  
 چونکه با حیل و تزویر نشد کار بگام  
 جان سپردیم بجانان و رهیدیم ز بهر  
 ترک اولی اگر از آدم و خواهر زد

زان کمانخانه ابرو هدف تیر شدیم  
 خسته تیر جفا بسته زنجیر شدیم  
 شکر سینه که قبول نظر پیر شدیم  
 گام اول هدف ناوک تکفیر شدیم  
 بهر آسایش دل غره بتدبیر شدیم  
 که گرفتار بسر نیجه تقدیر شدیم  
 هیچ درمان نپذیرفت ز منگیر شدیم  
 فارغ از حیل و آسوده ز تویر شدیم  
 با هم آمیخته همچون شکر و شیر شدیم  
 ما گرفتار طبیعت بچه تقصیر شدیم

تا چو (عبرت) ز رخ و زلف تو ماندیم جدا

یار آه سحر و ناله شکیبیر شدیم

هزار سگر دل از خانقاه برکندم  
 شدم ز صحبت پیر مغان چو بر خوردم  
 بسین باینکه ز سالوس زهد میوزم

بجوی میکده رحل اقامت افکندم  
 دل از مصاحبت شیخ شهر برکندم  
 کسی ز اهل خرابات نیست مانندم



بعیب خویشتم بازگشته دیده دل  
 مرا بعمر همین یک صفت پسند افتاد  
 تو همچو ابر بر اوضاع ناگوار جهان  
 چونیت نیکت بد و هر اثبات و بقا  
 هزار گونه جفا که به بنیم از مردم  
 بچشم خلق شوم خوار اگر غریز ترست  
 کجا ملول شود خاطر من ز خدمت خلق

بین که تا بچه اندازد من هنرمندم  
 که هر راحت خود رنج غیر نمیدم  
 همی بگری و من همچو برق می خندم  
 هر چه میرسد از روزگار خرسندم  
 کنم تحلل و از سگوه لب فرو بندم  
 به پیش چشم ز فرزند غیر فرزندم  
 که آفریده برای همین خداوندم

دریغ نیست ز (عبرت) مرانصیحت پند

ولی دریغ که عبرت نگیرد از پندم

۲۴۶

هست تا وصف دهان لب جان سختم  
 نه عجب گیرد اگر جان ز لیم قالب لفظ  
 گر کنم زان لب شیرین شکر بار حدیث  
 گر تو در حسن ز شیرین بصفت بیشتری  
 آرزوی نجبان در دل من نیست جز این  
 خویش و بیگانه طلبکار تو هستند، ولی

هر که بشنید ز من بوسه زند بر دهنم  
 که بوصف لب جان بخش تو باشد سختم  
 در جهان شوز شیرین سخنی در فکرم  
 در ره عشق تو من هم نه کم از کو، حکم  
 که فدای تن و جان تو شود جان و تنم  
 آنکه در راه تو بیگانه شد از خویش منم



گر تو پیوند گستی و دلم بگستی

پای تاسه بسراپای وجودت حیران

هست در میکه از منچکان انجمنی

عهد بستم که دگر باده ننوشتم، لیکن

بدرستی که من از مهر تو دل برنگم

آنچنانم که نباشد خبر از خوشیتم

روزگار نیست که من خادم آن انجمنم

چون نقاب از رخ گل باز شود می گفتم

(عبرت آن سرو گلندام گراید بکنار

میل خاطر نکشد جانب سرو چمنم

۲۴۷

هوای سرو از سر یاد گل از دل بدر کردم

بیاد قامت و رخسار جانان بود اگر وقتی

نمی گنجید چون در دل خیال غیر بایادش

دمی شد خانه دل مسکن دلدار روحانی

سراپای وجود من تجلی گاه جانان شد

مرا عشقش قضای آسمانی بود از آن دل

زکوی او سفر کردم که از یادم رود بیرن

بپرس از اختر شبگردای صبح امید آخر

فریب صورت ظاهر مخور با هر کسی نشین

نظر چون برق در رخسار آن زیبا سپردم

شدم در باغ و بستان یا بسرو و گل نظر کردم

خیال هر چه در آفاق بود از دل بدر کردم

که بنیاد وجود خویش از یروز بر کردم

چو خود را در طریق عشق اوبی پاوس کردم

فزونتر گشت از وی هر چه افزونتر خذر کردم

بخریادش نیامد همزه من چون سفر کردم

که من بی ماه رخسار تو شبر چون سحر کردم

ترا من بارها پنهان ازین معنی خبر کردم



تو بایگانه کردی آشنائی برخلاف من  
برای خویش من هم فکر دلدار دگر کردم

جدازان ماهروی مشکوتاصبحدم عبرت

همه شب چون فلک از اشک دامن پرگردم

۲۴۸

آنکه بنازمیرود در گذراز مقام علم  
کز تو ز غیر غافل در ره عشق من ز تو  
از سر سوزاگر کنم ساز و نوای عاشقی  
بادیه خوفناک و جان در خطرای دلیل  
ای که نصیحت کنی کز سر کوی او برو  
چون بجوایی از صفا خدمت پیر کرده ام  
عشق بکعب جنون کرد چو تربیت مرا  
من که بیان و نشین هست گواه دانشم  
زنده تویی بخون و من زنده بعشق و میرو  
زهد صواب اگر بود مرد صواب غیتم  
مشکل خویش را برم در بر پیر مسکده  
(عبرت) اگر ببندگی کرد قبول خواجهم

رفت و قفا د از رخس عکس بشیبه دلم  
مرحله ها گذشته ام ز آنکه ز خویش غافل  
رقص کند چو بشنود ناله بریر محلم  
یا بر بانم از خطر یا بر سان بمنزلم  
چون بروم که عشق او بسته پیا سلام  
ساخته فیض خدمتش در فن عشق کاظم  
از همه چیز آگم در همه کار عاظم  
کرده بیان جمل خود خوانده کسی که جاظم  
باده عشق جای خون در رک و در معاصم  
رندی اگر گنه بود من بگناه مایلم  
ز آنکه ز شیخ مدرسه سهل نکشت مشکلم  
خواجہ نیکت طالع بنده نخت مقبلم



بارقیبان مشورت میکرد بر قلم حبیبم  
گشت گاه ساخوردی خرد سالی اوستادم  
گر ز عشق گل سراید نغمه بلبل در گلستان  
دیدم آخر با همه لاف مسلمانان و تقوی  
ای که گفتی از وطن آوارگان ادبگیرم  
گر طبیب من تو باشی در دمن درمان پذیرد  
گرچه نقاش طبیعت نقش آرد عجائب  
چونکه بانادان نشینم همچو اوندان محبم  
تا که هستم نیستم غافل دمی از عشق دوستی  
قافیه گر نادست افتاد کس بر من نگیرد

کاش پیش از مشورت می گشت بر غم قلم  
و ده که در هنگام پیری نوجوانی شدادیم  
من گل رخسار گلچین را نواخوان غنیم  
کرد تر ساجده ای در قید زنا رویه صلیبم  
از من آخر دستگیری کن که در کویت غریبم  
ورنه بهبودی نیابد و ربود عیسی طبیبم  
ماچو من دیگر نیاروز آنکه نقشی بس عجبم  
ور که باد انا شوم دمساز دانا و بسیم  
تا پنداری که من از عقل و دانش بی نصیبم  
زانکه داد از نادری چشتم جادویش فریبم

دوش (عبرت) کرد آگاهم ازین معنی که پنهان

بارقیبان مشورت میکرد بر قلم حبیبم

بروای ناصح و بیوده ده در دسرم  
گردهی پند مرا و رندهی می نرو د  
من طلبکار و صالم تو خریدار بهشت

کز نصیحت نتوان کرد در گون گهرم  
شور معشوق و هوای می و مطرب ز سرم  
تو بفکر دگری من بخیاں د کرم



پدر من بره عشق ز فردوس گذشت  
 زان بهشتی که خداوند خبر داده با  
 پیش کوته نظران قصر بلند است بهشت  
 آخرم رخت ز غربت بوطن باز برند  
 آنکه در من چو نظر کرد بجز عیب ندید  
 آن در ختم که بود برکت و برم علم و ادب  
 گر تو یکروز بهیچانه بیانی با من  
 غافل از حال من ای قافله سالار میشا  
 ناخلف نمیشم آخر سپر این پدرم  
 تو اگر با خبری من ز خدا به خبرم  
 من نه زان مردم بی دانش کوته نظر م  
 نگذارند چنین هموطنان در بدرم  
 خویش را دید و گمان کرد که من بهنیرم  
 باش در سایه من تا که بچینی مثرم  
 گردد آنگاه مستم تو جاه و خطر م  
 که بود پر خطر این وادی من نو سفر م  
 همت (عبرت) اگر بدرقه ره نشود

من بی پا و سر این راه بسرمی نبرم

۲۵۱

بسکه فراق گلرخان داغ نهاده بر دلم  
 من بامید اینکه او عقده گشاید از دلم  
 هر چه بجز هوای او بود پرید از سرم  
 گفتمش ای صنم بگو منزل است در کجا  
 چون بروم نمیدم جز گل و لاله از کلم  
 او بخلاف آرزو بست بیاسلا سلم  
 هر چه بجز خیال او بود برفت از دلم  
 گفت مگر ندیده ای در دل است منزل م  
 زنده جاودان شوم باشی اگر تو قائم  
 یکم قلیل عشق تو زنده جاودان بود



محل عاشقان بشب وز بود ز روی تو  
کاش که میشدی شبی روی تو شمع محفل  
گاه بیان وصف تو با همه نطق الکنم  
در صفت کمال تو با همه علم جا بلم  
داد بباد عشق تو خرمن هستی مرا  
جز کف خاکی این مان نیست بجای صلم  
پنجه مرگ تا مرا رشته عمر نکند  
از تو بدوستی قسم رشته مهر نکسم  
نیست طریق بندگی بر در این آن شدن  
هست چو رحمت خدا در همه حال شالم

(عبرت) اگر تو آگهی گو بکه سجده آورم

گاه نماز روی او گر نبود مقایلم

۲۵۲

بهر بانی او دلبری کجا جوئیم  
گراز ملامت یاران تبرک او گوئیم  
بدوستی که بخود دشمنی رود ارم  
مراد خویش زیگانهان اگر جوئیم  
ازان اثر نکند در نهاد خلق که ما  
نمیکنیم عمل آنچه را که میگوئیم  
دهیم جلوه نکو کار و نیکی خود را  
بنزد خلق ولی زشتکار و بد خوئیم  
بصورت آدمی و بانهاد اهرنم  
زبان بذر خدا دل بفر نفس هوا  
مطیع دشمن و ره سوی دست میجوئیم  
سنزای دوزخ و آنکه بهشت می طلبیم  
بدوستی هوای یکد لیم و یکد وئیم  
ببندگی خداده زبان و ده دله ایم



در آسیای گنه شد سپید موی و هنوز  
بدل شد ست بکافور مشک با و هنوز  
دم از کرامت و اعجاز میزنیم ولی  
ز چار حد طبایع کجا برون آئیم

بآب توبه سیاهی زد دل نمی شوئیم  
بفکر روی چو کافور و مشک گیسوئیم  
هلاکت غمزه سحر و چشم جادوئیم  
چنین که بسته درین داکمه زشش سوئیم

امید ما همه (عبرت) برهنائی اوست

که از صراط سوی او قاده آن سوئیم

۲۵۳

پیر میخانه ز اسرار قضا دوش بگوئیم  
دل من مخزن اسرار نهانست و بکن  
سالهامی طلبیدم ز خدا گوشه امنی  
عشق می ورزم و از هیچکس اندیشه ندانم  
در چنین دوره که نه زهد بجا مانده نه زاهد  
چون کنم دعوی دانش که تویی آفت عظم  
همه چشم چو کنی جلوه که روی توبه بینم  
بی حضورت همه گرباغ بهشتت نخواهم  
ندعی گفت چرا اینهمه در جوش و خروش

نکته ما گفت بدان شرط که از غیر بگوئیم  
محرم راز نمی بینم از آن روی خموشم  
بخرابات مغان راهنا گشت سروشم  
مدعی هر چه بگوید همه با داست بگوئیم  
من که در و لیشم و قلاش چرا زهد فروشم  
چون زخم لاف زبیش که تویی رهن بگوئیم  
همه گوئیم چو زنی نغمه که قول تو نبوئیم  
در غیابت همه گر خمر طورست ننوئیم  
گفتش عشق فکند ست بدین جوش و خروش



ماچو من عشق برافروزد اگر دولت آتش  
دانی آنگاه که من می نتوانم که بنجو شتم  
چند گونی که برو باش بفکر سرو سامان  
تو بیا باش درین فکر که من خانه بدوشتم

رزق (عبرت) گرد و کوشش و همت و لی من

جهد بی حد نکم بیش ز اندازہ بنجو شتم

۲۵۴

چو آن چو حافظ شیراز صبح برخیزیم  
شی به پیری اگر بابتی در آمیزیم  
بکام دل نشینیم در کنار حبیب  
دمی که از سر آمال نفس برخیزیم  
کجاست اهل دلی تا بهمین همت او  
برای طاعت حق نفس را برانگیریم  
غم زمانه نشاطی ز پی نخواهد داشت  
بیارمی که نه ما مرد زهد و پرہیزیم  
بود محال رہائی ز عقل دور اندیش  
مگر بسلسلہ زلف او در آوایزیم  
چو جان ما گرد روزی است و میدانیم  
بخاک آبرو از بهر زمان چرار یزیم  
بما رقیب و سپهر و زمانه در جگند  
بجیر تیم که تا با کدام بستیزیم  
لگو که رنجتن خون ما ز چیست صواب  
بس این گناه که از دودمان چکیزیم  
دل از صحبت این سفلہ مردم آزریم  
بیا که تا به پناه و خوش گبر یزیم  
ز باد صبح شنیدم که مدعی می گفت  
نهاد ماست ز آتش از نسب نیزیم  
گگوید که تو در غایت ضلالتی و ما  
ز خاک طبلہ عطار شکست می بریم



برهنائی (عبرت) که هست پیر دلیل

مرید عارف رومی و شمس تبریزیم

۲۵۵

تا تو مگر بگستری سایه مهر بر سرم	در قدم تو خویش را سایه صفت گبستم
می نروم که از درت به بدری نمی برم	گر تو بر آئی ای صنم تا که برانی از دم
تا بگدائی آدم در بر تو توانم گرم	تا بخلای آدم در بر تو، شهنشستم
از همه مستمند تر و ز همه بنیوا ترم	خواهی اگر دهی نوا عاشق مستند را
تا نبری گمان که من از تو بغیر بگرم	دیده ز غیر بر رخت بسته ام و گشوده ام
مهر نمی گذارم که از تو بجور بگذرم	چو تو کینه جو بن میگذر و ز حد و من
غصه و غم نمی رود در و زو شب برابرم	تا شدی از برابرم ای مه آفتاب و
خون دلست باده ام چشم ترست ساغر م	چون تو بزم مدعی ساغر باده می کشی
بسکه دروغ وعده ای این ز تو نیست باورم	و عده وصل میدهی عاشق هجر دیده را
چاره صبوری است اگر صبر شود مستی ترم	تجربه کرده ام بسی درد فراق یار را

(عبرت) اگر بر اندا و تیغ بنزد بند من

مد عیم بعشق اگر ناله زد دل بر اوم

۲۵۶

که ما اسیر نکویان عنبرین موییم	ز کس نهفته نداریم و فاش میگوئیم
--------------------------------	---------------------------------



دران جمال دلارای دوست می بینیم  
برافقاب جمالش چونیت تاب نظر  
فسانه ایم بسرگشتگی از آنکه مدام  
دمی بصحبت جانان رسم کز می عشق  
بدان امید که روزی گذر کند بر ما  
بکنه معرفت او نمی توان ره یافت  
بنفلیتم و شب روز آن مصاحب است  
دوای درد ز بیگانگان چرا طلبیم  
ترا مگر ز تو جوئیم ورنه راهی نیست  
مگر تو خود صفت خود بیا موزی

مکن ملامت اگر محوروی نیکو نیم  
پی مشایده شاهدان مهر و نیم  
فتاده در خم چوگان عشق چون کو نیم  
غبار ما و من از چهر جان فرو شو نیم  
نهاده چشم بره معکف دران کو نیم  
هنر رسال اگر راه معرفت پو نیم  
که سال و ماه طلبکار صحبت او نیم  
که ما بدرود دل خویش عین دارو نیم  
بر آستان رفیع تو هر چه می جو نیم  
که هست وصف تو بیرون از آنچه میگویم

کسان بروی نکوفتنه اند و ما (عبرت)

ز جان فریفته دلبران خوشخو نیم

۲۵۸

شب وصال ز موی تو عقده باز کنم  
مرا ز دیده بدامان ستاره می ریزد  
جهان ز شوق دراید برقص اگر تاری

بدین وسیله شب خویش را دراز کنم  
برافقاب جمالت چو دیده باز کنم  
کشم ز مویت و پیوند سیم ساز کنم



شود مصاجبت اهل دل نصیبم اگر  
نیاز من اگر افتد قبول حضرت دوست  
بسان عود بسوزد گرم در آتش هجر  
حکایت و هنش کار خورده بنیان نیست  
ز آب دیده بگیرم وضو بنیت عشق  
کدائی در دلهام گرم نصیب شود  
بطوف کعبه دل تا که دسترس دارم

ز همنشینی نا جنس احقر از کنم  
بدوستی که سر و جان بدو نیاز کنم  
از و نه هیچ بر خجم نه شکوه ساز کنم  
مگر حواله بختیق اهل راز کنم  
پس بقبله ابروی او نماز کنم  
کنم کدائی و برپا دشاه ناز کنم  
بقصد کعبه کجا روی در حجاز کنم

روم به بستکده از راه کعبه چون عبرت

کذربکوی حقیقت من از مجاز کنم

۲۵۹

عشق رخ جانانم آتش زده در جانم  
باقاش آسوده از گردش بستانم  
از ساغر شوق او سرمستم و مدیهوشم  
آنی که نظر کردم آن صورت زیبارا  
بر چاک گریباننش وقتی نظری کردم  
در خواب شبی دیدم آن زلف پریشانرا

آتش زده در جانم عشق رخ جانانم  
با چهره او فارغ از سیر گلستانم  
دروادی عشق او سرگشته و حیرانم  
تا جان بودم در تن در آرزوی آنم  
عمر سیت که از حسرت خاکست گریبانم  
کردست پریشان حال آن خواب پریشانم



گر تیرزند بر دل و رتیغ کشد بر سر  
نه مرد ره عشقم گر روی بگردانم  
از مهر بنید از دگر بر سر من سایه  
سر در قدمش ریزم جان در پیشانم  
پروانه صفت کردم برگرد سرت تار و ز  
روی تو شود یکشب گر شمع شبستانم  
من از الم و دوری با درد شدم تو ام  
تو هیچ نمی کوشی از لطف بدرمانم  
آزاد شود جانم از قید محن (عبرت)

گر بنده خود خواند سلطان خراسانم

۲۶۰

کنون که اهل دلی نیست هر چه می جویم  
بیار باده که با جام راز دل گویم  
مرا اگر تو ملامت کنی و گر نکنی  
اسیر موی دلاویز و روی نگویم  
بعشق خوی گرفتم چنانکه عادت شد  
دگر محال بود ترک عادت و خویم  
طیب عشق نخوشد اگر بدرمانم  
دوای درد دل خسته از کجا جویم  
ز پافا دم و جانم بلب رسید ز درد  
هنوز در طلب اهل درد می پویم  
کجا ز سیر گل و سرو دل بیاساید  
مرا که دور از ان سرو قد گل رویم  
چگونه پای گذارم برون از ان سرکوی  
که بسته است هوای توره زشش سویم  
فراق گوی ز رخندان و زلف چو کانیست  
فکنده در خم چو گان قهقهه چون گویم  
قسم بوی توای ماهروی زهره جبین  
که تا سحر همه شب از غم تو می مویم



جدا ز روی تو ای شکوی غنچه دمان      چو غنچه بادل تنگت و نزار چون مویم

بخوان ز گفته (عبرت) اگر غزل خوانی

که من فرفتی شعر دلکش اویم

۲۶۱

گرچه از هم آشیانان میرسد هر دم صغیرا

لیک معذورم ز رفتن حالیا زیرا که چندی

گرچه در دام طبیعت جان تنگت آمد و بکین

با کمندناز گاهی می کشد ماهی؛ بدامم

که بزنجیر سر زلف نگاری پای بندم

گرچه پریم باز هم دارم بسر شور جوانی

من غریزم در بر صاحبان شمار خوارم

پادشاه ملک فقرم چند میداری ز بونم

سر بلندم پیش مردم تا قناعت پیشه دارم

از همه آفاق آوردم بسویت دست جاست

گر تو زاندام لطیف و حسن صورت بی نظیر

بردم از نام علی زنگار از آئینه دل

ورچه میخواهم که راه آشیان خویش گیرم

بهر نظم کشور دل دزد یار تن سفیه م

چند روزی مصاحت را از مدار انا گذریم

با کمان سخت گاهی میزند ترکی بتیرم

که بتار طره طرار شوخی دستگیرم

باز هم دارم بسر شور جوانی گرچه پریم

من بزرگم در برابر اهل نظر، منکر حقیرم

شهریار شهر عشقم چند میخواهی اسیرم

نیستم کوتاه نظر هر چند بی چیز و فقیرم

بر امید اینکه گردی از عنایت دستگیرم

من هم اندر لطف طبع و حسن سیرت بی نظیرم

هست در خور گر بخوانی (عبرت) صافی ضمیرم



شد مخمّر باولای مرتضی آب و گل من      زنده ام با مهر او هم باولای او بمیرم  
 گر پذیرندم برای چاکری از روی شفقت  
 بندگان در گمش را چاکر منت پذیرم

۲۶۲

مکن ملامت من گر بعشق خود ارم      که راحت دل و آرام جان ازود ارم  
 بخاک ریخت گرم عشق آبرو بر خلق      میان حلقه عشاق آبرو دارم  
 بنزد اهل هنر نیست غیر از نیم عیب      که خوب عشق جوانان ماهر و دارم  
 بزیر بار من اقم صبوری خواهند      گمان برند دل و تن ز سنگت و دارم  
 بجهتجوی تو عمرم گذشت و باقی عمر      که مانده است همان وقت جستجو دارم  
 بوقت دادن جان بچشم آرزوئی نیست      ولی جمال ترا دیدن آرزو دارم  
 بسان جام تو در بزم عیش خدائی      چو شیشه من ز غمت گریه در گلو دارم  
 نظر ماه، شب تیره، تا سپیده صبح      بیاد روی تو ای ماه مشکو دارم  
 شبان تیره گواهند روشن فلک      که با خیال تو تا روز گفتگو دارم  
 شدست نقش جالت چنان پرده چشم      که هر کجا روم آن نقش رو برو دارم

«بعبرت، ارچه زخومی تو زندگی تلخت

بکس نگفت که من یارتند خود ارم



نیست باقد تو از شور قیامت خبرم  
 گرز خاک کف پایت نکم سرمه چشم  
 دوش در میکه می خوردی مست افادی  
 نشین با همه کس در همه جا باده مخور  
 قدم امروز ندانی و بیاید روزی  
 قصه جان من غمیده مکن دل خوش دار  
 هر کسی راز ازل بهره ز چیری دادند  
 تو گرامروز درین شهر بخوبی سمی  
 نه گمانم که پایان رسد آشتیکم  
 چند گونی چکنی این همه از عشق حدیث

با خط بی خبر از فتنه دورم  
 هرگز آن دیده ندارم که برویت نگرم  
 آگهی داد از آن حال نسیم محرم  
 با خبر باش که از حال تو من با خبرم  
 که بجوئیم در افاق و نیای اثرم  
 که من از دست غمت جان سلامت نبرم  
 تو ز رخسار نحو من ز سخن بهره ورم  
 تا ابد من بسخن در همه عالم سمرم  
 ز آنکه هر روز ز روز دگر آشفته ترم  
 چکنم یادندادند حدیث دگرم

(عبرت) از بی هنران خواند مرا، غافل ازین

که بود عاشقتم شیوه ورندهی هنرم

و فاکر دبعده آن نگار دلبندم  
 من آن نیم که جدائی گزینم از دلدار  
 زهر چه هست در افاق بگسلم پیوند

دگر بعد بخویان چگونه دل بندم  
 جدا کنند چونی گر که بند از بندم  
 بدان امید که شاید بد و پیوندم



مگر که دور جوانی برفته از یادش	پدر که میدهد از عشق آن سپریندم
کجاست که بی لطیفیت ملول کند	مرا که از تو بیکت التفات خرسندم
ز درگهت ز چه بیگانه وار میرانی	مرا که دل بهوایت ز خویش برکندم
مرو که میرود از رفتنت دلم از دست	بیایا که بدیدار است آرزو مندم
جز آرزوی تو ام هم سفر نخواهد بود	دمی که بار سفر زین یار بر بندم
تو گر بسلسله شاهدان خداوندی	ز بندگیت بعشاق من خداوندم
چنانکه نیست نظیر تو در جفا جوئی	ز عاشقان وفادار نیست مانندم

شدست حال دلم در هم آنچنان عبرت  
 که جای گریه بر احوال خویش می خندم



ای برادر دل بی غم نه تو داری نه من  
 آنچه آماده از آن میشود اسباب نشاط  
 نه مرا باده بساغر نه ترایا ربکا م  
 گر چنین بی می و معشوق رود عمر عزیز  
 زدن راه بتان، سهل بود بادم کرم  
 بدم مان شود نرم، دل، این طایفه را  
 بهر درد است که گر کوه کشد آب شود  
 چون فراهم شود اسباب نشاط من و تو؟  
 نگذریم اره بوی خط و خالی ز بهشت  
 نه بکم شاد و نه آسوده ز افزون طلبی  
 لاجرم خاطر خرم نه تو داری نه من  
 که دم عیسی، مریم نه تو داری نه من  
 تاب این درد، مسلم نه تو داری نه من  
 که دم و دود فراهم نه تو داری نه من  
 بهره از خصلت آدم نه تو داری نه من  
 لاجرم خاطر خرم نه تو داری نه من

(عبرت، این آن غزل نغز دامیر است که گفت

ای دل اسباب منظم نه تو داری نه من

چنگت در دامن آن شوخ ز دم لایه کنان  
 گفتم از من مرم ای آهوی طاووس خرام  
 از کفم کرد در بادا من و شد خنده زبان  
 گفت ما را مگر دیم بکس زین سخنان



گفتش از برسمین تو دل طرف نبست  
گو برو آنکه ز مایا دنیا ورد و برفت  
این نکویان که چو طایوس خرامند باز  
جز بر سر سیم خود این طایفه سودا نمکند  
دل ز سنگینی اگر کوه بود عشق موز  
شاه شوریده سران خوانده من دلشده را  
در گل رشته الفت زرقیبان که سروش  
جان بغربت نه چنان با تو ز خود بخیرست  
دوش بادل سر کویت بشار فقیم

در خیال تو اگر کشتن (عبرت) گذرد

زیر تیغ تو رود بی سرو پا رقص کنان

۲۶۷

دارد سروصل او دل من	بنگر بخيال باطل من
افسوس که در زمانه شد فاش	اسرار نهفته دل من
دروی نمی از جنون فشانند	روزی که سرشته شد گل من
از راز کرشمه نهانیش	پیدا است که اوست قاتل من

گفت کس طرف نبسته است ز مایمتنان  
که نداریم سر صحبت پیمان شکنان  
آهوانند بتبیه مژده ضیغم فکنان  
گر ز رت نیست مرو در پی سیمین فغان  
که ز جابر کندش ساعد نازک بدنان  
آنکه خواندست ترا خسرو شیرین دهنان  
حیف باشد که بود هم نفس اهرمنان  
که بخود آید و گیسو دخیل از هموطنان  
محشری بود در آن عرصه خونین کفنان



نومید مکن مرا ز دیدار	ای روی تو بخت مقبل من
از خرمن حنّت ای گلندام	بی حاصلی است حاصل من
ای ماه چه باشد اربابی	تا روز ششی به محفل من
از بند هوای نفس رستم	تا لطف تو گشت شامل من
ای قبله مقبلان، پوشان	روی و مرو از مقابل من
شد دشت جنون تهی ز مجنون	بردار ز پاسلسل من
که میکده است و که خرابات	پرسی تو اگر ز منزل من

(عبرت) ز دم علیّ عالی  
حل گشت رموز مشکل من

۲۶۸

آن را که راه خواهد بر آستان جانان	ناچار صبر باید بر جور پاسبانان
سهلست اگر قدام دور از وطن بخت	دوری مباد هرگز جان از کوی جانان
بیگانه وار از مادوری مکن نگارا	پیوند آشنائی مگسل ز مهربانان
هر چند سر بپیران باید سپرد لیکن	ما سرنمی سپاریم الا بنو جوانان
کام دلش نگرود شیرین ز شهد عشرت	آنکو بسر ندارد شور شکر دمانان
نبود چو همزبانی مانیم و کنج عزلت	دوری مباد کس را چون باز همزبانان



کی تند رست داند حال دل شکسته  
 هر نکته ای که گوئی اندیشه کن در اول  
 ره دور و بار سنگین تن سخت است عنصر  
 از صد هزار سالکت یکتن رسد مقصد  
 دانند درد مندان احوال ناتوانان  
 کاخر خجل نگردی در پیش نکته دانان  
 رفتن کجا توانیم با این سبک عنانان  
 یکت تن کلیم گردید از جمله شبانان  
 ای بخت خفته باری بر خیز و همتی کن

۲۶۹      تا داد دل ستاند عبرت، ز دستانان

خوشا و خسته ما آن روز گاران  
 دل ناشاد ما، غمگین از آنست  
 که دل خوش بود از دیدار یاران  
 که دور افتاده ایم از غمگساران  
 رفیقان یکدیگر را دستیاران  
 که افتادند از پا خاکساران  
 به بخشاید بحال دل نگاران  
 قرار ی ده بکار بی قراران  
 نشاید دشمنی با دوستداران  
 خزان دارد ز پی فصل بهاران  
 بیاد آرا از پریشان روز گاران  
 مگر از یمن همت اهل حالی  
 مقرر شد ترا چون کشور حسن  
 نباید ز آشنا بیگانگی جست  
 جوانی را بود پیری ز دنیال  
 بگر خاطر مجموع گاهی



براور چون بکام دل رسیدی      مراد خاطر امیدواران

برود عبرت، طریق عشق و زنی

ز مستان پرس نی از هوشیاران

۲۷۰

خوشت سیر گلستان روی گل دیدن

بسا ز باغم و بزم طرب محبین ز بهار

چو غنچه وقت سحر لب بخنده بگشاید

مرا بعیب خود آندم که چشم دل شد باز

مگو بسی و عمل اعتماد نیست که تو

نکرده خدمت پیرمغان کجای دانی

من از تو رنج نگر دم و رم برنجانی

تفقدی بکن از حال ما که سلطان را

شدم ز عشق تو رسوا و جای شغفت نیست

رواست بر سر خورشید اگر کذارم پای

مرا بگوش دل این نکته دوش (عبرت) گفت

که می پرستی از ان به که خود پرستیدن



د انم که بی وفا نیست آئین دلستانان  
 از حال دل چه پرسید ای دستان مشفق  
 هر کس بر آستانی دارد سر ارادت  
 درد که دورم افکند آخر بنا مرادی  
 سکرانه ای که دادت گردون توان طاقت  
 شیخان پارسا را دیدیم وزاهدان را  
 آن را که شد مسلم اقلیم بی نیازی  
 از دولت قناعت و زمین فقر ما را  
 گر طالب خدای بگشای گوش معنی  
 از ما و من گذر کن بی نام و بی نشان شو

لیکن نمی توانم دل برگرفت ز انان  
 ما را دلی نماند ست از دست دلستانان  
 ما و سر ارادت بر آستان جانان  
 بی مهری زمانه از نزد مهربانان  
 گاهی غیبتی کن در حق ما توانان  
 غیر از ریاندیدیم از این خدای خوانان  
 بر ملک هر دو عالم گشت آتینشان  
 هرگز فرو نیاید سر پیش سرگرانان  
 اسرار (بی مع الله) بشنوز از دوانان  
 خواهی اگر بیابی ره سوی بی نشانان

از طبع پیر (عبرت) فکر جوان نراید

این کار بر نیاید الا ز نو جوانان

فتاد از عشق جانان آتشی بجان من  
 چو آتش در دلم زد عشق عالم سوزد انستم  
 زیر باغ و بستان کرد مجورم بود آیا

کز آن آتش بگردون رفت و دوز و دمان من  
 کزان آتش بسوزد خرم تاب و توان من  
 که برق خانمان سوزی بسوزد آتشی



بجای بیوفانی کاش می آموخت از خردی  
نگاهی گاهگاهی ای مه نامهربان آخر  
گمان کردم که باشی سست عهد و پختل اول  
بجز فکر رخ خوبت نباشد در ضمیر من  
باب خضر یعنی خاک در گاهت که ز آتش  
بجای مردمت در دیده بنشانم خدنگش را

ره و رسم وفاداری مه نامهربان من  
بیکن از وفا بر دیده احترام نشان من  
ولیکن رفته رفته شد یقین آخر کمان من  
بجز نام لب لعنت نیاید بر زبان من  
هوای در گهت آخر بمنغراستخوان من  
بتیرم گر ز نذر روزی بت ابرو گمان من

کهن گردید (عبرت) داستان خسرو شیرین

سمر شد در جهان چون حسن یار و داستان من

۲۷۳

مشعل عشق چیست خانه بر انداختن  
حاصل عشاق از و بی سر سامان شدن  
شعله زندگرنین آتش عشق از درون  
با چو تو نقش آوری هر که زندگرن عشق  
از همه کار جهان ما بتو پرداختیم  
جز بتو ام با کسی نیست تعلق که هست  
ناظر روی ترا شرط بود از نخست

فتنه برانگیختن بر سر دل تا ختن  
سوختن از تاب درد با غم دل ساختن  
نیست مرا شمع وار چاره ز بکد ختن  
چاره ندارد مگر هستی خود با ختن  
عمر تلف کردنست جز بتو پرداختن  
شرط شناسائیت غیر تو نشا ختن  
پیش نظر هر چه هست از نظر انداختن



دل که بسدی سزد گرنوازی که هست قاعده دلبری بردن بنواختن

هر که چو (عبرت) نهاد بر خط حکم تو سر

نیست روا بر سرش تیغ جفا آختن

۲۷۴

که داند جز پریشان روزگار ان که دل چو نست بی دیدار ان

بدان از تربیت نیکو نگردند نگردد خار بن گلبن ز باران

ز بد گوهر نیاید کار نیکو نروید غیر خس در شوره زاران

ز سر عشق زاهد نبود آگاه چنان که ز ذوق مستی هو شاران

میا گستاخ در کوی خرابات که شامانند اینجا خاکساران

درین درگاه که ایانی مقیمند که می گیرند باج از شریان

بپای پاسبانانش بسایند ز عجز و مسکنت سر تاجداران

پیاده ره روان دارد که گیرند ز چستی راه بر چاکت سواران

بچشمیت ای که زاهد پس غریز است بخواری منکر اندر باد و خواران

تو امروز از کجا دانی که فردا که امند از شمار رستگاران

چو (عبرت) ایمنی از تیره روزی

بجوی از همت شب ننده داران



آورد هر سریره داس فلک از مه نو  
 تا از ان داس کند کشت امید تو دورو  
 تخم امید که سی روز فثانی در خاک  
 چون بروید بشی می درود از مه نو  
 دوش در میکره رفتم که زخم جامی چند  
 تا زمانی شوم آسوده ز رنج تنگ و دو  
 پیشم آمد صنی باقدح با ده بدست  
 باد لاری شیرین و جمال خسرو  
 پر تو افکند رخس در قدح با ده ناب  
 روز شد میکره در نیم شب از آن پر تو  
 گفتم از کهنه و نو نیست مرا هیچ بدست  
 نقد ایمان بگو و میدهمت گفت بطنز  
 تا کنم عهد کهن را بمی از فیض تو نو  
 گفتش خرقه و سجاده و دستاری هست  
 نقد ایمان بگو و میدهمت گفت بطنز  
 نشیدی تو مگر پذیر شنیدن ادبست  
 تا که چون شیشه نگر دی همه تن جان ز صفا  
 گفت در پیش من این هر سه نیز دبدو جو  
 پذیرانه ازین تازه جوان باز شنو  
 طالب صحبت رندان قدح نوش مشو

خام طبعی تو، چو عبرت، برو از آتش عشق

طبع را پخته کن، آنگاه بیخانه برو

هست در آخرین نفس در دلم آرزوی تو  
 باش باز روی دل تا نگرم بروی تو  
 هر که ازین جهان رود آرزو نیست دلش  
 در دل مستمند مانیت جز آرزوی تو



زنده کند چو نفع صور از پس مرگ خلق را	می نشوند عاشقان زنده مگر بوی تو
در طلبت شافتم وز تو نشان نیافتم	و ده که زمان عمر شد صرف بختجوی تو
کوی ترا اگر شرف نیست بکعبه پس چرا	کعبه ز صدق می کند طوف بگرد کوی تو
زا بروی کج برستی قبله اهل دل تویی	روی نیازشان بود گاه نماز سوی تو
زان لب نوش بوسه ای داشتم آرزوی	پای امید گذشت بود چو تند خوی تو
گفتم اگر لبست دهد کام و لم چه میشود	گفت که لقمه ایست این بیشتر از کوی تو
دست ز آبرو بکش یا ز طریق عشق پا	زانکه بباد می دهد عاشقی آبروی تو
گر چه پری ندیده ام لیکت گمان نمیرم	دعوی دلبری از و پیش رخ نکوی تو

تو شب روز شاد و خوش باش که (عبرت از جهان)

رفت و بنجاک میبرد حسرت روی موی تو

۲۷۲

یکت عمر جو ر خلق کشیدم برای تو	شاید مگر ز مر به بنیم و فای تو
تا کی جفا کشتم و بجورت کنیم صبر	تا بشکیم نیست و گریه بجای تو
گر پای بر سرم نهی ای سرو سیمتن	سرمی نهم ز روی ارادت بیای تو
هر چند از لب تو لب مانند کام	مارا بلب نمی گذرد جز دغای تو
از سر هوای خاک درت کی بدر کنیم	بر باد اگر رود سر مادر هوای تو



خواهند بهر راحت خود دیگران ترا	مارنج میدهم بخود از برای تو
بیگانه من ز خویش نه تنها شدم که نیست	از خویش آگه آنکه شود آشنای تو
جز بر عنایت تو ندارم نظر بلی	بر شاه التفات ندارد که ای تو
کردی مکان چو در دلم این بگفته شد دست	کاز دل شکسته دلانست جای تو
گر اینچنین خرامی و آن زلف بر قفا	بسیار دل فتد چو دلم در قفای تو

(عبرت) باختیار نماید دل زدست

برداختیار زلف و رخ دلربای تو

۲۷۸

یکت عمر بوده ام ز وفا باغبان تو	هرگز نخیده ام گلی از گلستان تو
گلچین ز گلستان وصال تو بهره برد	گر دید بی نصیب از ان باغبان تو
دیدم مرا که سوختم از آتش فراق	بر من نسوخت این دل نامهربان تو
شاید بر آستان تو روزی رهم دهد	یکت عمر پاس داشتم از پاسبان تو
شد تا بریده دست امیدم ز دامن	از جان خود امید بریدم بجان تو
امروز هر کجا گزری بر زبان خلق	نبود بجز حدیث من و داستان تو
من حق صحبت تو نکو پاس داشتم	در حق من برای چه بد شد گمان تو
ترسم از آنکه در دهن مردم افند	رازی که در میان هست میان تو



بودند بنده پرور ازین پیش خواجگان  
این شیوه رسم نیست مگر در زمان تو  
جان بر لبم رسید تلخی چو کو هکن  
شیرین نگشته کام دلم از دمان تو  
(عبرت) نگشت نرم دل آن تندخوی را

۲۷۹ گویی نمانده است اثر در فغان تو

یکشب اگر افتدم ره بسر کوی تو  
لا به کنم تا رقیب ره دهم سوی تو  
هر که به بنید چو من هندوی خال ترا  
از دل و جان میشود بنده هندوی تو  
یکتنگه گرم تو برد دلم را ز دست  
تا چه کند بادلم نرگس جادوی تو  
با چو تو زور آوری پنجه نشاید زدن  
زانکه ندارد کسی طاقت نیروی تو  
پای بدامان صبر چون بکشم من که برد  
پایه طاقت ز جا قوت بازوی تو  
ناخن فکر حسد می نتواند گسود  
آن گریه را که زد بر دل من موی تو  
از پس مرگ ارکنی بر سر خاکم گذر  
عظم رمیم مرا زنده کند بوی تو  
چند نهانی مرا فتنه رویت کشد  
پرده بر افکن ز رخ تا نگریم روی تو  
روی تو زیبا صنم قبله جان منست  
پشت مکن تا کنم سجده بابروی تو  
آهواگر میرد از دم شیرای عجب  
شیر دل ما بود رام به آهوی تو  
(عبرت) اگر در حرم یا بکلیسارود  
روی دل و جان او نیست مگر سوی تو



بگذار این دو نیت ای دلبر گانه  
از مهر در کنارم بنشین و بگذر از کین  
تا در هوای کویت شد مرغ دل هوایی  
از چرخ فتنه زاید از دهر خیزد آفت  
در مانگیر دای شیخ افشانه تو هرگز  
مار از نیکنای بدنامی است خوشتر  
چنگ و چغانه باید، آنگاه می، که در ما  
افتاده رخت بختم در ورطه ای که آنرا  
دوشینه ترک مستی در کوی می فروشان  
در کشتزار هستی، بی دام دانه ای نیست  
با اینهمه ریاضت سودم همه زیان بود  
باماشی سحر کن بی عذر و بی بهانه  
بگذار کاین دو نیت برخیزد از میان  
دیگر هوا نگیرد از بهر آشیانه  
نتوان نشستن این جز در شرابخانه  
تا کی زبان درازی کوتاه کن فسانه  
از تنگت و نام کم گو در ده می معانه  
می را اثر نباشد بی چنگ و بی چغانه  
چندانکه جهد کردم پیدا نشد کرانه  
بانغمه دف و نی خوش میزد این ترانه  
در دام تا نیفتی، پر هینه کن ز دانه  
از ورد صبحگاهی و ز طاعت شبانه

(عبرت) ز خیل خوبان مارا بود نگاری

بد عهد، همچو گردون بی مهر چون زمانه

بود گل، همچو روی او نکو؟ نه  
چو گل پشمرده گردد روی او؟ نه



پسندیده است و نیکو روی آن ماه  
 چو برگیرد نقاب از چهره خورشید  
 گل و سنبل بصبحن باغ باشند  
 کسی کوشد اسیر تار مویش  
 کسی را کار زوی صحبت دوست  
 حدیثی کان نمی گنجد بطو مار  
 بتی کز وی نشان نبود بخر نام  
 دل زاهد شود منزله دوست  
 ز من پرسی که رندان خرابات

چو روی او بود خویش نگو؟ نه  
 تواند گشت با او روبرو؟ نه  
 چو روی و موی او در زنگت بپوشد؟ نه  
 رهایی باشدش زان تار مو؟ نه  
 رسد آخر بکام و آرزو؟ نه  
 بود در وی مجال گفتگو؟ نه  
 ببايد کردن او را جستجو؟ نه  
 بگنجد بحر قلم در سبوح؟ نه  
 به پیش خلق دارند آبرو؟ نه

بود در عرصه آفاق امروز

چو (عبرت، نکته سنج و بذله گو؟ نه

۲۸۲

چرخ، ناکام تر از تست از و کام نخواه  
 خام اگر نیستی اندیشه نا پخته مکن  
 این جهان نیست مگر دانه محنت و رنج  
 چون سرانجام تو بگذشتن و بگذشتن است

راحت امید دار از وی آرام نخواه  
 شد عیش و طرب از شاید ایام نخواه  
 مرغ جان را بهوس بسته این دام نخواه  
 پند من بشنو و ز آغاز و سرانجام نخواه



غیر ناکامی و حسرت چو ازینجا ببری  
گر سکن در و دلت آینه در وی منگر  
شرف و عزت مردم بسجا و کرمست  
روش زهد و نگو نامی و آئین صلاح  
صفوت صوفی و ارسته ز زاهد مطلب  
تا شود روشن از انوار حقیقت دل تو  
الله الله ز من آن روی چو خورشید پیش

حسرت عیش جهان کم خور و زو کام نخواه  
ورز جمشید بدست تو رسد جام نخواه  
چون تو این هر دو نداری کس اکر ام نخواه  
از من رند خراباتی بد نام نخواه  
خصلت و خوی پسندیده ز انعام نخواه  
تیره این آینه از ظلمت او یام نخواه  
صبح امید مرا تیره تر از شام نخواه

دعبرت، آرام دل از خواهی آسایش تن

جز می صافی و معشوق دلا رام نخواه

۲۸۳

خطت دمید و با مهربان شدی ای ماه  
گر فتم اینکه تو برقع ز رخ بر اندازی  
چگونه جرم نهم بر سپهر زنگاری  
باستین ملام مران ز در که خویش  
اگر تو چاه ز نخدان بحسب بنامی  
و گرامیدر مانی ز تگدستی نیست

نمود سبزه خط تو کار مهر گیاه  
بر افتاب جمالت کراست تاب نگاه  
که روزگار من از خط سبز تست سیاه  
که آستان تو از نیک و بد مرست پناه  
هزار عاشق بیدل بیفکنی در چاه  
مرا که آن دهن تنگت شد حواله نگاه



مرا که نیست بکوی توره ز بیم رقیب  
کسی نکرد نظر بر جمال و قامت تو  
گواه سوز درون آه آتشین نیست  
صواب نیست که مارا برانی از در خویش

دگر چگونه بیا بم بر آستان تورا ه  
که دل نکند ز سرو و نبست دیده ز ماه  
به پیش قاضی عشقم همین بس است گواه  
مگر بکیش تو باشد وفا و مهر گناه

شرر بخر من ماه افکنیم چون (عبرت)

بشی ز سینه سوزان اگر بر آرم آه

۲۸۴

دکان زاهد شهر یکبار ه گشت بسته  
گر بسته شد دکانش گو بسته باش دایم  
باشد بزرق و سالوس آلوده خرقه شیخ  
بر جان مابلای بودند شیخ و زاهد  
یکت عمر بر دزاهد بردوش بار سالوس  
دایم براه مردم از حیل داشت دایم  
از بس بجام رندان زد نکست نادستی  
دایم چو حرص و شهوت نبود بره خرد را  
اصلاح کار خود را از دیگران بجوئی

سرمایه اش ریا بود گردید بر شکسته  
دکان می فروشان هرگز مباد بسته  
هرگز نمی شود پاک از آب رز نشسته  
شکر خدا که گشتیم از این بلیه رسته  
در زیر این چنین بار یکم نکست خسته  
شد تار و پود دامنش چون عدا و گسته  
شد پیش مردم آخر بی نکست سر شکسته  
جز عارفان کامل زان دایم کس نخسته  
فال تو با چنین حال کی میشود خجسته



هر لبوس نیابد ره در دیار تجرید      دارسته ای بیاید از هر علاقه رسته

«عبرت، درین غزل رفت آنرا ز پی که گوید

و شب برقص برخاست آن فتنه نشسته

۲۸۵

لاله بگرفت بکف جام تو هم جام بخواه	گل خرامید گلشن، می گلغام بخواه
شادی آنکه شد آراسته باغ از گل و سرو	باده عشرت از آن سرو گلغام بخواه
غم آینده مخور قصه بگذشته مخوان	حالی کام دل از گردش ایام بخواه
یکت دوروزی که بگام تو بود گردش چرخ	تا بغفلت نرود وقت از دو کام بخواه
دور اسکندر و حجم رفت نگاری بکف آ	از رخس آینه کن وز لب افجام بخواه
با گدایان خرابات ره پی پیدا کن	دولت فقر از آن فرقه گمنام بخواه
باش در پای خم بادیه همه وقت مقیم	صحبت پاکد لان در همه هنگام بخواه
دل ز کف بردی و خواهی من آرام گویب	هر که دارد دل از و طاق آرام بخواه
تا درین دامگه افتاده ای ای طایر دل	دانه گرمی طلبی از شکن دام بخواه
عرض حاجت چه بری در برانای زمان	هر چه می بایدت از ایند علام بخواه

«عبرت، این طرفه غزل در بردلار بخوان

وز لبش بوسه بجای صلت انعام بخواه



سحر که مطهر بی زد این ترانه  
 نباشد جای عیش این محنت آباد  
 که این دنیا فزونست و فسانه  
 بده ساقی شرابی معرفت سوز  
 ندارد شد آسایش زمانه  
 ز آفات زمان این شد آنکس  
 بزن مطرب نوائی عاشقانه  
 نهادن در زمانه نام نیکو  
 که در کوی معان بگرفت خانه  
 بتن شد مرغ جان من چو پاسبان  
 بود تفسیر عمر جاودانه  
 چونی برخیزد از دل ناله زار  
 شدش از سر هوای آشیانه  
 بیا با ماشبی خوش باش تا روز  
 زند چون چنگت در زلف تو شانه  
 مگر دستی در آغوشت دارم  
 ترا اگر گندم خالست دانه  
 کس از دامت نمی جوید رمائی

برفت آن سرو سیم اندام و گرد

دل (عبرت) بدنبالش روانه

یار از درم در اند طرف کله کشته  
 بگشوده تار کیسود لها بدام بسته  
 بیگانه وار بگست عهد و وفا و مارا  
 پیوند آشنائی یکو نشد گسته  
 در چرخ حسن ویش مهرست عالم فرو  
 در باغ ناز، قدش سرویت تاز بسته



با این رخ نجسته گرا ز دم دراید  
پا بر سر دل و جان باید نهی که وصلش  
تا چند می پسندی کز دوری تو باشد  
بر خیز و خاک مارا بر باد نیستی ده  
ما نیم بسته تو بگشا در قفس را  
در خیل درویشان صافی دلی چو یانیت

بنحتم شود همایون فالم شود نجسته  
مکن نگردد دست دست از جان دل نشسته  
دل بقرار و شیدا تن ناتوان و خسته  
از ما اگر غباری بر خاطر نشسته  
پرواز کی تواند این مرغ پر شکسته  
از کفر و دین گذشته از تنگت فنام رسته

تئانه (عبرت) افتاد از آستان او دور

بر آستان قریبش کو آنکه راه بسته

۲۸۸

گناه میسکنم و وا ثقم بفضل اله  
بخواب غفلتی ای نفس تا یکی بر خیز  
بشوی و قرا دراک و فهم زاب و چشم  
بروز حشر کجا رو سپید خواهی بود  
بروی مادر رحمت فرو بند که نیست  
چگونه روی بتا بیم از در تو که ما  
بشکر اینکه خداوند روی زیبائی

که خوش بود ز خدا رحمت و زنده گناه  
بر آستان عبادت نشین و عذر نخواه  
بسوز پرده پندار و وهم زاتش آه  
ترا که هست بیاض دل از گناه سیاه  
بجز در تو دری باز ، تا بریم پناه  
نمی بریم بغیر از درت بجائی راه  
مکن ز لطف بگردار زشت بنده نگاه



بحضرت توجہ حاجت بعرض حاجت ما      کہ قلب ست زما فی الضمیر، ما آگاہ  
سخن بوصف تو گفتن برون دانش ما      کہ پایہ تو بلندست و فکر ما کوتاہ

زہول محشر اگر خواہی ایمنی (عبرت)

بر پناہ بلطف علی ولی اللہ



آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی  
 دادند به نسبت آن روی به از مهر  
 مه چسبیت بر روی نکوی تو که صدباً  
 بردار ز رخ پرده و بگذار ببینند  
 بشو ز من، آزدون عشاق گناهست  
 مهرش بمن افروزد ز رویش چو دمید  
 در پای میندازد چو از دست بردیش  
 آن رفته بخشم از بر من کاش که از مهر  
 بر ما ز عنایت نظری کن که گدارا

در راه تو دادم دل و دین و خرد و هوش

ازد عبرت، درویش ازین بیش چه خواهی

ای خواجه تا بکی پی دینار و درهمی  
 امروز ای ببال جهان غره بر فقیر  
 فردا که مال را بر اعمال قدر نیست  
 بهر زیان و سود پریشان و درهمی  
 فخر آوری که مالکت دینار و درهمی  
 معلوم گردد دست که فقیری نه منعمی



از سنگ خاره سخت تری گر که بهیمنی	بینی و چار سختی اگر نوع خویش را
چون نیستت سخاو کرم کی مکر می	دعوی کنی که صاحب فضل و کرامتم
تو با نشاط و عیش شب روز تو امی	با آه و ناله مفلس بیچاره همنفس
او در بلا و محنت و تو شاد و خرمی	در ویش مانده عور و تو در خر خزیده ای
تو با شراب و شاید و بلند همد می	او با نلال و غصه هماغوش سال و ماه
گر سیرتت ستوده شد آنگاه آدمی	با سیرت ستوری و گویی که آدمم
انصاف میدهم که ز انعام هم کمی	احسان و عدل اگر نبود در نهاد تو

در قالب سخن نفست روح میدد

دعبرت، مگر تو منظر عیسی بن مریم

۲۹۱

وی سبیل از لب لعلت کنایتی	ای روضه بهشت ز روی تو آیتی
ریحان خط بچهره ات از رحمت آیتی	طغرای موب روی تو از لطف سوره ای
در عهد تو خرابتر از آن ولایتی	ای والی ولایت دل رحمتی که نیست
بر ما چرا نیکنی آخر ستاینی	ما تشنه ایم و لعل لببت چشمه حیات
دست مرا بگیر بدست حمایتی	اکنون که در قلمرو دل دست دستت
ای عشق بر فروز چراغ هدایتی	عقلم بجوی دوست هدایت نمیکند



راه نجات مردن و آسوده گشتن است  
آنکس که از مصاحبت ما برید کاش  
کافیست همری جنوغم براه عشق  
چشم امید ماست همه بر عنایت

در راه عشق او که ندارد خصایتی  
کردی ز حق صحبت دیرین رعایتی  
زیرا که من ز عقل ندیدم کفایتی  
با ما چرا از لطف نداری عنایتی

مینالد از جفا و عیال غم دشمنان  
(عبرت، ز دست دوست ندارد شکایت)

۲۹۲

بلبل چگونه گیرد دل در برش قراری  
عاشق اگر بیند معشوق خویش با غیر  
گفتم مگر کشم پای در دامن صبوری  
تا بدمی نخوتی از زانول من دم  
بسیار جان شیرین ناکام بر لب آید  
آن آهوی رسیده آخر شکار باشد  
با آنکه داد بر باد خاکت وجود ما را  
ای ست عمد بر دل سختت بار هجران  
نقاش چین که صورت مطبوع میکار

بیند چو هر گلی را دامن گرفته خاری  
غیرت کجا گذارد تا باشدش قراری  
آوخ که نیست دیگر در دستم اختیاری  
اطهار غم نشاید الا بنگاری  
تا از لبش براید کام امید واری  
در دامن کس نیفتد زین خو تر شکاری  
هرگز بدل نباشد از دست او غباری  
باری ز دولت وصل از دل گیر باری  
از تو نمی نگار و مطبوع تر نگاری



بسیار سرو دیدیم در طرف جویباران  
 چون قاتش نباشد سروی بجویباری  
 (عبرت، نمبر و نام دیگر زمشک تا تا)  
 آید اگر بچکش از طره تو تاری

۲۹۳

من امروز تو فردای قیامت بنایی  
 ندعی کاش که روزی بکند تو بفیتد !  
 بگام که دلی در همه آفاق نباشد  
 صیقل زنگت غم از نیست جمال تو پس از چه  
 من که بخرید تو ام ماهیچ بدل راه ندارد  
 با هوای تو کجا با خبرم از غم و شادی  
 نه زبگانه بری مهر و نه از خویش غیبت  
 نیست جانی که در آن جلوه کرد دست جمالت  
 پشتم از بار جدائی تو بگست و عجب نیست  
 سالها رفت که جویای تو بودیم بهر سو  
 از درم کر که بدین قامت رغبت بداری  
 تا بدانند که محالست ز دام تو رهایی  
 که تو چون گوی بجوگان بلاحت نربایی  
 رخ بهر کس بنایی غمش از دل بردایی  
 چون گویم «که غم از دل برود چون بیایی»  
 کی کند هر که دهد دل بهوایت و هوایی  
 می ندانم من دلشده بی مهر چرایی  
 عجب نیست که ماهیچ ندانیم کجایی  
 کوه افتد ز کمر گر بکشد بار جدایی  
 زان خبر دار نبودیم که تو در دل مایی

بود امید که با ناخن تدبیر ز رحمت  
 گره از کار فرو بسته (عبرت) بکشی



بهره از شادی جهان نبری  
 هنری بهتر از مروت نیست  
 هست در پرده بادیه نوشیدن  
 جهد کن تا بغیر نام کنو  
 تو درین تیره خاکه ان تا چند  
 زین اثاث و متاع قسمت تست  
 مرگت یاران بی وفائی دهر  
 باش اهل نظم که راز جهان  
 کی شوی با خبر ز سر وجود  
 هر که غافل شد از حقیقت عشق  
 غم بیچارگان اگر نخوری  
 در جهان گرفتو طالب هنری  
 به زهد ریا و پرده دری  
 نگذاری بجا چو در گذری  
 غره بر مال و جاه و سیم زری  
 آنچه با خویش ازین جهان ببری  
 بنگر و بشنوار نه کور و کوری  
 حل نکرد دزد حکمت نظری  
 تو که از حال خویش بخبری  
 غافلست از مراتب بشری

به حقیقت نبرد (عبادت) راه

تا نگر دید از مجاز برے

پیداست که باز بد نباشد سروکاری  
 ای شیخ ترا با من درویش حاکمست  
 آن جنت موعود ترا باد که ما را  
 آنرا که نهانی سرو کار است بیاری  
 من رندم و باز بد ندارم سروکاری  
 طرف چمنی بس بود و طرفه نگاری



در گردن ما خونی و بردوش تو باری	در حشر بجز خون رزو و زر کسان نیست
تخلیست که آنرا نبود برگی باری	دانا که ز دانا می او بهره نیا بند
کو ز مرده چگنی و کو نغمه تازی	تا کی بودم گوشش با فسانه واعظ
آهی که شبانگاه کشد باده گساری	باشد اثرش بیش زور و سحر شیخ
اوراست بهر جا گذری سگر گزاری	شا کر نه من از مرحمت باده فروشم
بر آینه خاطره ما هیچ غباری	مادر دیشان پاکد لایم و ز کس نیست
جز میکند ما را نبود جای قراری	زاهد بجرم ساکن و راهب بکلیسا

قلاش و خراباتی و رندیم و نداریم  
 خربامی و معشوق چو عبرت، سروکار

۲۹۶

در آخر چون سر زلفت گشتی	تو از اول بهر کس عهد بستی
چو از من رشته الفت گشتی	گستم رشته امید از عمر
در امید بر رویم به بستی	بروی غیر گشودی در وصل
چو با یگانه در محفل نشستی	فغان برخاست از دل آشارا
بود بنفقه چون در باده مستی	ترا ای آفت جان فتنه در چشم
که در پی هر بلندی راست پستی	مشو مغر و حسن ای شاه خوبان



بستی سر نهم روزی بیاسیت  
د هم جان تار هم از قید هستی  
تو با این زیر کی ای طایر دل  
ز دام زلف او آخر نخستی  
ولا قدر زلال عافیت را  
کنون دانی که چون باهی بستی  
بود هر چند دغیرت بهینر لیکت  
بری باشد ز عیب خود پرستی

تو هم از خود پرستی کردی آزاد  
گر از دام هوای نفس رستی

۲۹۷

جان زنده شد ز بوسیت ای باد نو بهاری  
از روضه بهشتی یا از دیار یاری  
با عاشقان نشینی یا بار قیب ای گل  
و مساز عند لیبی یا هم نشین خاری  
ما را بکام دشمن بگذاشتی و رفتی  
باز که این چنین نیست آئین دوستداری  
حال دل اربدانی چونست در فراغت  
بر حال ناتوانم د انم که رحمتاری  
تا چند عاشقان را از دولت و صالت  
نومیدی پسندی محروم می گذاری  
خیل نیاز مندان تشریف مقدمت را  
سر ها گرفته بر کف تا تو سر که داری  
شکرانه بی که گردون کام دلت بر آورد  
شاید اگر که روزی کام دلی براری  
تا ز صلا ی مستی چشمان می پرستت  
رفت از میان مردم آئین هوشیاری  
جان و سر سیت ما را بهر ثار جانان  
هر چند ازین بضاعت داریم شماری



گویند اهل دانش زین پس که (عبرت) از او بگذشت و شعر و لکش بگذاشت یادگاری

من این غزل بد انسان گفتم که گفته سعدی

چونست حال بستان ای باد نو بهاری

۲۹۸

جز اینکه جانب اهل نظر نمی بینی	کمال هر صفتی را سرای تحسینی
اگر نهی غم عالم بخاطرم شادم	که شادمانی عاشق بود ز نغمگینی
هوای گردش بستان سیر با غم نیست	مرا تو باغ گل و بوستان نسربینی
که گویدت که بیروین و ماه میمانی	بحسن و جلوه تو بهتر ز ماه و پروینی
چه خوش بود که بشی تا سحر بر غم رقیب	میان انجم منم در کنار بنشیننی
خلوص نیت و حسن عمل بکار آید	بگاه عرض ارادت نه عجز و میکننی
مگو که مردم خود بین خدای بین نشود	چرا که بنده خدا بین شود ز خو بیننی
بساط عیش بچینند مسیح و فلکمت	ز خاکه ان چو بساط علاقه بر چینی
چه بهره داد بجز تلخ کامیت (عبرت)	که باز در طلب شادمان شیرینی
به پیری است هوای جوانیت افسوس	که رفت عمر و همان (عبرت) نخستینی

ندیده ام صفتی در تو در خور تحسین

جز این صفت که شناگوی آل یاسینی



جز مال و منصب عشق هر منصبی مالی  
جز دولت محبت غیر از ولایت عشق  
گویند کمنه شد عشق رو فکر تازه ای کن  
چندان که کرد کوشش عظم نیافت ای  
گر خلق می پسندند بر ما ملال خاطر  
جز یار ما که او را صورت نبسته مانند  
ماستر صنع بیچون بنسیم و توبه بینی  
ما را بیاد وصلش خرسند بود خاطر  
در هجر او ز وصلش نو میدکی توان بود  
چند آنکه بیش جوی کمتر نشان دهند

چون بگری بمعنی وزیر است یا و بالی  
هر دولتی و ملکی دارد ز پی زوالی  
نو تر قصه عشق ننوشته کس مقالی  
از شغل عشق بازی نیکو تر اشتغالی  
ما خود نمی پسندیم بر خاطر می ملالی  
هر چیز را در آفاق ممکن بود مثالی  
در روی نازنینان خرقش خط و خالی  
دل را غم فراقش میداد اگر مجالی  
ناچار هر فراقی دارد ز پی وصالی  
چون من غزل سرایی مانند او غزالی

بنویس عاشقی بود بیگانه گشته از خویش

خواهی اگر ز (عبرت) بنوشت شرح حالی

چنان با او ندارم اشتغالی  
کجا باشد مجال این و آنم  
ندانم از که امین آب و خاکی

که با دیگر کسم باشد مجالی  
که دارم با خیالش اشتغالی  
که نشنیدم بدین خوبی جمالی



بجز حسنت که آن حدی ندارد	بود هر چیز را حد کمالی
مرا هرگز وجودی گو مبادا	گرت هست از وجود من ملامی
همه عمر احتمال بهر کردم	چو میدادم ز وصلش احتمالی
دمی بودن جدا زان ماه بی مهر	به پیش ما بود افزون سالی
ز حال ما چه میپرسی که چو نیست	کجا ما را بجا ماندست حالی
نشاید نسبت رویش بخورشید	که حسنش را نمی باشد زوالی
خیالش تا مراد خاطر آمد	فراغت باشدم از هر خیالی

چو (عبرت) کی غزل گفتن تواند

کسی کو نیست عاشق بر غزالی

۳۰۱

چه جای جلوه حور بهشت و حسن پری	در آن مقام که حسنت بود بجلوه گری
ترا نمی نگرم در کمال نقصانی	جز اینکه جانب اهل وفا نمی نگری
بقدر و چهره ترا سرو و گل شاید گفت	که تو بجلوه و رفقا را زین دو خوبتری
مرا غیاب و حضور تو هر دو یکسانست	که در حضور منی گر چه غایب از نظری
ترا بکام من ای آفتاب صبح امید	دعای نمیشبی کرد و گریه سحری
نظر چو نیست چه سود از شمایل منظور	ز نور مهر چه حاصل ترا که بی بصری



ز فیض دوست کزان کانیات بهره وند

بدور مان بود بدتر از همنری عیبی

براه عشق مروبی دلیل ره زهار

همیشه بوده جهان بر مراد مردم دون

تو بی نصیب چرائی اگر نه بد گهری

گذشت آنکه بسی عیب بود بی هنری

که بی دلیل بجوی وصال ره نبری

اگر بکام و مراد تو نیست غم نخوری

بود ز حافظ شیراز این غزل عبرت،

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

۳۰۲

روز غفلت مکن از کار و شب از مطربی

داد پندی بمن ایام جوانی، پیری

کز می و مطرب و معشوق بهنگام بهار

با کلاه نمد و جام سفال نیست یکی

دوش در میکه بایار مرادید رقیب

چند پیرانه سرت وصل جوانان هوست

گفتم از عمر دور روزی که بجا مانده چرا

گر گنا هست و گرنه بده آن داروی تلخ

غم ز دل، سبزه و آب و رخ و لکش برود

دوره عمر غریزست مکن بهیده طی

سالها رفت و بیادم بود آن پندوی

کام بستان که بسی بی تو بهار ایدودی

پیش صاحب نظران جام جم و افسر کی

در هم آمیخته چون شد شکر گفت که بی

آخرای نلبوس این بی سرو پائی تا کی

نکنم برکت طرب ساز که مرگست ز پی

که علاج غم و اندوه توان کرد به وی

شادی آرد، شود انبار اگر بامی و نی



شیخا سرودش گرمی بازار و هنوز  
خون خود خواهی او گرم بود در کوی  
یارب این قوم چرا دعوی ارشاد کنند  
ره ندانسته ز چه رشد ندانسته ز غی

خم و خمخانه چو عبرت، کند از باده تی

منفی ما اگر آگه شود از حکمت می

۳۰۳

ز در دهر منم بستلای رنجوری  
بگام خاطر دشمن زد دوست مجوری  
غریب از وطن آواره ای گرفتاری  
ز وصل مانده جدائی بهجر مقهوری  
اسیر نیچه تقدیر چون کند تدبیر  
چگونه دم زند از اختیار مجبوری  
ترا که هست توانائی و نوا چه غمت  
ز بنیوایی اگر جان سپرد رنجوری  
ر بوده است به پیرانه سردلم از دست  
جوان عربده جویی بحسن مغروری  
بلای مردم صاحب نظر ندانند چیست  
نظر کسی که ندارد بروی منظوری  
چنان اثر نکند ورد صبحگاهی شیخ  
که آه گوشه نشینی بشام دیجوری  
ثواب طاعت صد ساله میدهند آنرا  
که داد جام شرابی بدست مخموری  
ز باده مست و صراحی بدست دیدم و ش  
بگویمش که چنین کس نباخت قافیه را  
بگفت از آن همه ورد شب و دعای سحر  
بکوی میکده شیخی بز بد مشهوری  
مگر که بی سرو پای ز عافیت دوری  
بدل تافت ز خورشید معرفت نوری



بجوی مسیکه سعی از صفا کنم که در  
جز این نباشد اگر هست سعی مسکوری  
زخم پیاله و از راز دهر دم زخم  
که می فروش جزایم نداده دستوری  
خوش آنکسان که چو عبرت، خیرای حسن

نه جنتی طلبند از خدا و نه حور

۳۰۴

کسی که رفت پی آن نگار هرجائی  
کشید کار دلش عاقبت بر سوائی  
بجای او نگزیدیم دلبری، افسوس  
که هست دلبر مانی و فاد هرجائی  
اگر شکیب ندارم بدار مغدورم  
که مکلم نشود دور از و شکیبائی  
کنون که دین و دل از دست رفت انستم  
که رهن دل و دنیست ترک یغائی  
نبرد صرفه ای از بستگی بزلت تو دل  
بغیر ازین که بر آورد سر بشیدائی  
در آفتاب رخت، پچو ذره محو شوند  
چنین که هستی اگر رخ بخلق بنمائی  
بعیب خویشتن انرا که دیده بیانیت  
نبرده بهره ز نور چه اغ بیانی  
ز همنشینی این خلق فتنه بر خیزد  
گر اینی طلبی خوی کن به تنهائی  
دمی که گریه بگیه و گلوی مینارا  
چو جام خنده زخم بر سپهر مینائی  
جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم  
نبود چون تو نگاری بحسن و زیبائی  
بیانصیحت (عبرت) بگوش جان بشنو  
مباش در پی این شاهدان هرجائی



گذشت عمر و نبودم جفرین تمنائی  
 که همنفس شودم کیت نفس دلارائی  
 سری که نیست درو شور عشق کی داند  
 که هست در سر دیوانگان چه سودائی  
 هوای گردش بستان دگر نخواهد کرد  
 بخانه هر که برداشت سرو بالائی  
 ز تنگنای شبستان دلم تنگت آید  
 خوشا تفرج باغی و سیر صحرائی  
 چو اشکت چشم من آید موج ای مردم  
 حذر کنید که هر موج اوست دریائی  
 ز تیره روزی من کی خبر شود آنکو  
 شبش خوشست بیدار ماه سیمائی  
 ترا که عشق نباشد چه حاصل اردانی  
 من از تو هیچ تمنائی نمیکنم که ماند  
 بدور چشم تو مردم شدند مست و خراب  
 ترا چو دیدم و جایم در آستان تو شد  
 دگر نمی کشدم دیده هر نفس جانی

بنوش باده و راز جهان مجو (عبرت)

که نیست آگه از ان عقل هیچ دانائی

گر کسب هنر تراست سری  
 نیست بهتر ز عاشقی هنری  
 و جهان با وجود دولت عشق  
 نیست الا متاع مختصری  
 هر که شد با خبر ز عالم عشق  
 از دو عالم نباشدش خبری



در بیابان عشق سالکت راه	به زہمت نیافت راہبری
ای کہ گفتی کہ ہست سالک را	در رہ عشق ہر قدم خطری
ہر کہ از جان گذشت نیست برش	خطر راہ عشق را خطری
نہست بہ از تو کل و تو فوق	راہرو را رفیق و ہمسفری
پیش ز اہد ز حسن دوست حدیث	وصف مہرست پیش بی بصری
نشد آگہ ز ستر غیب و شہود	ہر کہ باشاہی نہشت سری
ہجرو وصل از پی ہمند بلی	ہر شبی راست از قفا سحری

جز تن ناتوان (عبرت) نیست

تیغ ابروی دوست را سپری

۳۰۷

گردست دہد حلقہ کیسوی نگاری	گیرد دل سرگشتہ دران حلقہ قراری
عمر سیت کہ در عرصہ شطرنج محبت	گردیدہ دلم مات رخ شاہسواری
از دشمنی خویش وز بیگانگی دوست	غم نیست کسی را کہ بود چون تو نگاری
چون غنچہ مشو تنگدل از ہمد می ما	ہر جا کہ گلی ہست بود ہمد خاری
جان و دل من ہست گرد پیش دوخت	نقشی زدہ ام تا بزخم با تو قماری
ہر چند ترا با ہمہ عالم سرو کارست	ما را بکسی جز تو نباشد سروکاری



ناچار به پایت سر تسلیم نهادیم  
آن باده که در میکده عشق فروشد  
از ملک جهان بهتر و از نعمت دوس

کز ملک تو ما را نبود راه فراری  
نه در دسری دارد و نه رنج خواری  
جام می صافی ز کف لاله غداری

(عبرت، حکیم با دل سرگشته که باشد)

هر خطه پی یاری و هر دم بدیار

۳۰۸

ما را چگونه باشد از یار چشم یاری  
امید یاری از وی اندیشه ای محالست  
تیر بلا بار و گریه بر سر ت چو باران  
عظیم مکن ندادم گریه نگاه او دل  
ای زلف تابدارت جای قرار دلهما  
تا خود چه فتنه خیزد از پرده گردانی  
از حسرت و نانت برب رسید جانم  
ای عیش جاودانی در دولت و صالت  
تا کی دگر برباید امید ما ز وصلت  
گرچه بود جفایش بیرون حد طاقت

با آدمی پری را کی بوده سازگاری  
ما را از و نباشد هرگز امید یاری  
گر پای بند عشقی باید که سر نخاری  
طفلت و بر نیاید از وی نگاهداری  
ما را دلیست بی تو در تاب بهیواری  
کان در درون پرده آشوب و زنگاری  
و قست اگر که کامم از آن دانه باری  
خوش میروی و ما را مجور میگذاری  
حالی که می رود عمر اندر امیدواری  
ما چاره ای نداریم جز صبر بر باری



(عبرت) چو اوقات دی در دام خوب رویان  
دیگر مدار از ان دام امید رشکاری

۳۰۹

نه ز رحمت کنی بها نظری	نه بجوئی ز حال دل خبری
نیست نقضی جزین کمال ترا	که نداری بعاشقان نظری
از تو ای نخل آرزو ما را	نیست خبر محنت و بلا مثری
خاک راهت شدیم و باز از نا	بسرمانی کنی گزری
بدعا من نخواهت ز خدای	که نماندست درد عاثری
دل سنگت بسیم نرم کنم	سهل باشد زیان مختصری
چند گردی بگرد آن بالا	آخر ایدل ازین بلا حذری
وصف حسن تو چون توانم کرد	که ندیدم بدین صفت بشری
در خور التفات نیست کسی	کز تو کرد التفات بادگری
عشق در ملک حسن گشت و نایف	از تو ای خوب روی خوشتری

جان بجانان نمیرسد (عبرت)

مانه در خویش تن کند سفری

۳۱۰

نه هوای خاک کویت بلم گذاشت تا  
نه ز تاب آتش دل بودم بیدیه آبی



ره و رسم هو شاری چه کنی توقع از من  
اگر ای صبا بیفند گذرت بکوی جانان  
بگشاد عقد دل ز دمان تنگت آخر  
بدل خرابم آخر نظر عنایتی کن  
نه روا بود که بندی در آرزو برویم  
بتوانگری گدائی ندیم که از گدایان  
بکن احتراز ای شیخ ز ما که نیست مارا  
گنست اگر به پیش تو نظر بروی خوبان  
تو فکر حور و غلمان و بهشت و آب کوثر  
چو ز بام طشتم افتاد و ز سر گذشت آیم

چو بدانه های خالش دل من کشید (عبرت)

نه عجب اگر بگرد و ز سر شکم آسیابی

۳۱۱

که خراب و مست گشتم زد و چشم نیم خوابی  
برسان ز ما پیامی بستان از خوابی  
سخنی بگو خدا را همه گر بود عتابی  
بود اینکه گردد آباد بهمتت خرابی  
که من آدم بدین در با مید فتح بابی  
طلبه نه شه خراجی و نه محتسب حسابی  
نه ز ساده احترازی نه ز باده اجتنابی  
نبود بکیش عاشق به ازین دگر ثوابی  
من و هدم بهشتی رخ و ساغر شرابی  
دگر من ز طعن مردم پس ازین اضطرابی

نه همچو من بگلستان هزار دستانی  
که خاطر من نکشد جانب گلستانی  
که نیستش هوس سیر باغ و بستانی

نه چون رخ تو گلی هست در گلستانی  
چنان بخار سر کوی آن کلم انسل است  
مرا بکنج شبستان دل آبخان خو کرد



بهر که عهد بستم وفا بعد نکرد  
بآب دیده ام از لوح کشتی انداز  
طیب عشق بهم سود کف چو دید مرا  
نه من بزل ف پریشان او گرفتارم  
تطاولی که رسیدست بر دل از دلدار  
بغیر چاک گریبان او ندیده کسی  
جد از صحبت آن یوسف غریز مراست

درین زمانه ندیدم درست پیانی  
نجات نیست که هر موج او ست طوفانی  
که نیست در و ترا غیر مرگت در مانی  
که هست در خم هر موی او پریشانی  
ز کافری نرسیدست بر مسلمانی  
که آفتاب بر ارد سر از گریبانی  
فرا خنای جهان تنگتر ز زندانی

کنون مملکت سخن چون حید و دجبر نیست

باتفاق بزرگان فن ، ، سخندان

۳۱۲

آیا بود که بر سرم از مهر بگذری  
مهر و وفاست کیش دل از دست دادگان  
با عاشقان دلشده ای مست جام حسن  
بر پاکدامنان نظری کن روی مهر  
خواهی خدا بحال دلت رحمت آورد  
اهل نظر بدین روی تو مایلند

بر من یکی بیدیه الطاف بنگری  
باشد جفا و جور گر آئین دلبری  
هشیار باش تاره بیداد نسپری  
دادت خدا چو دولت پاکیزه منظری  
باید بحال خسته دلان حمت آوری  
تو در نقاب کرده نهان روی چن پری



نتوان نگاه داشت دل و دین دست تو  
بی پرده نیست تاب نظر بر جمال تو  
افتد گر این بضاعت مر جاده ما قبول  
ای ماه و مهر بوده ز جان مشتری ترا  
در کنج غم چو کنج وصال نشد نصیب  
مه کیست تا بروی تو ماند که آفتاب

کاین هر دو را بیکت نگه از دست میبری  
در پرده ای که پرده عشاق میدری  
اقبال کرده است بانیت یاوری  
بیکت بوسه از لب تو بجایم مشتری  
ناچار تن دهیم به تسلیم و صابری  
ممکن نباشد شش بحالت برابری

(عبرت) فدای تربت سعدی که گفته است

هر نو بتم که در نظر ای ماه بگذری

۳۱۳

ای روی تو مجموعه اوصاف الهی  
امروز بغیر از تو کسی نیست در آفاق  
ای عشق نه آغاز تو پیدا است نه انجام  
کردی تو ام از کعبه به بتخانه هدایت  
دست و دل من پاک ز آلائش نیست  
در کیش تو نهی است اگر دیدن خوبان  
در میکه دیدیم نهان در دل خم بود

وی نام تو سر دفتر دیباچه شاهی  
مجموعه اوصاف کمالات الهی  
نزدیکی و بعد تو بود نامتناهی  
گمراه نشود هر که تو اش نادی راهی  
بر دعوی من داده دل و دست گواهی  
در مذهب عشاق نباشد ز مناهبی  
آن آب که می جست سکنه بسیاهی



از منزلت و مرتبه پیر خرابات

دوران فلک باد بکام تو که مارا

تو پادشاه مصر و جودی بحقیقت

جز اهل نظر نیست کس آگاه کماهی

از فتنه دور فلک امروز پناهی

در ملک طبیعت ز چه افتاده بچاهی

نخوت مفروش اینهمه ای خواجه (عبیرت،

او حرم ندارد که تو با حشمت و جاهی

۳۱۴

باریکت میانی بودش در کمر از موی

جز خط که بدور رخ او مال بسته است

جز خامه قدرت که رخسار خط آراست

کوهی بت سیمینب من بسته بوی

مینخواست که بی پرده کند جلوه ب مردم

برید سراز موی و شد آنروز که میکرد

موی تو چرخ از آتش رخساره نسوزد

من بیکت سر موری ز حکم تو نتابم

بی موی تو در دیده چرا نور نماندست

چشم تو زند از مژه نشتر بیک جان

اندیشه دران موشده بار یکتر از موی

کس مال ندیدست بدور ممر از موی

کس خط ننوشته است بگلبرگ تر از موی

بس نادره کاریست شگفت این سراز موی

برداشت نقاب از رخ و برید سراز موی

صید دل صاحب نظران آن سپر از موی

در آتش اگر باز نماند اثر از موی

بر پای دلم بند چه بندی دگر از موی

گر زانکه شود کاسته نور بصر از موی

هرگز نشنیدم که بود بیشتر از موی



(عبرت) گره از کار فرو بسته شود باز  
آن ترک ختا عقدہ کشاید اگر از موی

۳۱۵

بر چهره میفشان زلف ای شاهد روحانی	جمعیت دلمه را پسند پریشانی
در پای تو جان دادن باشد ز بکروجی	از دست تو دل برون باشد ز گرنجانی
جان و تن ما بادا مستربان تن جانیت	رخساره میپوش از مای شاهد روحانی
صد جان اگر م باشد در پای تو افشایم	با من بشی اردستی از مهر بر افشانی
یعقوب اگر میدید آن روی دلارارا	می کرد برون از دل مهر مه کنعانی
سر و سمنت خواندم لیکن چون خود دیدم	شاداب ترا ز اینی آزاد ترا ز آانی
عارض چو بر افروزمی پیرایه گلزاری	قامت چو بر افرازی آرایش بستانی
دور از سر کوی تو حیرانم و می بینی	بردیدن روی تو مشتاقم و میدانی
گشتم بری از اسلام از عشق تو ای کافر	در کیش تو چون دیدم کفرست مسلمانی
سہلست مرا کشتن لیکن بود این مشکل	کز کشتن من غسری نالی ز پشیمانی
پیداست که خواهی ز در راه دل شیدارا	زان خندہ زیر لب دان عشوہ پنهانی

ہر کس کہ چو (عبرت) شد سودائی عشق تو

سودی نبود او را جز حسرت و حیرانی



بهر خود دولت آزادی آموده کنی  
 کی ترا در فتنه ایام ز پای  
 کی بفرد عقلت دوست کشد خط قبول  
 گرفته بندگیت در نظر دوست قبول  
 ای که ناچارت ازین خانه سفر باید کرد  
 دل دیوانه ام از بند غم آزاد شود  
 چشم دارم چو فرستاده ام آمد بر تو  
 وصل او نیست نصیبت حکمی اینمه سعی  
 شهر شیراز خرابست و دران جایی تو نیست  
 رو بکن منع خود از خوردن خون دل خلعت

گر ز جان بندگی مردم آزاده کنی  
 دستگیری اگر از مردم افتاده کنی  
 گر نه از نقش ریاد فقر دل ساده کنی  
 شکرها باید از اقبال خدا داده کنی  
 سعی کن توشه ای از بهر خود آموده کنی  
 نظری گر بمن ای شوخ پرزاده کنی  
 از وفا گوش بگفتار فرستاده کنی  
 خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی  
 وقت آنست که روح جانب آباده کنی  
 ای که از بی خردی منع من از باده کنی

همچو زاهد ببری بهره ز مردم (عبادت)

دانه و دام گراز سبزه و سجاده کنی

تراست شیوه تمکاری و دلازاری  
 من آن زمان که شدم در پیت ندانستم  
 چو دل بدست تو دادم نبودم آگاه ازین

مرا بجای جفا و ستم وفاداری  
 که چون زمانه ترا عادتست غداری  
 که بی وفا و جفا پیشه و ستمکاری



تو بچه ترک مکر از نژاد جنگبیزی  
مکرت ملاحه شیرینی است و لطف چه سو  
طرف و شوخ و دلار او دلکشی افسوس  
فدا نم ز قهای تو اختیاری نیست  
بشام هجر تو شادم از آنکه تا که بام  
گرم بگش و صل تو دسترس باشد  
چو دشمنان اگر آزار جان ما جوئی  
نگار تازه جوان پرده بر نمی تابد

که شیوه ات همه خونریزی است و خونخواری  
که تند خوی و ترش روی و تلخ گفتاری  
که دلفریبی و سنکین دل و دلازاری  
تو اختیار بر دی زمن به عیاری  
خیال روی تو آید برم غبنخواری  
بهر سهل شمارم تحمل خواری  
بد دوستی که بخویم از تو بنیراری  
چو گل شکفت بگلزار، گشت بازاری

زاو ستاد غزل سعدی است این عبرت،  
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیار

۳۱۸

تو بد لبری و شوخی دل اگر چنین ربائی  
بتو آئزمان که دادم دل ازین نبودم که  
نه دل مراد هی باز و نه کام او براری  
ز تو هر خفا که دیدم ز وفا بجان خریدم  
تو بمن گر آشنائی نکنی گنه نداری

نه گمان برم که یابد ز تو بیدلی ربائی  
که تراست خوی و عادت چه زمانه بیوفائی  
بکدام زهره گویم که تو این چنین صبرائی  
با مید اینکه شاید نکنی زمن جدائی  
گنه از منست کا قول تو کردم آشنائی



بنیاز و عجز ما بسگر و کبر و ناز چندین  
نظر از تو بر نگیرم که نباشد نظیری  
شب قدر هیچ دانی ز شبان کدام باشد  
بکسی قتاده کارم که ببسته عهد و پیمان  
بدرون کعبه دل صمد و صنم نگنجد

مکن ارچه زبید از تو همه ناز و کبر بانی  
نه بناز و دلفریبی نه بحسن و دلربایی  
بود آن بشی که از مهر تو از دم درانی  
که ز کار مستمندان نکند گره گشائی  
ز خدا چه میزنی دم تو که طالب هوای

و گران غزل سرایند لطیف و نازنین  
بتو ختم گشته دعبرت، روش غزل سرائی

۳۱۹

جانا چه زیان میرسدت گر بگناه هی  
باغیر در امیزی و محروم گذاری  
یکت چند بکام دل ناباش که ما نیز  
محروم گر از دولت وصل تو بمانیم  
آخر بسیه روزی ما رجمتی آور  
در کوی تو زان رخت کشیدیم که آنجاست  
نگذاشت با طره تو خاطر مجموع  
در غم من حسن تو بیفتد شر رای ماه

خرسند شود از تو دل غم زده گاهی  
آنرا که ز تو کرده قناعت بگناه هی  
داریم بدل زین مند امید کلاهی  
جرم از قبل ماست ترانیت گناه هی  
تا بر گل سرخ تو نرسته است گیاه هی  
از فتنه ایام اگر هست پناه هی  
اسباب پریشانی دل گشت سیاه هی  
از سینه بشی گر ز عنایت بر کشم آه هی



گویند ز دل هست بدل راه پس از چه      دل را نبود در دل سنگین تو را بهی

کام دل (عبرت) ده و بگذار بگویند

شد کامروا مفلسی از صحبت شاهی

۳۲۰

زیاری اردل بیچارگان بدست آری	زمانه ات که بیچارگی کند یاری
تراز مانه گرفتار در دو غم نهند	دهی نجات دلی را اگر از گرفتاری
بسا ز باده و نیک و بدی بکس پسند	که چونکه در گذری نام نیکت بگذاری
هزار سال عبادت نه آن جزا دارد	که از طریق محبت دلی بدست آری
بهر گناه که از بنده سرزند، ز خدای	امید عفو بود غیر مردم آزاری
رمانی از ستم روزگار کی باشد	ترا که شیوه نباشد بجز ستمکاری
ز حادثات جهانست خدا نگه دارد	اگر که جانب دختگان نکه داری
بفضل خویش سپارد ترا خدای کریم	اگر کرم کنی و راه فضل بسپاری
چگونه شاد زید خاطری که در همه عمر	نکرده غمزه ای را ز لطف غمخواری
کسان که عزت دنیا و آخرت خواهند	بدگیران نپسندند محنت و خواری

شنوز (عبرت) و در این دو روزه مهلتی

چنان بزی که بخوید کس از تو بیزاری



شبی گفتم بدان دلدار جانی  
 جهان درست یا تو در جهانی  
 جوابم داد کای جو یای اسرار  
 روان درست یا تو در روانی  
 چو در آئینه بینی خویشتن را  
 بود او در تو یا تو خود در آنی  
 اگر آئینه باشد در تو از حسیست  
 که بی آئینه خود از خود نهانی  
 و گر باشی تو در آئینه چو نیست  
 که در وی در غیاب وی نمائی  
 گل اندر بوی یا در گل بود بوی  
 بگو گر ببل این گلستانی  
 بود در باد هستی یا بعکس است  
 مرا آگاه کن گر می توانی  
 تو چون خود را نمیدانی چه هستی  
 صفات ذات بچون را چه دانی  
 چه جای لفظ کاندر فکر و انا  
 نمی گنجد بیان این معانی  
 خرد را پیشرو کردیم و غافل  
 که از کوران نیاید دیده بانی  
 نشان یابد کجا اندیشه از تو  
 که داری نام لیکن بی نشانی  
 همی دانم که هستی نیست جز تو  
 نمیدانم کئی تا گویم آنی  
 خرابات امین آبادست میکوش  
 که تا خود را مگر آسنا رسانی  
 که تا خود را مگر آسنا رسانی

بود آن زنده جاوید (عبرت)

که گردد در بقای دوست فانی



گویند بزیبائی باغ گل و نسربنی  
 پروین و مهت خواندم لیکن چو نکو دیدم  
 چون چهره برافروزی آشوب تن جانی  
 محنت نکشد هرگز آن را که تو غمخواری  
 بستوده و در است آنرا که تو بستائی  
 در پیرهن اندامت زیاست بزیبائی  
 هر چند نمی بینم جز جور و جفا از تو  
 با چون تو خداوندی چاکر چه تواند کرد  
 صد بار مرادیدی ناشاد و نپرسیدی  
 ای دوست مرغ از من گزراه غرض بشا  
 تنهانه من از عشقت کافر همه کیشتم

این طرفه غزل (عبرت) ز استاد سخن بشنو

روزی بزندانش گفتم به سیمینی

ما را ز کرم ساقی سرگرم کن از جامی  
 از حکمت می زاهد پرسید ز من گفتم  
 باشد که شود پخته از آتش می خامی  
 آگاه نمیگرددی تا در نکشی جامی



جرمی که نمی بخشند آزار دل خلقت  
باشد همه چیزی انجامی و آغازی  
ز اسلام چه میجویی از کفر چه میخواهی  
من دل بکی بستم و زهر و جهان رستم  
بس خون جگر خوردم تاره بلبش بروم  
بر سیر گل و سروش هرگز نکشد خاطر  
ای برخی پیغامست جان و دل مشتاقان  
ز نهار مشو غره گر چرخ بکامت شد

این گفته مرا یادست از رندی آثامی  
جز عشق که آنرا نیست آغاز می انجامی  
زین هر دو بنبه بیرون گرد روی گامی  
هر دم نتوان دادن خاطر بد لارامی  
آری نشود حاصل بی خون جگر گامی  
آنکو نظری دارد با سر و گلندامی  
از ماست دل و جانی و ز نزد تو پیغامی  
کاند رپی هر صبحی ناچار بود شامی

در سلسله عشاق امروز چو دعبیر نیست

آشفته شیدائی دیوانه بدنامی

۳۲۴

مرا بردت فخر باشد گدائی  
گزیند مرآن را بشاهی دنیا  
نگاری که بیگانگان را نواز  
دل از دست من برد با جفت گسیو  
جمالش ره پارسائی چنان زد

که هست این گدائی به از پادشائی  
بداند اگر نفس قدر گدائی  
نیاید از و شیوه آشنائی  
نگاری که طاقت در درباری  
که نگذاشت جز نامی از پارسائی



مگر عشق، ورنه خرد کی تواند  
 گرش نیست روغن زرتیون حکمت  
 گراز بینوایان کنی دستگیری  
 چو خواهی که مردم ستایش کنندت  
 مگر لطف او یار گردد و گرنه  
 که مارا کند سوی او رهنمایی  
 چراغ دلت کی دهد روشنائی  
 خدا گیرد دست در بینوائی  
 ممکن در بر این و آن خود ستائی  
 ز دام هوا نیست کس رارهای

(بعبرت، ز رحمت بکن التفاتی

ز حال وی اینقدر غافل چرائی

۳۲۵

گو افسانه از جم قصه از کی  
 چه خواهد شد من و تو گر ندانیم  
 بجای می از ان دست بلورین  
 دی آمد بهمن آید نین، می ده  
 سخاوت پیشه کن خود باش حاتم  
 غرض مارا توئی از هر دو عالم  
 چه خوش باشد بشی در گوشه امن  
 بهو سم من لب او اولب جام  
 بگو مارا حدیث از مطرب و می  
 که جم کی آمد و کا و دس شد کی  
 نیز ز دافسر و تخت جم و کی  
 که بی ما بگذرد بس بهمن و دی  
 چه گوئی داستان از حاتم طی  
 که مجنون را غرض لیلیست از حی  
 می و نی باشد و من باشم و دی  
 بشادی تا سحر با نغمه نی



بجز آن مهر روی و سایه زلف      ندیده هیچ کس خورشید در فی

خرد را نیست ره در وادی عشق      ببايد کردن این ره با جنون طی

کسی کو گفت گمراهست (عبرت)

ندانسته است بالله رشد از غی

۳۲۹

نه طریق یاری است این و نه شرط مهربانی      که تو شادمان نشینی و مرا بنغم نشانی

بود آنچنان که خواهد ز سر آب آبخو      طلبد ز ما هر ویان ره و رسم مهربانی

همه عمر صبر کردم بحسب فراق شاید      که ز دولت و صالت برسم بشادمانی

پس از اینمه ارادت بتو این گمان نبودم      که رقیب را بخوانی و مرا ز در برانی

به پیامی از عنایت بنواز عاشقی را      که شدست از توقای بنوازش زبانی

چه شود که بر نگیری نظر عنایت از من      که نهاده ام بی پایت سر غمخوار توانی

چو قلم بخط حکمت زوفا نهاده ام سر      نکشم سر از اطاعت و گرم بسزدوانی

همه کس بروز گاران بتواز بلا گیرند      بجا گیرند آنکس که تو اش بلای جانی

نه چو از زمانه آرد صمنی بد لر بانی      نه چو من پروراند شمنی بجانفشانی

صفت ار کنند وقتی ز شائل نکویان      مشنوک صورتی را بود اینمه معانی

نه بر خجدا از تو (عبرت) نه یکین بد شکایت      ز جفا و جور بروی بکن آنچه میستانی



همه آفاق بگشایم و ندیدیم کسی  
یا من آن دیده ندارم که تو انم دیدن  
نیست یکتا اهل دل اندر همه آفاق جهان  
تنگ شد حوصله مرغ دل آخر تا چند  
هر کسی راهی هست و هوایی دارد  
التماس همه اینست که یا بم بتوراه  
ایمن از فتنه ایام تواند بودن  
از بقا لاف زدن در خور نیست که هست  
جز نوانی که براید ز دل راهروان  
هست نور دل ما مقبلس از نور علی

که دل از صحبتش آسوده برارد نفسی  
یا ماندست ازین طایفه امروز کسی  
ما بجان در طلبش جدم نمودیم بسی  
می توان بود گرفتار به کنج قفسی  
ماند اریم و گر غیر هوایت هوسی  
رهبری کن که ندارم بجز این ملتشی  
آنکه را بود بگیتی چو تو فریاد رسی  
پیش سیلاب فنا هستی مامشت خسی  
نشندیم درین قافله بانگت جرسی  
گر کلیم از شجری داشت امید قبی

یبری راه بسر منزل جانان (عبرت)  
گر بسر منزل غنقا بسره دره مگسی



قسمت دوم

قصائد

مختوم بیدح و فضائل آل الله

و مزین بنایق پیشازان کاروان انسانیت

یعنی ائمه اطهار

علیهم صلوات الله الملك الحیا



بسم الله الرحمن الرحيم  
و به نقشی

در صفت بهار و مدح احمد مختار

یکی بنگر این چرخ نیوفری را	که چون او ستادست صورتگری
ازو باشد این نقشهای بهاری	چه نقشی که زمبده باشد فری
بیار است بی خامه نقش و نگاری	که زو طعنه مرصعت آذری
گهی گشت ییباگردگاه زرگر	بصحرا و باغ اندرون دلبری
بفصل بهاران ازو کرد و در بر	گلستان مرا این جامه عبقری
کنون جای زربفت گسترده بینی	بباغ و چمن دیبه ششتری
فراموشش کردند خوبان گلشن	بازار مه صدمت آذری
یکی در بتان بهار نمی طس کن	ندیدی اگر آشکارا پری
چمن از ریاحین و گلهای رنگین	همی ماند این گنبد اخضر ی
تو گونی مگر و ام بجز قهستان	ز گردون مه و زهره و شتری
ز بس لعل و مرجان و یاقوت گلشن	حکایت کند دکنه کوهی



ہوا غنبرین شد مگر دادہ جانان

نگاری ستگر کہ آموخت ازوی

برد از قد سرو و رخسار گلگون

بر چہرہ اش آب و رنگی نباشد

چو بخراند از ناز و کشتی نماید

بعشوہ گرمی چشم جادو فریش

برقص آید از وجد ناپید چنگی

بیا سپرای مہ رہ مہربانی

غزیزمین این کبر از سر برون کن

تو شایستہ امی در میان نکیان

چو (احمد) کہ بر انبیا از شرافت

چنان چون زیارگان مہر خشان

اگر سرنہی حکم اورا بچنبر

بدنبال مفتی مروزانکہ مفتی

بدست صبا طرہ غنبری را

زمانہ جفا چرخ استمگری را

دل از دست عشاق از دل بری را

گل سوری ارغوان طہری را

ز رفتار شرمندہ کبت درمی را

وہد ساحری یاد مرسامری را

در آید چو در غمہ را مگر می را

ز کین سپر انیان رہ خود سری را

کہ ذلت نتیجہ است مستکبر می را

ز بس دلبری رتبہ برتری را

سزاوار شد رتبہ سروری را

برازندہ شد حضرتش مہتری را

بچنبر کشتی طارم چنبری را

نداندرہ و رسم دین پروری را



همه زرق و سالوس و مکرست مفتی	ز باطل چه جوی تو حق گسری
بایشان کند تاجه در حشر داور	پیمیر بر د چون بر شش داور
من این چامه گفتم بدانسان که یو	نگو هیش مکن چرخ نیلو فری
گر این چامه را در ابیورد خوانی	منور کند تربت انوری
و گر عنصری را تربت بخوانی	برقص آورد عنصر عنصری

بدانسان که بر احمد تازی ایند

در صفت بهار

مختوم بنام حضرت بهاء بمن ختم کرد دست مرشاعری را

باغ را داد نو بهار نو	بوستان گشت دلکش و زیبا
از دم باد و از ترشح ابر	یافت بستان و باغ برگ و نو
بنیوا بود بوستان و چمن	بی صفا بود گلشن و صحرا
از هوای بهار و فیض سحاب	هم نو یافت هم گرفت صفا
راغ پوشید بزرگون حله	باغ پوشید سرخ گون دیبا
شد هوا از لطافت و خوبی	راست چون طبع مردم دانا
شد زمین از طراوت و کثی	راست چون روی دلبر زیبا



باغ ز اشکوفه های گوناگون

خاک در دل هرا نچه داشت نهان

مرده بود این زمین شد زنده

ابر گرید چو مردم عاشق

باغ از آن گریه چون بهشت ارم

می بگرید همی سحاب و بدو

گریه آن بود طراوت بخش

چون بخت و گل و بگرید ابر

خوش بود بانو امی بر لب و چنگ

این لطافت که در هواست مطیع

من درین فصل راستی، نفسی

در چنین فصل و در چنین بهنگام

هست کار صواب باده کشی

هر کسی در نشاط و در شاد است

گشت چون جستی پر از حورا

کرد باد بهساریش پیدا

پیر بود این جهان و شد برنا

برق خند و چو مردم شیدا

دشت از آن خنده غیرت سینا

می بخند و همی گل حمرا

خنده این بود نشاط افزا

وز طرب بلبلان زنند نوا

خنده جام و گریه مینا

می کشان را زنده باده صلا

نتوانم نشست بی صعب

که ترو تازه است آب و هوا

کارهای دگر خطاست خطا

مانباشیم در نشاط چه



ما هم اکنون کنیم رونشاط	تا کی از دست غم خوریم قفا
دگستان بگتریم بساط	بر خوریم از هوای رنج زدا
بگساریم بانوای رباب	سرخ کون می بروی سبزگیا
مانشته بشادی و رامش	ساقیان پیش ماستاده بپا
هر یکی خوبتر ز لعبت چین	هر یکی شوخ تر ز ترک ختا

چون بوجد آمدیم بر خوانیم

قصیده  
مختوم بنام حضرت عسکری مدح اقم الائمة النقیبا

آن سرو کاشم که از و نیست بر مرا	می آمد از وفا بر ای کاش مرا
کو بخت آنکه وار هم از رنج هجرو یار	از دولت وصال کند بهره ار مرا
خست است کامم از غم و تردا منم زانگست	تا خود چه بر سر آید ازین خشک و ز مرا
دل در هوای خاک درش او فتاد و کرد	یک عمر همچو باد صبا در بد ر مرا
با خاک کوی دوست که سرمایه بقاست	باشد هوای آب بقا کی بسر مرا
هر چند بیشتر نگرم بر جمال یار	در دل شود محبت او بیشتر مرا
رخسار دلفروز و لب نوشنخدا و	کرده است بی نیاز ز شمع و شکر مرا



دیگر چه سود گر کنت آزادم از قفس  
در راه فقر هست خطر بی شمولی  
کی ره بسوی کعبه مقصود بردمی  
تا عشق شد مرتبی من در زمانه، کرد  
تا پای ملک عشق نهادم زشش جهت  
سلطان عشق کز نظرش خاک زر شود  
تا بهره ور ز دولت فقر و فنا شدم  
عشق آبخان ز خویش مرا کرده بخیر  
من مرد راه عشقم و از کفر و دین بری  
من جای که به گلشن فردوس داشتم  
در خاکدان فکنت مرا از بهشت عدن  
کردم ز ملک جهان سفر اندر دیار تن  
اینست بدم عشق کنویان فتاده ام  
لویزه هست دیدن روی نگو گناه

اکنون که سوخت آتش غم بال و پر مرا  
چون خضر هم هست چه پاک از خطر مرا  
عشق ارغمی شدی بسویش راهبر مرا  
از حسن تربیت بنکوی سمر مرا  
کرد از چهار حد طبایع، بدر مرا  
صاحب نظر نمود ز فیض نظر مرا  
بر هستی التفات نباشد دگر مرا  
کز هر چه هست، نیست بعالم خبر مرا  
نه شوق جنت است و نه خوف از سقر مرا  
در تیره خاکدان شده حالی مقرر مرا  
این بود بهره ای که رسید از پدر مرا  
تا خود چه حاصلی بود از این سفر مرا  
وین شیوه کرده است برندی سمر مرا  
کار صواب نیست بفراین در نظر مرا



آدم اسیر عشق و فمای محبت است      آفرین بشری تو ز نوع بشر مرا

عشق از نبود رهبر من، هیچ ره نبود      بر آستان پادشاه بحر و بر مرا

تغزل      آن پیشوای یازدهم کز غنائتش

مخوم بنام حضرت رسول<sup>ص</sup>      بر ترزنه سپهر بود جاه و سر مرا

از حسن و جلوه روی تو ماند بر آفتاب      بر سر اگر ز مسکت هند افسر آفتاب

باشد چو آفتاب مرا روشن این که هست      از ذره ای به پیش رخت کمتر آفتاب

جز زلف مشکفام تو بر روی دلگشت      هند و ندیده ام بودش بستر آفتاب

مه کیست تا که پیش تو دعوی کند ز حسن      کافکنده پیش مهر رخت اسپر آفتاب

هستند با وجود تو خوبان عدم ، بلی      انجم شوند محو ز ند چون سر آفتاب

گشت از رخ تو جوهر لعل لب پدید      آرمی دهد بلبل همی جوهر آفتاب

ریزد ز جبهه برمه رخسار تو عرق      یار نیخته است خوشه پروین بر آفتاب

ماهیت چهره تو که دارد ز مشک خال      سرویت قامت تو که آرد بر آفتاب

روی ترا بر نیت و زیور چه حاجت      محتاج می نباشد بر زیور آفتاب

خال سیه بچهره چون آفتاب تو      گونی نشسته هند و می عیان آفتاب



از شرم عارض شوند روی در حجاب  
بیدار شود خواب که صبح دوم و مید  
کن در هلال جام می آفتاب کون  
ای ماه مهربان بده آن باده ای که هست  
برکش ز روی دختر زای پسر نقاب  
ماند فروغ دختر زان به مهر و ماه  
جام است آسمان و می لعلگون شفق  
هر کس ندیده در دل شب آفتاب را  
گویند در جهان نبود آفتاب و هست  
جام آسمان و مشرق آن دست سادگی است  
بی پرده ای نگار پری چهره جلوه کن  
هستی تو از بتان و پیمیر ز انبیا  
مصباح شرع شمع هدی ختم انبیا  
بر هر روان دلیل بسوی تو جز تو نیست

لرزان و زرد بر فلک اخضر آفتاب  
ای گشته ماه روی ترا چاکر آفتاب  
زان پیشتر که سر زند از خاور آفتاب  
همچون سیل در خم و در ساغر آفتاب  
کاورده است بهر تو این دختر آفتاب  
کو را پدر فتر بود و مادر آفتاب  
و نذر و نیست عکس رخ دلبر آفتاب  
با او بگو که در دل خشم نگر آفتاب  
نیخانه جنت و می چون کوثر آفتاب  
مغرب لب من است می احرار آفتاب  
دعوی حسن تا نکند دیگر آفتاب  
بگریده تر چنانکه ز بهفت اختر آفتاب  
کو راست پر تو می ز رخ نور آفتاب  
آری بر آفتاب بود رهبر آفتاب



همزنگ بابلال شود در که کسوف از نجات خود نداشت چنین با آفتاب

در تالش و انایان هر بیت ازین قصیده که گفتم نبعت تو و نکو شس ناوانان  
در خدمت میسح کند از بر آفتاب

سیر نکو آنراست که فضل و هنر است آدمی را که نه فضل است و هنر به سیر است  
خطری نیست مر آن را که نه فضلست و هنر بگزین فضل و هنر تا ز حوادث برهی  
نیست مردم را قیمت به ضیاع و بعقار کادمی را هنر و فضل به از سیم و ر راست  
هنر و فضل بیا موز، نه گنج ز رو سیم آن دختیست که فضل و هنرش بر کن بر اوست  
بوستان نیست جهان و آدم بخرد در وی بی هنر مردم همچون شجر بی ثمر است  
شجر بی بر، جز طعمه آتش نبود هم بفر دای قیامت یقین بی صبر است  
هر که امروز نیند وخت بصیرت از علم هر چه زیروز بر عنصر و افلاک در است  
زاده عنصر و افلاک بود از در عقل باب و مانند مر این عنصر و افلاک و همی  
بر تر و مهتر ازین سه حیوانست و ازو نوع ناطق ز در عقل پسندیده تر است



وان ازین نوع پسندیده تر آید که زمام  
این عناصر بودت مادر و گردونت پدر  
همچو عیسی بفلکت بر شود از مرکز خاک  
بہل این مادر و روسوی پدر کن پیراک  
گہ دانش و بنیش طلب از جانت از انکت  
گر بدین کان نشود را ہسنمای تو خرد  
خبر بمعیار خرد می نتوان داد تمیز  
دل مردم شنو اگر دو دنیا بہ حسد  
بی خرد نیست خبر دار از اسرار جهان  
چون ہشتت جهان بہر خرد مند ولی  
ہر کرا سیرت بستوده و کردار نکوست  
دیگران را تنی از حکمت و پند است سخن

چون بزائید گزائیدن اوزی پدر است  
آن بزیر اندر در تبہ این دوز بر است  
آن خردمند کش از علم و عمل بال پدر است  
ز می پدر ہر کہ گزائید گرامی سپر است  
جانت کانتست و در او دانش و بنیش گہر است  
حاصل رحمت و رنج تو ہیا و ہر است  
در جهان ہر چہ کہ از نیک و بد خیر و شر است  
چشم و گوش دل نا بخرد کورست و کر است  
مردم بجنہ و ز اسرار جهان با خبر است  
بہر نا بخرد اگر نیکت بہ بنی سقر است  
در حقیقت ز نعیم و دوجہان بہرہ و رست  
سخن (عبرت) از حکمت و از پند پدر است

سگر و قند چہ خالی سخن پسند بخوان

بہتر ایر سخن پسند ز قند و سکر است



## در بیان اینکه هر نیک و بد را پاداش و کیفر است

ای که جان و تن است اسیر هواست	بر تن و جانست هر دو جای بگاست
بگنجه خو گرفته ای شب و روز	می ندانی گناه دایم بلاست
گنهان را هم از قضا دانی	گوئی این از قضای حق است
گر چنین است هر چه بنده کند	نیست آن کار بنده کار خداست
بنده چون آلت است و فاعل فعل	ایزد است از صواب یا که خطاست
زید اگر گشت عمر و راه خطا	یا بعد از آنه جای چون و چراست
کو کشته نبود آلت بود	آلت کار را جز آنه رواست
خون هر کس که کشته شد بد است	مال هر کس که شزد دست بهیاست
وز خدا، بنده را در این افعال	نه مکافات باشد و نه جزا است
گرد است است آنچه میگوئی	عدل را بازگو بمن که کجاست
این قضا و محاکم از پی چیست	کارها گر همه بحکم قضا است
می ندانی که، (فی القصاص حیات،	گفته کرد کار بی همتاست
نه همین کیفر تو در حشر است	که در اینجاست هم جزا و سزا است



شایسته اینجا عقاب خواهد کرد	و ندرا اینجا سمرات ز امر خداست
آنکه ز می این جهان ترا آورد	از تو عدل و در ستکاری است
گر تو افتد ار می کنی ورنه	روز عمر ترا ز پی فردا است
از پس مرگ، زندگانی شاخ	بر من و تو ز روز حشر گو است
خواب و بیداریت برگ و بستر	دو گواهیند گریه بدانی راست
بکن امروز نیکوئی و بدان	که بفسر واکه روز فردا خبر است
بجز از راستی قضا نکتند	قاضی عادل که حکم رواست
عقل را، ره نمای خود گردان	که ترا او بعدل راهنماست
برتن خود ردای دانش پوش	ز آنکه دانش بتن ستوده رواست
چون یکی نیستی بجان و بتن	کار جان و تن تو نیز دو تاست
کار جان و تن است علم و عمل	دین و دوسر مایه بقا و غناست
هر گرانیت یار، علم و عمل	در دو گیتی فتنه بین رنج و غناست

پند عبرت، ز جان و دل بشنو !

که ترا راهنماست در ره راست



## در پند و نصیحت

مردم سفلہ را شعار خطاست	اہلہ آن کز ویش امید عطا است
سفلہ را رہ بخوشتن نندہ	ہر کہ او دیدہ دلش بیاست
نیار و بسفلہ ہرگز دل	آنکہ آسایش و گیتی خواست
عادت او دروغ و حیلہ و غدر	شیوہ او فریب و مکر و خطاست
ہر زمان مکر نو از و بینی	چشم دلت از نہ بتلای عماست
دوری از وی گزین کہ خصلت او	مر ترا دور سازد از رہ راست
گر و حرص و طمع بجز مگر د	کاین دو بر جان و تن بال و باست
بقناعت بکوش و باش آزاد	زانکہ قانع ز بند آزار است
ملکت آزادگی بود آن را	کہ رہیدہ ز دام نفس و هواست
ملکت تسلیم شد مسلم آن	کہ بد انچس خدای دادہ ضا است
نشہ آگہ ز راز و ہرہ کسی	زانکہ بیرون ز حد فکرت ماست
دم ز چون و چہ امن کہ حکیم	کار ہایش و رای چون چراست
گفتہ بگذار و در عمل می کوش	کہ خدا جز عمل ز بندہ نخواست



ای بسا کارها که مردم را      در نظم بد بود ولی زیباست

ای بسا کرده ها که پنداریم      هست آن نار و اولیّت و است

ما چو از سست کار بی خبریم      فکر چون و چه از مانده بجاست

غافل از کار خود نباید بود      که ز غفلت رسد هر آنچه بلاست

بنده باید بجد و جهد کند      کار دنیا و آخرت را راست

کار دنیا بساز کن که نخت      هست دنیا و آنکهی عباست

کار عبا، کی آن تواند ساخت      که نه آسودگیش در دنیاست

گنج خواهی برنج صابر باش      نیش بانوش و خار با خراست

خود ستائی ز شاعر زیست      نیکوئی کن سوی بدی مگر ای

که بد و نیک را سزا و خراست

منم که گنج هنر طبع دلیزیر من است      مکان دانش و کان هنر ضمیر منست

اگر اسیرند اهل ادب بدام سخن      بنظم و نشه معانی سخن اسیر من است

چو آفتاب فروزنده است در آفاق      سخن که مطلعش از خاطر منیر منست

همان معانی نغسندی که جان اهل دلست      نهفته در دل الفاظ دلیزیر من است



بنظم و نثر بسی قادرست فخرت من  
 ز بحر طبع، زبان چون سخن سراگرد  
 سخن چو طفل رُضیعت، مهربان دایه ش  
 نظیر من نبود، در سخن سالی، کس  
 خمیرمایه شخص نیست فضل و ادب  
 توانگرم بکمال و توانگرم به هنر  
 هریر اگر نبود گو مباش صورت من  
 اگر بود خطه آدمی به فضل و هنر  
 و گرنه خرد آدمی بصیر شود  
 و گرنه حکمت مردم رسد عبرت  
 بود بملکت تنم پادشاه دانا، جان  
 بعقل و نفس بهر کار مشورت دارم  
 اگر بخت جو انم قرین شگفت مدار  
 امیر مهر که بود جمل اسیر نفس شود

که این عنایتی از ایند قدیر من است  
 و بیر چرخ عطار و کمین و بیر نیست  
 منم، که تربیت و قوتش ز شیر من است  
 گواه من سخن نغز بی نظیر نیست  
 کمال و دانش برشته و خمیر من است  
 توانگر آنکه به سیمت و زر، فقیر نیست  
 پسند اهل حسد سیرت هریر من است  
 مقام فضل و هنر خاطر خطیر نیست  
 خردمند و زان اندر دل بصیر من است  
 فنون حکمت نهفته در ضمیر نیست  
 دبیره خاطر و اناخرد، وزیر من است  
 یکی مشار من است و یکی مشیر نیست  
 از آنکه رهبرزی بخت عقل پر من است  
 اسیر نفس نیم از آنکه عقل امیر نیست



خرد بجان و تن من امیر و سالار است      بدستباری او علم دستگیر نیست  
میان خوف و رجاء دارم خرد هموار      گهی بشیر نیست و گهی نذیر من است

قصیده در نعت نبی  
امید من بود از بیم بیشتر زیر اکت  
سوی بهشت ولای علی بشیر نیست

هر که کرم پیشه کرد و داشت کف را      می نهد در روزگار نام وی از یاد  
زنده جاوید ماند، آنکه بگیتی      کرد نکویی به خلق و داد و هوش داد  
داد و دهنش کن که نیک نام بیاید      هر که زید در زمانه باد هوش داد  
دست ز پا او افتاده هر که بگیرد      دستش گسید و خدا از پا چو در افتاد  
جانت بگیتی همیشه شاد بیاید      خاطر غمگینی از تو چونکه شود شاد  
فتنه بخوی نکوست مردم بحسد      چون دل عاشق بروی لعبت نشاد  
اهل نظر و الهند بر خوی نیکو      فی برج، سپح ماه و قد چو شمشاد  
نرم شود، سپح موم با خوی نیکو      دل که بود سخت تر ز آهن و پولاد  
زی تو فرستاد مرخدا ی رسل را      تا که کنندت ز بند بخوی آزاد  
تا سوی نیکی ترا کنند دلالت      سوی تو ایزد پیمبران بفرستاد



گیتی مانند مکتب است و تو شاگرد	وینان هستند مرا همه استاد
زان همه استاد تر پمیر ما بود	چونان کاند رنبی نموده خدا یاد
ختم همه انبیاء محمد محمود	فخر همه اوصیا پمیر فرهاد
راهی شما خلق را بسوی خداوند	مهر و مولای هر که بنده و آزاد
داد رس مردمان ز کمتر و مهر	قافیه گو دال باش علت ایجاد
گشته از و کاخ کفر و کافر ویران	مانده بدو نیز قصر دین حق آباد
راه ضلالت بسبب بر رخ مردم	باب هدایت بروی آنها بگشاد
شافع امت بود به روز قیامت	میرسد آن روزشان لطف بفریاد
داد به حیدر، خدا، حسام دو پیکر	تا که بر آرد اساس کفر ز بنیاد
محکم سازد بنای مذہب اسلام	ویران سازد بنای فتنه و بیداد
خاک وجود مخالفان پمیر	زاتش تنفش برفت یکسره بر باد
از پی این تا رسول را بود او یار	داد خدایش دل قوی و کف داد

هر که نه او دوستدار آل رسول است

در دو جهان روی انبساط بیناد



## در صفت بهار

گاه آنست که از صنعت نقاش بهار  
 باغ وستان شود آراسته از نقش و نگار  
 هم شود گلشن آراسته از لاله و گل  
 نغمه مرغ سحر خیز بر د خواب ز سر  
 باد در ساحت گلزار شود غنبریز  
 کوه سیما بی از لاله شود پر شکوف  
 ژاله در لاله چکد همچو گهر بر مرجان  
 سرو باله چو یکی شاید موزون قامت  
 خلعتی باد و بپوشد بگلستان و چمن  
 باریا قوتین بیرون دهد از گلبن نو  
 سیمگون ابر ببارد بر زمین مروارید  
 نهد آن در دهن لاله شراب لعلی  
 باغ سازد تهی از در هم و دینار میان  
 نه بر اغاند ریایی تو سراغ از در هم  
 باغ وستان شود آراسته از نقش و نگار  
 هم شود بستان پیراسته از هر خس و خار  
 نغمه باد سحرگاه کند دفع خمار  
 ابر بر تارکت اشجار شود گوهر بار  
 دشت کافوری از سبزه شود پرنگار  
 لاله در سبزه کند جلوه چو در خط رخ یار  
 بسکفد گل چو یکی دلبر زیبا رخسار  
 که ز سپهر وزه بود پودش از مرجان تار  
 برگ میناگون سر برزند از شاخ چنار  
 مسکینو باد فشانند بهوا مشک تار  
 بند داین در گلوی مرغ نوای فرمار  
 راغ پر سازد از لولو و پیر وزه کنار  
 نه بر باغ اندر بینی تو نشان از دینار



آن درختی که بخواب اندر بود از دم می	هم از آن خواب شود صبح بهاران بیدار
تا بشوید برو اندام و زنده عطر بخویش	ابر سفت شود و باد سحر که عطسار
هم بپوشاند بر پیکر او مهر حسیر	هم فرو شوید از چهره او ابر غبار
فرو دین مه چو بیاید شود آن باغ عزیز	که به دیماه بحشم تو همی آمد خوار
نقشهای مینی بس نادره دین بس عجیبت	که پدیدار بود نقش و نهان، نقش نگار
این همه نقش بر آبست و بادی برود	تا یکی فتنه بر این نقش و نگاری زهار
پار و پیرار نه جز نقش و نگاری یدی	هم با مسال نه مینی بجز آن نقش و نگار
عید نوروز هم امسال بیاید بر تو	هم بدانگونه که پیرار همی آمد و پار
سالها نیز بیاید که نمیبینی او را	حالا بجد کن و وقت غنیمت بشمار
قدر وقت خود اگر دانی و غفلت نکنی	دانی آنگاه جهان گذران را مقدار

دین و دنیای تو خواهی اگر آباد شود

در جهان گذران، عمر، بغفلت مگرار

نیز در تسائش بهار

جوان شد از دم باد بهار عالم پیر	غنی بدولت نوروز شد جهان فقیر
سگفت نیست که کرد غنی فقیر ولی	سگفت این که جوانی ز سر بگیرد پیر



شمیم پیرهن یوسف بهار آورد  
 ز بس صفا و طراوت فضای باغ و چین  
 پر از نجوم و بد و درست بوستان کوئی  
 ز اعتدال بهار و ز لطف آب و هوا  
 صبا بطره سبیل چو برگذشت سحر  
 ز بسکه بر سر گلهای رنگت رنگت چیده  
 پی نظاره گلزار و نعمت گل نه گفت  
 شای باغ بر اوراق مصحف گل سرخ  
 شمیم سبیل و بوی بنفشه طبری  
 ز وجد مرغ سحر را در آورد به نوا  
 ز شوق بلبل گوینده بر منابر شاخ  
 بیا برون ز شبتان که مرغکان چین  
 بین باغ که دانی بهشت عقی را  
 و بهشت بیش نباشد رنگت گل در باغ

صبا و دیده یعقوب باغ گشت قریر  
 همی کنند حکایت ز ساحت کمشیه  
 که جرم خاک شدست از سپهر عکس پذیر  
 عجب نباشد اگر جانور شود تصویر  
 مشام جان ز شمیمش گرفت بوی عبیر  
 معاینه دم طاووس شد سم تخمیر  
 شوند سوسن و زرگس اگر طلیق و بصیر  
 نموده کلکت طبیعت بخط زر تحریر  
 نخل کنند دم مشک بت و خرخیر  
 بی باغ باد بهاری چو بگذرد شبگیر  
 خطیب وار کند وصف باغ را تقریر  
 تر از ساحت گلزار میزنند صفیر  
 بداردینی ایزد بیافسده نظیر  
 شتاب کن بطرب کام دل ز گل برگیر



ترا بهار و خندان گر نکو بیندیشی	بنو جوانی و پیری بود بشیر و نذیر
ز گردش شب و روزت بخراین چه حاصل شد	که همچو شیر شدت موی سر که بود چو قیر
ز بیکه کرد حوادث نشست بر رخ تو	سیاه گشت چو قیر آن رخ سپید چو شیر
کجا شد آن قد بالنده، همچو سرو بلند	کجا شد آن رخ تابنده، همچو بدر منیر
رخ چو بدر منیر و قد چو سرو روانت	چو بید مجنون خم گشت و زرد شد چو زریه
زمان عشق و جوانی گذشت و شد چو کمان	ز ضعف پیری آن قامتی که بود چو تیر
بنفقت اندر بگذشت روزگار شباب	رسید پیری و در غفلتی ز بهی تقصیر
زوردشام و دعای سحر نه بینی سود	گرت ز نقش ریاساده نیست لوح ضمیر
برای این که شود مرگ اضطرابی سهل	جریده شوز علایق باختیار، بمیر
ز دست نفس شریر ارجات منجواهی	براه خیر بپوی و در آن مکن تاخیر
ز راه باطل برگرد و سوی حق بگمراهی	که تا نجات بیابی ز دست نفس شریر

مطیع راه روی باش و هر چه امر کند  
او امرش را از روی جان و دل بنپذیر



## در موعظه و نصیحت

راستکاری پیشه کن خواهی شوی گرسنگار  
انحراف و اعوجاج، افراط و تفریطیان  
زندقه و احکاد باشد انحراف و اعوجاج  
راه عدل و مستوی باشد صراط مستقیم  
تا ز مغضوبین نباشی و ز گروه ضالین  
بی شریعت در طریقت گام می توان زدن  
بی طریقت از شریعت می نیاری بر در  
در شریعت رفرو آداب طریقت ابدان  
خود طریقت پیرو حکم شریعت بودندست  
حامل بار شریعت باش و از روی خلوص  
پیرو طریقت باش و هست خویش را  
سر سری شمار این ره را و تنها پامن  
عقل جزوی کی تواند غالب آمد بر نفس

زا نکه نبود رستگار از خشم حق جز راستکار  
در صراط مستقیم آ تا که کردی رستگار  
در میان این دوره راهیت آن ره راپار  
تا نگریدی گمراهی رهرو، کن این ره اختیار  
در گذر از انحراف و اعوجاج آنسو گذار  
بی طریقت نبود ارکان شریعت استوار  
بی شریعت از طریقت می نتانی چید بار  
در طریقت پاس احکام شریعت ابدار  
لازم و ملزوم دان این هر دو را ای هو شیار  
باش ز بار احکام الهی، بر دبار  
محو گردان در شعاع مهر و شش فزه وار  
رهبری بجزین که باشد برگزیده کردگار  
پوزا است آنکه گردد چهره بر اسفند یار



عقل خود را کن قرین عقل ارباب عقول	تا که از امداد ایشان واری نهی آن نابکار
خشم و شهوت را بکش با همت مرشد که هست	نفس تو ابلیس و خشم و شهوت طاعوس و مار
خشم و شهوت دستیار اند نفس شوم را	مار و طاعوس است آرمی بر شیطان دستیار
صدق و اخلاص و حیا را عادت کن که هست	با سعادت هر که سازد این سه عادت را شعار
دعوی دانش مکن چون نیستی دانش پروه	لاف از تقوی مزن چون نیستی پرهنر کار
مزرعه عقباست دنیا و تو دهنقان و ندراو	از بد و نیک آنچه کاری بد روی روز شمار
موسم محصول حاصل کردش بجای صلی	هر که از غفلت شود بیکار وقت کشت و کار
وقت بس تنگست مان جدی نما گامی نهی	راه بس دورست مان دستی نشان پایی فشار

تغزل  
 با غم و درد اندکی خو کن که در راه طلب  
 مخموم بنام خامس آل عبا در دگر و در مترادمان شود غم غمناک

گر چنین آوردم فرقت جانان بر سر	میرود دین و دل از دست من جان بر سر
زودش از محنت ایام رسد جان برب	هر که او را نبود سایه جانان بر سر
بر سرم آنچه ازین دیده خونبار گذشت	نوح را می نگذشته است ز طوفان بر سر
عاجز از چاره درد دل بمیار شود	عیسی آید اگر م از پی در مان بر سر



هر که را خاطر مجموع بود کی داند  
 آنچه بگذشت بشی بی تو بمن در همه سر  
 هست ازین نطق شکر بار هویدا که مرست  
 منت سایه طوبی نبود بر سر من  
 سرو کار دلم افتاد بزلزل و زخمت  
 ننهم از سر کوی تو برون پای اگر  
 چشم و کیسوی و خط فتنه گرانند ولی  
 از خم کیسوی تو بر سر دل آنچه رسید  
 من ترا هیچ فراموش نخواهم کردن  
 برو وجودم حکمی ، بنده فرمان تو ام  
 هر که چون نقطه نه در دایره عشق تو بود  
 عالمی سایه صفت در پیت افتاده مگر

که دلم راست چه سودای پریشان بر سر  
 هیچکس را نگذشته است بدوران بر سر  
 شور لعل لب شیرین تو نپسان بر سر  
 تا بود سایه آن سر و خرامان بر سر  
 آیدم تا چه از ان زلف و زرخدان بر سر  
 بار دم زابر بلاتیسر چو باران بر سر  
 قامت هست درین شیوه از انان بر سر  
 گوی رومی نرسیده است چو کان بر سر  
 تو مرا اگر چه کشیدی خط نسیان بر سر  
 می نهم حکم تو برویده و فرمان بر سر  
 همچو پرگار همی گرد و حیران بر سر  
 سایه افکنده ترا سایه یزدان بر سر

خامس آل عبا آنکه بتاریخ وجود

نام او را بنوشتند چو عنوان بر سر



وقتی در حسب حال خود گفته ام مختوم بنام مولینا علی

از فتنه زمانه و از کید روزگار	باد و دو غم فتنم و بارنج و غصه یار
افتاده ام بدام بلا بادلی نرشد	در مانده ام به بند محن باتنی فکار
منعم مکن ز ناله و افغان کم بچونی	پر گشته بند بند من از ناله های زار
از بسکه گازرانه سپهرش بسکت زد	نه بود دخت بخت مرا مانده و نه تار
چون تو تیاست در تنم از نرمی استخوان	چرخ سستیزه جود به از بس مرافشار
بر من بجای چرخ بجائی رسیده است	کاذب میان نموده دگر جای اعتذار
یک گام برنداشت بگامم ز سرکشی	بر ابلق زمانه شدم تا که من سوار
تا دم زدم چو سوز آزادگی مرا	دور زمانه کرد تهی دست چون چنار
چون شمر من حدیث پریشانی مرا	ایام در بسط زمین داد انتشار
فارغ دین سرمای کهن نیستم می	هر روز نو بدرد نوی می شوم و چار
بر جای من ویر بهر جا روم بود	اندوه در بین من و غصه در یسار
روی بهی چگونه به بسیم دگر که هست	امروز من بستر زدی امسال من یار
دارم چو لاله باده موهوم در قدح	زان می کشم چو نرگس در سرخار



خبر وضع کار من که تغییر پذیر نیست

خوب با غنم زمانه از انم بود که هست

جانم بنا امید می بر لب رسید و باز

بهر دونان بدامن و دون تهمنان و هر

دست طلب بدامن جبل المتین رنم

تا از عطاشش نخل امیدم دهد ثمر

سلطان دین علی ولی صهر مصطفی

میراب جود ابر عطا نفع کرم

کو د شکوه بحر سخا معدن هنر

رخسار نخت روح سعادت سرخورد

خزا و ز بهیچکس نبرد فیض کائنات

اوضاع روزگار نماید بیکت قرار

شادی گریز پا و ز من می کند فرار

هستم به لطف و رحمت یزدان امیدار

دوون طبع نیستم که زخم دست اضطرار

ز نهار خواهم از فلک زینهار خوار

وز لطف او خزان مراد در رسد بهار

مصدق فیض منظر الطاف کردگار

دیوان جاه دفتر فرمخزن و قار

گردون قدر محور کُن، قطب افتخار

قلب جلال پیکر فرجان اقدار

جزا و بهیچکس نکند فخر روزگار

دارم امید آنکه بدینا و آخرت

بر من بود ز راه عنایت معین یار



## قصیده منتهوم بنام امام حسن

<p>بروز گاری بی بگذرد سنین و شهور          مخدرات ضمیر و عروس طبع مرا          ز خاطر مهربان چونکه بگذرد شعری          بجای دروگر خازن بهشت کند          دهم بحجم سخن جان زنوک خامه از امانت          بران کنوز که در تحت عرش حمانست          زلال فضل ز قلب من از صفا پدیدست          پیش طبع من آسان بود سرودن شعر          بشعر تازه غم کهنه میبرم از دل          مرا که غیر زیان نیست بهره ای ز سخن          ز فکرهای دقیق و خیالهای رقیق          مرا رسید بی سال دور عمر و نشد          ولی بنحاطر من خبرشای آل رسول          چه غم ز محنت گردون که مدح آل عبا</p>	<p>که شاعری بفصاحت چو من شود مشهور          سپهر و مهر دو خدست گردند و دو مردود          بساق عرش نمایند قدسیان مسطور          ز لولو سخنم زیب گوش و گردن حور          صریح حکم دار و خواص نفیحه صور          بود ز بانم مفتاح و سینه ام گنجور          چنانکه باده صاف از درون جام بلور          که نیست مشکل داود را ادای زبور          دهم بروح ز لطف سخن نشاط و سرور          چه سود ازین که بود خط من از ان موفور          دلم همیشه فکار ست و خاطر مرنجور          مگر بشاعری و شعر حاصلش مقصور          خیال مدح کسی تا کنون نکرده خطور          بعین غصه و اندوه دار دم مسرور</p>
--	---



چنین که ساعی و جاهد بدحت حسنم

امام مشرق و مغرب که روز و شب او را

قدر بدر که او چاکری بود منتاد

صلاح وقت بجهت تو صلح بود نه جنگ

شراب عشق تو ام برده آنچنان از بهوش

ز آستان تو همچون غبار بر خیزم

ز لطف پای مکش از سرم چو پست اجل

بلطف عام تو ام غره و کرامت حق

به پیشگاه نشور از گنه ندارم باک

مسلم است که باشد مساعیم مشکور

دو بنده اند یکی غنیر و دیگر کافور

قضا بخد مت او بنده ای بود مزدور

که بود صلح تو عین مصالح جسمور

که مست خیزم از خاکت بامداد نشور

ومی که خلق برارند سر ز خاک قبور

کشد بدامن خالم ازین سراسر ای غرور

نه بر اطاعت و کردار خویشتن مغرور

مرا که هست ز دیوان رحمت نشور

چکامه و صفت ز مستان چو هست نام تو عنوان نامه مسلم

مختوم بنام خاتم انبیاء مسلم است که باشد گناه من مغفور

برفت آبان و آمد ماه آذر کنون گاه شبتان است و آذر

باید آب آذر کون زدا کنون که رفت آبان و آمد ماه آذر

درختان می ندانم تاجه کردند که دیدند از فلک اینگونه کیفر



اگر آدم برای ترک اولی	برهنه ماند و شد نالان مضطر
بتان باغ را باد خستانی	گنه ناکرده عریان کرد پیکر
نه بیند تا بد نیسان نیکوان را	برهنه تن بی باغ و گلشن اندر
نهان در ابر تاری گشته خورشید	بسان بانوی در تیره چادر
زمین از ره می سازد همانا	بود باد خزان کیمیاگر
بآتش میکشد میل طبایع	بود در خاکیان طبع سمندر
شده بی پلایان سرگشته پلایان	روانه در هوا با کوس و تندر
بپوشید آسمان تا خزا دکن	زمین عریان شد از دیبای شسته
به بیخوله شدند از راغ مرغان	فرو برده سر از اندوه در پر
بکاشانه شدند از باغ مردم	خزیده در خرو بسته برخ در
نثار و جشن میلاد نبی را	کنار و دامن باغست پر زر
نبی مصطفی ، ختم رسولان	همین و خشور یزدان گروگر
خدا از رحمت محض آفریدش	فرا گیرد جهان را تا سراسر
چه خوانی رحمه للعالمینش	اگر رحمت نمیکرد مصور



بدین خلق آدمی بوده است هرگز  
تعالی شأنه الله اکبر  
اگر نه علت ایجاد کونست  
ز لولا کش بسرا ز چیت افسر  
قیاس وحد وصف نعت اورا  
ندانند هیچ کس خرتی داور

در صفت بهار  
مخوم بنام امام دهم  
بپاید تا جهان اجباب اورا  
فلک بادا معین اقبال یاور

آئین گرفت بار و گر مرغزار  
آمد همی بشور و نوامرغ زار  
مانند کارخانه مانی شدست  
صحرا و باغ و راغ ز نقش و نگار  
وان شادان بستان عذر مثل  
برداشتند پرده همی از عذار  
سرو خمیده باز بر افراخت قد  
گلزار از شقیق و گل افروخت نار  
سوری نمود جلوه چور و حبیب  
بنل گشود طره چو کیسوی یار  
دامان کوه بود اگر پرز سیم  
اکنون شدست پر کهر شاهوار  
نور و زامدار بخش خزان  
چون چیره شدند او بد و زینهار  
بر دی چو دست یافت مرا در کشت  
شد بر سریر پادشی برقرار  
از خون او بگرد همی سرخ روی  
در گیتی آنچه بود تلال و قفار



آمد می که بیزد مگشت ختا	بر طرف باغ جنبش باد بهار
آمد می که بر سر شاخ گل	خواندش نای گلشن و بتان هزار
آمد می که ساغر گیری باغ	از ساقیان سه و قد می گسار
آمد می که خوش بخرامی بدشت	باد لبران ساده رخ باده خوار
آمد می که کردی مست و خراب	زان می که مرد را بکند هو شیار
گوئی همی شنای (نقی) از وجد	نخل رسول حجت پرور کار
از نسل آدم است ولی دارد	آدم همی به بندگیش افتخار
اختر کند ز خاک درش کسب نو	گردون بود بدر که او خاکسار
از بهر بندگیش سپهر بلند	از کهکشان بسته کمر بنده دار
از هول رستخیز کجا ترسد	اورا کسی که هست ز جان و ستار

در کوشش و ز کار	ایمن ز اضطراب بود در جهان
مختم بنام سید سجاده	هر کس که کرد خدمت و اختیار
ترا سپهر و عناصر که مادرند و پدر	گشاده دست و بکین تو بسته اند کمر
نه شیوه پدری دارد آن پدر معمول	نه مهر مادری آید همی ازین مادر



نه بیم دارد از سوز سینه مظلوم  
که ام سینه که پر خون بسان لاله نبرد  
بدستیش مشوغره زانکه دشمن تست  
نخواهی ایمن از حادثات وی بود  
تراچه سودزگار برتره اشس چریان  
بکس دو پیکر و خرچیت راچه نفع رسد  
هر اس از چه ز شیر سپر باید کرد  
تراز خوشه کجا خیر میرسد هرگز  
چه زان ترازو داری امید افزونی  
بکن ز کزدم دوری که تند دارد نیش  
تراچه بهره ز بزغاله وز دلو رسد  
چه بهره خواهی بردن ز ماهی بیجان  
ز حل که هست یکی پیر سا نخورد خرف  
زمشتری که بخوانند در جهان سعدش

نه باکت دارد از آب دیده مضطر  
که ام دل که نکرودش چو غنچه خون بگر  
مخور فریب فسونش که هست حلیتگر  
و کرد رانی در آه نسیں حصار اندر  
که بی سر و بود آن وین ندارد آتشخیز  
و یا از ایشان بر کس فتد که ام ضرر  
که هیچو شیر علم باشد او همه پیکر  
که خست گشته ز بی آبی و ندارد بر  
که پله هاش نباشد فتنه و تر و برتر  
وزان گمان که خدنگش ز نسردار و پر  
بروزگار بخر کام خست و دیده تر  
که غیر نام نیابی از و نشان دگر  
از و نه بینی در عسر خویش هیچ اثر  
کجا رسیده سعادت دمی بنوع بشر



همی نخوانی بهرام را مگر خوانی  
 ز آفتاب چه تاثیر و قوتی خواهی  
 کدام سوره که ماتم نکرد آخر کار  
 دبیر چرخ عطار د، مربی اودبا  
 امید طالع فیروز از مهت نبود  
 بر این همه پیوند دل بنده بان  
 امیر قافله عشق سید سجاد  
 امام چارم یعقوب آل پیغمبر

تغزل  
 بسته در غل و زنجیر، دست و گردن پای

مختوم ثنائی حضرت باقر ز کوفه کرده بدین حال تا بشام سفر

مکن ای ترک، ز انداز مبر عشوه و ناز  
 من اگر از تو گذشتم تو بمن خروده مگیر  
 ناز مینی تو نباید نکخی ناز، ولی  
 هر زمان رنگی و نیزنگت نوی ساز کنی  
 طاق ابروی تو هر چند بود قبله دل  
 که باز تو دگر نیست مرا روی نیا  
 که ز انداز گذشته است ترا عشوه و ناز  
 ناز از حد مبر ایگونه بمن سخت متنا  
 بهر آزار دلم چون فلک شعبده با  
 با چنین خونتوان بر و بدان قبله نما



طرز رفتار تو اینست اگر بادل من  
بیش ازین نیست مرا صبر و تحمل پس ازین  
تو بکش از سر من پایی من از دامن تو  
گر بخوای دل من بادت انبار شود  
نه تو گفتی که تطاول نکند بادل تو.  
مکن از راه خطا جو رهن زانکه مراست  
(باقی) علم نبی واقف اسرار نبی  
بجنان خازن جنت نهد راه ترا  
هر که نهاد بخاک در او سر ز غرور  
مکنش خوانم لیکرن چون خواندیشم  
با تو آنکس که ز بیداد عداوت ورزید  
در فردوس برین رابخ دشمن دوست

من دگر دل سپارم تو ای ترک طرا  
که ز تو شکوه کنم یا تو کنی مشغله سا  
دست کوتاه کنم تا نشود قصه در ا  
خوی بد را یله کن تا بتو گردد انبار  
پس چه اگر دی از جور تطاول آغا  
سر خط بندگی پادشاه بنده نو  
آنکه دانای حقایق بود و کاشف را  
گر بدست اندرت از وی نبود خط جو  
جای دارد که بگو بند سرش را بجو  
می نیایم کسش اندر همه گیتی انبار  
خصمی او بحقیقت بخودش گرد و بار  
مهر و کین تو کند روز جزا باز و فرا

حاجت خود برت اظهار نخواهم کردن  
که بود پیش تو طاهر چه حقیقت چه مجاز



## در صفت بهار منتهوم باسم حضرت صادق ۴

برگشت جهان بار و کر عهد جوانیش	طی کرد فلک دوره پیری و نوانیش
شد و هر جوان از پس پیری و سگفت است	پیری که بد و باز شود عهد جوانیش
چون مرده که زنده شود از صور سرافیل	در محشر و پیدا شود اسرار نهانیش
از باد صبا گشت عیان راز دل خاک	رازش همه پیدا بود از حال عیانیش
آن باغ که سرتاسر او معدن زر بود	یکباره به پیروزه بدل شد زر کانیش
و آن راغ که چون کلبه نذاف بد از برف	گر بگری از دکه بتر از ندانیش
و آن تازه نبفش زده سر از بر سبزه	چون دانه مرجان که به پیروزه نشانیست
و آن قطره باران بسمن برگت بماند	بر قطره سیماب که بر سیم چکانیش
و آن مرغ بداگونه زند نغمه که دل را	در وجد و طرب آورد اکنان اغانیست
بار و گر اندر شمر و جوی روان شد	آبی که دی و بهمن بر بود روانیش
اکنونش ادانی همه از لعل و عقیق است	بستان که به دی بود ز بلور ادانیست
بر راه گل اردیده بلبیل نگران بود	نور و زرد آورد برون از گرانیش
گل آمد و گشود زبان بلبیل وستان	کز دوری گل بود همه بسته ز بانیش



در مدحت سلطان هدای (جعفر صادق)

آن شاه که باتیغ زبان کرده در اسلام

آن نعمت باقی که خدا وعده بماداد

آن نیست مگر دوستی (جعفر صادق)

خدا ن برد آن بهره، گرین نعمت باقی

ای آنکه شود رانده درگاه خداوند

این چاره که (عبرت) به یح تو بیان کرد

عمر سیت که در رشته مهر تو زده چنگ

در طی راه عشق گشته است گرفتار هوا و هوس نفس

مختم باسم مبارک موسی کاظم زین بند چه باشد که ز رحمت برهائیش

براه عشق پدیدست هیچ پایانش

رسید عمر بی پایان مرا براه و هنوز

براه عشق سبکبار شو که این ره را

بروز ما حاضر عشق قیمت آن عاشق

بلبل بسر شاخ بود ز مرز خوانیش

کاری که علی کرده بشمشیر ینایش

من فاش بگویم بتو تانیک بدائیش

نور ششمین آنکه کسی نبود ثنائیش

محروم کند دوستی عالم فائیش

آن بنده که بیگانه و ش از خویش برائیش

نفرست عبارات و بدعت معائیش

شاید که ز رحمت بسوی خویش کشائیش

نه جای پای کسی هست در بیابانش

پدید نیست بیابان عشق پایانش

کسی رساند بیابان که نیست سائانش

که خون دیده بود آب و نخت دل نائانش



براه کعبه مقصود را هر و از شوق  
کسی که می طلبد شادی بهاران را  
کسی که نیت بانسان کا ملش پیوند  
بده غمان دل خود بدست دلبندی  
بود بعالم تحسید سالکی راراه  
بکن بدرد و بلا خو که در طریقت عشق  
هزار مشکل اگر در طریق پیش آید  
براه عشق منه بی دلیل راه قدم  
بعقل تکیه مکن زانکه او ندارد راه  
براه عشق بخر عشق رهنمایی نیست  
گذشتن از سر جان شرط اولین مست  
دیش خاطر مجموع دست خواهد داد  
نخست می کشدش در دیار بی خبری  
چو گشت واله و مشتاق وصل او گردید

کشد بیده، بیاگر خلد مغیلا نش  
ضرورتست تحمل غم زمستانش  
نمیدهند ره اندر مقام انسانش  
که جان ندارد و هر کس که نیت جاننش  
که از لباس تعین کند عریانش  
نه عاشق است که باشد خیال دانهش  
اگر دلیل تو عشق است سازد آسانش  
که این رهیت که بی پیروی نتوانش  
دران مقام که عشقت جای جولانش  
که در طریق بود از خطر نگهبانش  
که بی خطر بود آنکو گذشت از جانش  
که در عشق کند خسته و پریشانش  
برای اینکه نماید بخویش حیرانش  
کند اسیر پی امتحان به هجرانش



اگر بدرد و غم هجر شاد و صابر بود  
 مقام قرب مرا و را نصیب گرداند  
 و گر نکرد صبوری بروزگار فراق  
 کسان که نیستان تاب درد و محنت عشق  
 گمان عشق کشیدن نه کار آن مردیست  
 بر آدمی که روانش بعشق خوی نداشت  
 بسیرت آدم آنگاه آدمی گردد  
 همان بصورت و معنی است آدمی که بود  
 امام هفتم (موسی بن جعفر) آنکه بود  
 شعی که داد رضا بر قضای بار خدا  
 به حبسخانه هارون قتاد سالی هفت  
 در افتاد بفرمان ملحدی و حبس  
 بجز مقام ربوبیت آنچه گفته شود .  
 چنانکه انسان در رتبه برتر از ملکست

بوصل خویش رساند ز راه احسانش  
 مکان دهد ز کرم و ریاض و ضو انش  
 ز وصل بهره نباشد بغیر حرمانش  
 گمان مدار که باشند مرد میدانش  
 که پای دار نباشد به تیر بارانش  
 اگر نکو نگری هست خوی حیوانش  
 که نیک باشد چون آشکار پنهانش  
 بدل هفت و لای ولی یزدانش  
 ز صدق بنده درگاه پور عمرانش  
 نبود هیچ شکایت ز بند و زندانش  
 و می نشد دل از ان حبس و بند پرانش  
 همان که بود زمین و زمان بفرمانش  
 بشان حضرت اونیست در خورشانش  
 ز روی قدر بود برتری بانسانش



دلیل روشن هفتش فضائل اوست	که آفتاب، ضیاء وی است برهانش
کسی که با حاصلش را نهاد در ره او	که ام کام که حاصل نشد ز دورانش
براه مهر و ولایش کسی که مستی کرد	گرفت نخت گریبان نخت خدانش
زمین جا بهش چندان بود وسیع که هست	سپهر، همچو کی حلفت در بیابانش
شما کسی که چو بادام با تو گشت دو دل	زمانه مغز برون آورد ز تنخوانش
کسی که دعوی ایمان به کردگار کند	ولا و مهر تو باشد دلیل ایمانش
اگر جهان را طوفان فتنه گیرد نیست	سوار کشتی مهر تو، بیم طوفانش
سخن بدح تو را ندانند حد فکرت راست	که عقل معترف آید در او به نقصانش
بمدحت تو بد یوان هر که شعری بود	غذای روح بود شعری دیوانش

تغزل کتاب مدح و ثنای تومی نبردگر خلق

مختوم باسم مبارک حضرت ضیا کند عزت و جان خود چو قرآنش

کمان کشیده را برود و چشم قنانش	گذر ز جوشن جان کرده تیر مرگانش
کنند مردم عالم حذر ز فتنه و من	حذر نیارم کردن ز چشم قنانش
حذر چه سود ز چشمش که مردم اند خواب	دگر نه بینند آسودگی بدورانش



چه فتنه است ندانم در آن دو چشم سیاه  
گرم بتیرزند بر نیاورم فتنه یار  
حیات جان و تنست بلامی دین و دست  
مگو که دست ز جانان باختیار بدار  
کسی که عهد مودت ببست با جانان  
بدر نمی نهد از کوی دوست پای اگر  
از آن ز خاک درش چون غبار بر حیرم  
فغان که هر چه فغان کرد و داغ دیده و لم  
بیامردی و صلت مگر شود آباد  
و لم که مشرب او آن دمان جان بخش است  
بنقد جان ز تو گر میخزند بوسه ده  
شده است آهوی چشم تو شیر گیر مگر  
خدا یگان جهان پرده دار خالق و خلق  
نه واجبست و نه ممکن ولی گزیده خدای

که میزند ره دل غسره های پناش  
مباد آنکه براید ز سینه پیکانش  
و مان تنگست وی زلف غبراقناش  
باختیار که برداشت دست از جانش  
اگر ز جان گذرد نگذرد ز جانانش  
بسر بیار و تیر بلا چو بارانش  
که همچو گرد نشینم مگر به دامانش  
ز دست جور تو سودی نکرد قناش  
ولی که دست فراق تو کرد ویرانش  
بسر حکونه بود شوق آب حیوانش  
گر انبهاست چرا می فروشی ازانش  
رسیده خط آمان از شه خراسانش  
که شیر پرده در و خصم را بفرمانش  
برای ربط میان و جوب امکانش



خدای در کف او آیت کفایت دید  
اگر چه رحمت بی انتهای او عام است  
بدان دهند در این در مقام مقدادی  
شاکسی که چو بادام با تو گشت دودل  
بدحت تو بدیوان هر که شعری بود  
خدا یگانا (عبرت) کمین ثنا گرتست  
بدار دینی از چنگت فقرو در عقبی  
علی الصبح قیامت ز خاک چون برخاست

بدست داد از آن حل و عقد کیناش  
بخز خواص نیابند بهره ز احسانش  
که صدق بوزری است و خلوص سلاناش  
زمانه مغرب برون آورد ز ستخوانش  
خدای روح بود شعرهای دیوانش  
بود بندگی حضرت تو از عاناش  
زهول محشر و نار جیم بر باناش  
بزیر سایه الطاف خویش بنشانش

مغزل اگر چه هست سیه نامه رو سفید شود  
مختوم بهج حضرت ثامن الائمه چو بر کشتی بسرا از فضل خطا غفرانش

چندان در انتظار تو ماند ای نگار چشم  
چون تیرای نگار گمان ابرو از نظر  
بردار پرده از رخ و بگو که تا شود  
از ساعن ز جاجی بر یاد چشم تو  
تا عاقبت سفید شد از انتظار چشم  
رفتی و ماند ما را بر رهگذار چشم  
در هیئت پرده روی ترا پرده دار چشم  
شد در حدیقه عننی می گسار چشم



گشتم برگذار تو چون خاک راه پست  
چون عکبوت تاریخیال تو می تند  
تا دید شیوه چشم ترا میگساری است  
از بس که خیره گشت در آن روی لاله زنگت  
چون برق بگذری و بناله چو رعد دل  
اکنون که دل گنشت ز وصل تو کامیاب  
دل جای صبر بود و ز من برد لسان  
چشم از برای دیدن روی نکو بود  
شد فاش پیش مردم راز دلم دمی  
چندانکه دل ز غیر نهان داشت ستر عشق  
دارد بطبع خواجه مکر نسبتی، که برد  
سلطان دین رضا که بدست دلش بود  
بر نقطه وجود تو شایا، مدار کون  
میل دل خلایق دایم بسوی تست

شاید بپکینی بمن خاکسار چشم  
در کارگاه باصره لیل و نهار چشم  
از ساغر زجاجی شد باده خوار چشم  
گلگون ز عکس روی تو شد لاله وار چشم  
و اید همی بگریه چو ابر بهار چشم  
بگذار تا شود ز رخت کامگار چشم  
از من قرار و صبر پس از این بدار چشم  
ورنه بسیج روی نیاید بکار چشم  
کافکنند طفل اشکت مرا در کنار چشم  
بی پرده پیش مردم کرد آشکار چشم  
از فرط درفشانی آب بکار چشم  
پیوسته بجزوگان راز افکار چشم  
باشد چنانکه هست نقطه مدار چشم  
چونانکه هست مایل دیدار چشم



مانا بفرم و خرم تو ماند که روز و شب  
 هم ساکن است یجای هم رهسپار چشم  
 مصباح با صره ندهد هیچ روشنی  
 نور آرزو ز رای تو نکند مستعار چشم  
 گر نیست پاسبان تو، هر شب چرافلک  
 گردد بگرد کوی تو با صد هزار چشم  
 در صفت خزان (عبرت) گشوده چشم بعین عطای تو  
 مخموم بنای مولینا بجواد<sup>۴</sup> ای لطف کردگار از و بر مدار چشم

دم بهار اگر کرد باغ را خرم  
 ز تند باد خزان هم فسرده گشت و درم  
 شد از تطاول دی زرد و پرمیده و خشک  
 همان درخت که تر بود و تازه و خرم  
 بر آنچه زینت و زیور بهار داد باغ  
 خزان گرفت از او جمله را بجور و ستم  
 بدشت و صحرا گسترده فرش کافوری  
 ز باغ و بستان نبوشت ز مردین بریم  
 بیابان مار کفیده چو پهلوی سهراب  
 بجوی آب رونده چو خنجر رستم  
 هزار دستان بر بست دم ز نغمه زیر  
 چنانکه فاخته بر سرو بن ز نغمه بم  
 چو بنیوا شد بستان و باغ از دم دی  
 ز غم نوبا و گان باغ و چمن  
 هزار دگر زنگت و بوی خود گل سرخ  
 سپرد غم نوبا و گان باغ و چمن  
 بسید داد مگر زنگت و بوی خود گل سرخ  
 که سرخ گل را ماند همی بگونه و ششم



چو آب تیره بجوی اندرون مصفا شد  
ز سرودی دم دی ز مهر بر اماند  
کنار باغ هم اکنون پرست از دینار  
چنان نماند که بود این جهان برب و غیر  
جهان چو پرشد از نو جوان شود لیکن  
درین چمن که بهارش ز پی خزان دارد  
تفاوتی نکند پیش من خزان و بهار  
دل مرا که چنین خو گرفت با اندوه  
شراب کم کند اندوه و شادی افزاید  
ملاستم مکن از بنسیم غمین که مرا  
سرم چو قیر سیاه بود شد چو شیر سپید  
بشادمانی از انغم نمی گراید دل  
به هیچ خاطر من در جهان نگرود شاد  
نهم تجلی یزدان (محمد بن علی)

هوای صافی گردید تیره و در هم  
همان چمن که بنور و زبود رشک ارم  
میان راغ هم آید و ن پرست از در هم  
چنین فسرده و بی زیب و فر نماند هم  
جوان نگرود چون پر شد بنی آدم  
ترا که گفت که خوش میخرام خوش میچم  
غمین و شاد نگرودم ز نعمت و ز غم  
لگان مکن که شود شاد از می در غم  
مرانه عیش فسر آید نه کرد اندوه کم  
ز شادمانی محروم داشته است هر دم  
چو تیر بود قدم راست چون گمان شد خنم  
که هست در پی هر شادی بی هزاران غم  
مگر بدح مهین خسرو فرشته حشم  
که هست شخصش کان سخا و بحر کرم



بقدر و رتب کم از ایزد دست و پیش از خلق  
سخن نشاید گفتن جز این ز بیش و ز کم  
خدای عزوجل آن سرید چون تن جان  
بروی نفس و خرد از قضا کشید ر قم  
میانه تن و جان مر ترا نمود سفیر  
میان نفس و سر و مر ترا نمود حکم

فصیده کف جواد تو باشد سحاب رحمت و هست

در میلاد امام سیم \* جهان بجزد تو محتاج به چو کشت به نم

تنگت آمد دلم زین بوم و برزن  
کنم تا کی درین ویرانه مسکن  
باید تا بچند این جان مسکین  
کند مسکن بو حشتخانه تن  
مراجا گلشن قدس است تا چند  
گزینم جای در این تیره گلخن  
درین ویرانه ماند آن شایبازی  
که بودش ساعد سلطان نشمین  
بسی اندیشه کردم تا بیا بد  
رمانی جانم از این بوم و برزن  
درین اندیشه شبهار روز کردم  
که تا زدا افتابم سه روز زن  
رمانی را بیا در رستم عشق  
بچاه طمع چون دیدم چو بیرن  
ز فیض شب نشینان سحر خیز  
دلم چون صبح صادق گشت روشن  
زدم بر دامن مردان دین چکیت  
نیالودم بدست کهنه دامن



مرا بنمود ره سپهر طریقت  
بنه بنهادم اول گام بر جای  
مسافر را که باشد توشه تسلیم  
به علیتین شدم زان پس که بودم  
فضای دل منور شد چو گردید  
چراغ دل نبخشد روشنائی  
نبودار همت عشقم گنهار  
بخرخاری که در دامانم آویخت  
مرا در سینه به پیکان احباب  
بگردن منت شمشیر بستر  
مرا زین هفت مرد افسره شدل  
ز مکر آن دمی نتوانم آسود  
ز گردون هر بلا کاید به گیتی  
نکردم ایمن از یاجوج بیداد

بسوی کعبه مقصود بی من  
که تا از کید رهن گزیدم ایمن  
سلامت بگذرد از دزد و رهن  
بزند انخانه سجن مستجن  
فروغ عشق در وی پرتو افکن  
گراز تیون عشقش نیست روغن  
نبودم ایمن از این دهر رین  
ندیدم حاصلی زین بنر گلشن  
که چسبم غنچه ای از باغ دشمن  
که بار منت دوانان به گردن  
مرا زین چار زن فرسوده شدن  
ز کید این نیم یک خطه ایمن  
برای جان من باشد معین  
بگرد خود کشم گرسد آهین



چرا دارو چسبم سخت در بند  
نه من زالم نه این بدخوی همی  
شکایت از فلک سودی نبخشد  
نساید آب، دانشور بها و ن  
شب عیدست و گاه شادی عیش  
نه هنگام طلال و شکوه کردن  
شام شب خاکدان تیره روشن  
بدخت مصطفی یزدان سپرداد  
الایا مرتضی چشم تو روشن  
تجلی کرد امشب بر پیمیر  
ز رخسار حسین یزدان فوالمن  
بنویشد از زبان مصطفی شیر  
دلش اسرار حق را گشت مخزن

دافسوس از عمر نعلیت رفته کسی کز جان مراد را بندگی کرد  
مختوم بهج مولینا علی کند آزادگی چون سرود و سون

مرا گذشت ز پنجاه سال عسرو همان  
اسیر دام هوا یم زبون بند هوان  
در این تمادی پنجاه سال عمر نشد  
که پنج روز شود صرف طاعت یزدان  
مرا ز پیری اندام ست گشت ضعیف  
هنوز سخت قوی حالتست حرص جوان  
سگست پشت من از بار مصیبت افسوس  
نمانده است توانی که تا کنم جبران  
شدم به پیری آگه ز کار و نتوانم  
کنم تدارک مافات زانکه نیست توان



کلی نچیدم از گلشن کمال و دین  
دین و درد که عهد شباب شد پیری  
خطا و جرم خریدم بنقد عمر عزیز  
مرا خزان و بهار چمن نکو پندی  
بهر بهار و خزان چون بوستان شدمی  
که بر بهار جوانی مناز از آنکه رسد  
پس از زمان جوانی فرا رسد پیری  
بروزگار جوانی نمی خورم حسرت  
ولیکت حسرت ازین میخورم که آن ایام  
خوش است و در جوانی و روزگار شباب  
زوند کوس حیل و نمی شود بیدار  
چنین که تابع نفس و هواست این دل من  
چگونه راست کنم کار خویش همچون تیر  
مرا وسیله نماندست تا بواسطه اش

بهار عمر مراد رسید فصل خزان  
بکام نفس و هوا در اطاعت شیطان  
گرا نبها گهری را فرو ختم از آن  
بداد و پند بگر فتم ای دین از آن  
بگوش جانم می گفت این چنین بستان  
خزان پیری و مانند من شوی پشیمان  
چنانکه از پی ارمی بهشت را آبان  
که رفت و کرد مرا روزگار پیرو نوان  
گذشت و سود ندیدم از آن بغیر زیان  
بشرط آنکه بکسب هنر رسد پایان  
هنوز این سر مغرور من خواب گران  
ز عمر می نبرم حاصلی بجز خسران  
که خم شده است پیری قدم بباگان  
نجات یابم از همت خالق منان



نگر بدار من آن شهر یار چگنت زغم      که هست واسطه مابین واجب و امکان  
علی عالی اعلی ولی بار خدای      که فرقه ای بجدایش کرده اند اذعان  
بشد ممثل و شد صورت علی ولی      بسیزده ز رجب سحر حق چو گشت عیان

در صفت بهار      مثال نیست وجود خدای را لیکن

مختوم ثنای امام زمان ع      بود وجودش مثال ایزد سبحان

تا پرنیان سبز بر کرد بوستان      کوه از پرند سرخ بو شد طلیسان  
تا شد ز سبزه مخزن پیروزه مرغزار      از لاله گشت معدن یا قوت بوستان  
در آبدان شکوفه تو گوئی کسی بعد      افکنده است ز ورق سیمین آبدان  
در بر نمود کرته سبز و سپید و سرخ      از سبزه و شکوفه و گل دشت و گلستان  
اطراف جو یار نبفش و کبود شد      سر ز در بس نبفته و نیلو فراندران  
بر سرخ گل نگر که بود بر فراز شاخ      همچون عقیق بر سر پیروزه خیزران  
گوئی که لاله غالیه دانست از عقیق      باد بهار غالیه اش هشته در میان  
وان قطره باران اندر میان گل      ماند کلاب را بعقیقین کلابدان  
خاکست مسکبوی و نسیمت مسکبیز      دشتت با طراوت ابرست فشان



خند و با بر غنچه و گریه بغنچه ابر  
افزون شود صفای گلستان لطف باد  
زین نقشهای طرفه وزین رنگهای غمز  
گوئی مگر ز تبت آمد بدین دیار  
وان راز هم گشود و پراکند بر هوا  
و ایدون بهر کجا گزری از نسیم با  
برگرد جام لعل بود دانه های در  
امروز باغبان ز گل آورد دسته ای  
گفتم مگر سگفته گل اندر میان باغ  
فردایی بحکم تفسیرج بیا باغ  
گلزار از طراوت و بستان ز خرمی  
بلبل بگلبن اندر و قمری بشاخ سرو  
آنکو طفیل بودش او، بود عالم است  
پیدا بود که هست جهان جسم و شخص او

زان خنده خلق خرم و زین گریه دمان  
بر ساختش چو باد بهاری شود و زان  
نتوان نهاد نسق زین را آسمان  
با تنگهای مشک یکیش کاروان  
و آورد باد و ریخت بصحر او بوستان  
آید شمیم مشک همی بر مشام جان  
آن قطره های ژاله بر اطراف ارغوان  
کز رنگت و بو چو نبود مشک و بهرمان  
گفتا سگفته است و بر او مرغ نغمه خوان  
تا باغ خلد بگری امروز در جهان  
از روضه بهشت برین میدهد نشان  
خوانند مدح توحه حق صاحب الزمان  
چون کالبد که بودش او، باشد از روان  
جان وی است از ان بود از دیده نهان



## در صفت خزان مختوم بنام حضرت جواد ۴

از طبیعت زرگری آموخت باد آذری	تا نماید در فضای باغ و بوستان زرگری
پرزیم خام و زر پخته شد صحرا و باغ	شد تو انگر باغ و صحرا ز ابر و باد آذری
ابر در صحن چمن گستر دیبای سپید	باد تا از بوستان نبوشت فرش عبقری
ز باغ تا بکشود نای بسته واد در نعیب	فاخته بر بست بگشوده دم از خنیاگری
نه دگر آید بگوشش دل نوای غدلیب	نه دگر آید بمنغز جان شمیم غنبری
نشوی دیگر ز بلبل نغمه های دلپذیر	نگری دیگر به کلبن روی کلبرک طری
ما بچو آن عاشق که از معشوق خود ماند جدا	گشته هر شاخ شجر زار و نزار و چنبری
نار را ز درون پرده گردید آسگار	ز روشد رخسار به تا دید آن پرده دری
سبب در بوستان گل دوروی را ماند همی	نمی از رخ احمری کردست و نمی اصفری
گر که خون رز کند تن فربنی و خساره سرخ	چسیت اندر شاخ رز این ز روی این غری
خون رز خوردست مانا نار، ورنه از چه وی	اینچسین کردست پیکر فربنی و رخ احمری
دلبرها داشت باغ و بوستان اندر بهار	بوستان و باغ را بر جانماند آن دلبری
آن تبار آذری کارایش بوستان بدند	بر گرفت آرایش آذر، زان تبار آذری



تا چه کیف دید خواهد آذر، از وی گر بربند

داورد دنیا و دین فخر محم یعنی (جواد)

هر که اورا چاکری کرد آسمانش چاکر است

هر که کردش کتیری کیتی مر اورا کتیر است

و آنکه اورا می کند فرمانبری از جان دل

فیض نیرد است و رهبر سوی نیردان خلق را

هر که مضطر شد ز رنج فقر و در مسکنت

آن بتان آذری پیش شهنشہ داری

آنکه جود او کند بر خلق عالم یاوری

جدا آنکو نماید آسمانش چاکری

خدا آنکو کند کیتی مر اورا کتیری

از بن گوشش اختر اورا می کند فرمانبری

رسگار آن، کش نماید فیض نیردان بهبری

گر و را خواند را با کرد و ز رنج مضطری

گر ز مدح دیگران میباید استغفار کرد

هست مدح ذات پاکش مایه مستغفری



ترجیع بند ذیل از آثار بطبع نرسیده مرحوم عبرتست که بوسیله آقای اصغر بر خوروار  
محبت حیدر کرار بدین ذره بی مقدار رسیده است

دوش آن سرو قد سیمین ساق	مر مرا آمد از وفا بوثاق
شد و ثاقم از آن بهشتی روی	غیرت باغ خلد بی اغراق
جلوه گر چهره اش چو صبح وصال	تیره تر طره اش ز شام فراق
دل جمعی بموی او مفتون	جان قومی بروی او مشتاق
طاق ابرو بدستانی حفت	جفت کیسو بدلر بانی طاق
زخم او داغ سینه را مرهم	وصل او ز مهر بجز را تر یاق
حاکم سحر دل با استقلال	مالک ملکات جان باستحقاق
برده بر طاق ابروی آن بت	بگتران سجده خاضع لاعتناق
زند و شاهد ز شوق برده نماز	بر رخس بالعتی و الا شراق
گفتم ای ماهروی مشکین موی	گفتم ای سرو قد سیمین ساق
نه تو گفتی که نکسلم پیوند	نه تو گفتی که نشکنم میثاق
چه شد آبا که باز بگستی	از جفا رشتنه و فاو و فاق
خواستم لب لبکوه بکشایم	گفت دم درکش و بگیر ایاق



جرعه ای نوشش تا که بزواید	از دلت زنگت شرک و زنگت نفاق
و من الماء کل شیئی حتی	گر شنیدی میش بود مصداق
جرعه ای در کشیدم و بدو کون	چار تکبیر گفتم و سه طلاق
رفتم از هوش و اندران مستی	سیر کردم در انفس و آفاق
در وجود و عدم ندیدم من	جزیکی این دو کون اخلاق
خواستم تا بچشم جان بنهم	چهره حاکم علی الاطلاق
ناگهان گوش جان من بشنید	این نوار از مطرب عشاق

که بود وجه شاهد از لی

جلوه گرا از جمال پاکت علی

یار زیبای خوب روی خلیق .	جام صهبای خوشگوار عتیق
هست بهتر ز صد هزار حشم	هست خوشتر ز صد هزار فریق
نیست جز ساده ام انیس جلوس	نیست جز براده ام رفیق و شفیق
جز بت ساده و بط بادیه	نیست داروی غم علی التحقیق
عقل را درک عشق ممکن نیست	خس رسد کی بقعر بحر عمیق
عاشق صادق و بعشق صبور	عقل هرگز نمی کند صدیق



دوش وقت سحر کشید غمان	سوی دیر معان مرا توفیق
مجمعی دیدم اندران، کز عشق	جسته تنظیم و یافت تنسیق
محفلی خالی از پریشانی	واندر و جمع، سالکان طریق
خلوت خاص طالبان حبیب	مجمع انس و عاشقان صدیق
همه بایکد گردیم و تهرین	همه بایکد گر شفیق و رفیق
در سراپایم از سر وقت	نظری کرد سپهر دیر و قیق
بر منش رقت آمد، آری هست	دل اصحاب و جد و حال، رفیق
گفت بر میهمان ناخوانده	میزبان گر چه میکند تحسین
لیکت ته جرعه ای بذائقه اش	بچشانید از ان شراب حریق
ساقی باد پای آتش دست	جست از جابسان برق برق
کرد از شیشه در بلورین جام	می نابی بر نکت و بوی شقیق
چون از ان آب آستین خوردم	در سراپایم اوقاد حریق
سوخت چون پای تاسرم بامن	کرد سپهر مغان چنین تحقیق

که بود وجه شاید ازلی

جلوه گر از جمال پاکت علی<sup>۳</sup>



حق بود با علی علی با حق  
 کرد، (چون بود حق با و مشتاق،  
 نَزَلُونَا عَنْ الرَّبِّ بِسَكْرَةٍ  
 فاش می گفتم این، که در دهر  
 وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
 زاده آدمست در صورت  
 قدرش از کائنات برده گرو  
 خالق المحب و خالق الاشیا  
 انما یاج و هل الی اوزنک  
 هست فضل و کرامتش بحری  
 بحر جود و سخای او را هست  
 بهفت گردون بحسب بارگش  
 دین یزدان از و گرفت نظام  
 کفر اگشت گرمی بازار  
 زد علمدار اردوی جاہش

هست با حق و جود او بحق  
 نام او را از نام خود مشتق  
 گر بگفتار من نینزد و دق  
 جز علی نیست حاکم مطلق  
 صادق آید بشان او الحق  
 لیک در معنی است از و اسبق  
 فضلش از ممکنات حستہ سبق  
 رازق المکنات و رب فلک  
 قل کفی قدر و لافق یلمق  
 که دو کون اندر و ست مستغرق  
 مهر چون لنگر و فلک زورق  
 هست چون بهفت دانه جوزق  
 شرع احمد از و گرفت نسق  
 سرد، تا دین گرفت از و رونق  
 بر سر بام نه فلک سنجق



ابر برخاک جای آب عرق	ریزد از شرم دست فر بارش
هست چون پیش باد صرصر بلق	چرخ باتند باد هیبت او
زوز (اُثْمُتْ) بر سرش ابلق	تاج (الْیَوْم) چون نهاد بسر
رود نیل از اشارتش نشق	بهر موسی و سبطیان گرید
گو شزد کرد بر تمام فرق	خواهم این نکته را بیان کند

که بود وجه شاهد از لی

جلوه گرا از جمال پاک علی

هم علی خالقست و هم مخلوق	هم علی رازقست و هم مرق
پایه او فروتر از خالق	رتبه او منزه تر از مخلوق
عشق و معشوق و عاشق و کنشیت	جز یکی عشق و عاشق و معشوق
نگرفته است کس از وسبقت	کو بهر سابق بود مسبوق
غیر بر باطلست و او بر حق	سوی حق رو که باطلست زهوق
هست ناطق بحق و صدق و وراست	سخن صدق و حرف حق منطوق
علم ما کان و ما یكون را هست	دل او گنج و سینه اش صندوق
سرد گردید کفر را بازار	تا از و گرم گشت دین را سوق



هر دم از جذبه بانگت و اشوقا  
 گر زندهی بشیر چرخ، اورا  
 به نبی آن زمان معین بود او  
 حق اورا کسی که پاس نداشت  
 بی ولایش ثواب طاعت خلق  
 پنخشد آنکه از می عشقش  
 مهر او رزق جان و قوت دست  
 راه حق را شقوق بسیار است  
 پیر این ره بود علی و بدو  
 هر که بی پیروم ز فتنه زند  
 دوش این نکته را بگوش دلم

رسد از عاشقانش بر عیوق  
 خشکت کرد و ز بیم خون بعروق  
 که نه صدیق بود و نه فاروق  
 مصطفی را ادا نکرده حقوق  
 نیست الا خطا و جرم و منوق  
 من شراب طهور کفایت  
 جدا آنکه کردش مرزوق  
 راه فقرست بهترین شقوق  
 رهروان راست اعتماد و ثوق  
 سارقست و مطالبش مسروق  
 گفت صاحب دلی که بود صدوق

که بود وجه شاهد از لی  
 جلوه گر از جمال پاک علی

ای برتبت دو کون اخالق  
 خلقت کون را توئی بلبحث  
 وی ز بهمت با سوی رازق  
 فی که هستی دو کون اخالق



در حقیقت تو عین معشوقی  
ز امر نیرودان امور عالم را  
هیچ شغلی ترا ز شغل دگر  
نیست جز تو کسی بعدل حکم  
گرچه تو از نژاد بوالبشری  
تو معین بودی و ظمیر و پناه  
در جهان جز تو کو جو انمردی  
هر گرانیت فوق مهر تو هست  
فسق او میشود بدل ثواب  
همچو صحبت آفتاب ضمیر  
هست از ان بنده ای خدایار  
از پس مصطفی<sup>۳</sup> امامت را  
غیر بر باطلست و تو بر حق  
محو کردند همچو ذره نجوم  
گشت طالع چو مهر روز افزون

گرچه هستی بصورت عاشق  
هستی ای شاه رائق و فائق  
نیست بی شبهه مانع و عائق  
نیست جز تو کسی بحق ناطق  
بوالبشر لا حقست و تو سابق  
انبیاء از سابق و لاحق  
که بود زال و هر را طالق  
آن عذاب الیم را ذائق  
با ولایت بمیرد ارفاسق  
هر که در مهر تو بود صادق  
که نباشد بحضرت شائق  
نیست غیر از تو هیچکس لایق  
جلوه کن جلوه تا شود راهق  
چون ز شرق آفتاب شد شاق  
میرود ظلمت شب غاسق



نمیت (عبرت) بدینی و عقی  
جز به فضل تو راجی و واثق  
همتی خواهد از عنایت تو  
تا به نفس دلی شود فائق  
یکت نفس زین سخن نبند و لب  
هست تا نفس ناطقه ناطق

که بود وجه شاهد ازلی  
جلوه گرا از جمال پاکت علی



غزل ذیل از سروده های چاپ نشده استادست که آقامی سپیلی خوانساری فرستاده اند  
 برده ست دل از من صنمی سلسله موئی      میخواره بتی فتنه گری عسریده جوئی  
 مستی کند آغاز چو آن ترکت معربد      نه شیشه نشکسته بماند نه سبوی  
 نه در همه گیتی است چو او بذله سرانی      نه در همه آفاق چو او نادره گوئی  
 هر خطه زند راه به نیرنگی و رنگی      هر دم بود از عشوه بدستانی و خوئی  
 اسحق که بود لقمه از حوصله بیشی      کس را نبود در خور آن لقمه گلویی  
 فریاد که از دست من بیدل و بیکروی      دل بر بدستان بت دورنگ و دورئی  
 دست ستمش را دل مشتاق چو مومی      چو کان غمش را سرعشاق چو گوئی  
 تا گشته دلم فتنه بدان روی بدان موی      نه بسته بونیت نه آشفته بروئی  
 جان و دل عشاق از آن روی آن مو      قانع بکاهی شده خرسند بهوئی  
 مادر همه آفاق بدنبال کویان      گشتیم و ندیدیم چنین روی نکوئی  
 مگس زدلم رشته پیوند خدا را      کاند رحم کیسوی تو بسته است بهوئی  
 جز کوی تو دیگر نبرم راه بجائی      جز سوی تو هرگز نکم روی بسوئی

تا چند ز دست تو بود (عبرت) بیدل

آواره بصحرائی و سرگشته بجوئی



غزل را آقای حسین مطیعی مدیر روزنامه کانون و مجله کانون شعر افرستاده اند

دل شد چو مقاومت حرمش نام نهادند	عشاق تو بیت لقصنمش نام نهادند
چون خالی از اصرام شد و جلوه در او کرد	روی صنم ما، حرمش نام نهادند
در قرب تو و بعد تو بادیده تحسین	دیدند و بحسبم ارمش نام نهادند
در وصل و فراق تو چو کردند تامل	شادیش ستودند و غمش نام نهادند
چون در خور پیدا و نهان نام نجستند	ز ان روی وجود و وعدهش نام نهادند
از عالم و آغاز حد و ثلث به حقیقت	آگه چون نشد کس قدمش نام نهادند
از حکمت فیض تو چو آگاه نبودند	بر جای غنایت ستمش نام نهادند
این امت مرحومه چو بود آمو نهایی	در مرتبه خیر الا ممش نام نهادند
ز اسرار جهان داشت خبر چون دل غار	از روی مثل جام حبش نام نهادند
بر گنج خدا بود چو مفتاح، زبانش	ارباب بصیرت قلمش نام نهادند

شرح شکن زلف تو (عبیرت)، چو رقم زد

زان عبیرت مشکین رنمش نام نهادند



این چند غزل که از سروده های استاد نستعلیق خطی، و در حقیقت ثبت شده که آنهم  
 بوسیله آقای سپیلی خوانساری بدست ما رسیده است و چون آغاز و انجام دارد پدید است  
 که مخصوص دوستی نگاشته شده است .

بنام برد از نخستند که مهر نیک

دامر کشان گشت و نگاه بمانکرد	شعله رفت و لطف بحال گدا نکرد
پرستش در بخت داشت ز حال فکار ما	اندیشه ز پرستش روز جزا نکرد
آن دستگیر مردم از یافنده هیچ	رحم بحالت من در دست پانکرد
سود پر روی عجز زبان گناز و یا	افشاند آسپهر و نگاه بمانکرد
دانه که بخت مرغ دلم را بدلم لیک	آگه نیم از بر که دها کرد یا نکرد
می گفت بادلت نکم جز وفا و مهر	چون دل زدست برید جفا نکرد
از بر جفا کشید دل از کوی دلستان	رفت آنچنانکه رود کرم جفا نکرد
دردا که از دعای شب و روز صبحگاه	سود گشت حاصل و در زد و اند کرد
مثنوی که ناله دفع بلا می کند که من	بک عمر ناله کردم و دفع بلا نکرد
رسوا نکرد تا که دل اندر جهان مرا	دامان هر که کرد و نذر هان نکرد
از بندگی جدا بود آن شوخ چشم مرا	کانند جان عزیزش و شرف خدا نکرد

مکر بلاست من گریختن خود ارم	که راحت دل و آرام جاز از ارم
بجاک در بخت کرم عشق آبر و بر خاوی	مبار خلع عشاق آبر و دارم
بر زبانه هنر افه همین هنر عیاش	که خوب عشق جوانان داده رود ارم
بر بار بار فراف صبور و چو اهند	کان بر بندن و دل بر بند و دارم



نمونه خط مرحوم شادروان میرزای عبرت  
 بدیهی است که با وسائل چاپ امروز خط خوشنویسان اگر بهتر از اصل نشود لا اقل  
 زیبایی خود را هم از دست نمی دهد .

بسازجام نود در بنم عشر خندانه	چو شیشه من ز غمت گریه در گلودان
نظر بماه شب بیره ناسپیده صبح	بباد رومی نوا می ماه مشکو دارم
شبان بیره گواهند روشنای فلک	که با خیال نو ناز روز گفتگو دارم
شد است نقش جمال چنان پرده چشم	که هر کجا روم آن نقش و برودام
بوفت از جان هیچم آرزو نیست	ولی جمال نرادر بدن آرزو دارم
بجستجوی تو عمر مگذشت مایه عمر	که مانده است همان و رفت جنت خودام
بعبرت از چه زخوی تو زندگی نماند	بگرنگفته که من بار شد خودام

بانوشه روز نشتر خوش	در بر خ غیر تو بس خوش	نا نشود فاش که من عاشقم
در لوفخانه نگرین خوش	نا که بخندد بر رخ و صل	شب فراق تو گریه خوش
گر چه بود زلف نودام بلا	با هم زان دام ز سر خوش	نبر که از شست کان ابرو
سپهر سپر کرد ز خوش خوش	صحنه هاد ملال آرد است	دوری از بر طایفه جنت خوش
پای خم باده بغضای پیر	شیشه پر هوش کس خوش	خرقه آوده بسا لور و ز
در خمی بردن و شتر خوش	زیر نقش شد ری چار سو	چای گری جنت و جنت خوش
زانکه نه عهدش وفا تو لم	رشته پیوند کس خوش	این غزل صفره ز عبرت شو
بانوشه روز نشتر خوش		

محمد علی عبرت مصفا نائینی

۲۶ صفر ۱۳۵۲ اردیبهشت ۱۳۱۵



آخرین صفحہ دیوان سابق استاد کہ باہمان خط زیبائے نگاشته لیکن با وسائل قدیم  
چاپ شدہ است کہ البتہ روشنی و زیبائی صفحہ قبل را ندارد .

<p>کہ دل از صحبتش آسودہ برآرد نفسے یا نماند است ازین طایفہ مرز کے حاجان در طلبش جھد نمود ہے می توان بود گرفتار بکنج فغسے ماندار ہم در گریہ واپس ہوئے رہبرے کن کہندارم بجز این ملنسے آنکہ را بود بگنی چون وفادار سے پیش سبب فافہنے ماست خے نشاید ہم درین فافہ بانک جہے گر کلیم از شجرے داشت ابد فیسے</p>	<p>ہم آفاق بگشیم و ندیدیم کسی با من آن دیدہ ندادم کہ توانم بدین نہست بک اهل دل اندہم آفاق جہا نکشد حوصلہ مرغ دل آخر نچند ہر کسی را ہوسے ہست و ہوا کے دا التماس ہم اینست کہ با ہمہ شوراء ایمن از فتنہ ایام تواند بودن از بقالا فزدن در خور مانیت کہ جز نوائے کہ برآید ز دل را ہوں ہست نور دل ما مقبر ان نور علی</p>
<p>مہرے را بس منزل جانان عین گر بس منزل عنقا بس درہ مکے</p>	
<p>پایان رسد نکارش فصاد و غزلت با غلام کو بندہ آن محمد علی مصاحفے نائینے در ماہ جادے الاولے بسال ہزار و سبصد و پنجاہ و پنج ہجری مطابق سرمداد ماہ ہزار و سبصد و پانزدہ شمسی</p>	



خدای را سپاسگزارم که بدین خدمت ادبی توفیق حاصل آمد و نموداری  
از آثار استاد فقید مرحوم (عبرت نامی)، در یکجا جمع و باستان دوستان  
ادب تقدیم شد.

پاداش رنج (کی فر)، همین، که خوانندگان عزیز اگر قصوری از  
حفاظ کتابت در این نسخه یافتند بیده عفو نگریسته اصلاحش فرمایند.  
امیدست شاعر و ناشر و نگارنده را از دعای خیر فراموش نفرمایند.

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ ح - م - کی فر



Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S  
NO.

ISSUE  
DATE

BORROWER'S  
NO.

ISSUE  
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 12

72988 - 268

2296

2002 2297

14, 12 314



Call No. ....

Date .....

Acc. No. ....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



Title The heritage of America  
 Author Cominager & Nevins  
 Accession No. 4356  
 Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
13, 18			
14, 17	1949 -	308	
	72988 -	268	
<hr/>			
	2296		
10, 20, 21, 22	2297		
<hr/>			
		14, 21	314